

نام کتاب : سہا

نویسنده: نیلا... و آیلہ و Tikooli کاربران انجمن نودہشتیا

«کتابخانہ مجازی نودہشتیا»

www.98iA.Com





نویسندگان: نیلا ... Tikooli .avazkhamoosh

ویراستار: Don Ya

ناظر: سودا

طراح جلد: #NEGAR#

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

مقدمه:

مقابلم را نگاه کردم

تو را بین جمعیت دیدم

تو را میان گندم زار دیدم

تو را زیر تک درخت دیدم

در پایان هر سفر

در اعماق هر عذاب

در خم هر خنده

بیرون از آب و آتش

تو را زمستان و تابستان دیدم

تو را در خانه ام دیدم

تو را در آغوشم دیدم

تو را در خواب و رویا دیدم

ترکت نمی کنم.

قسمتی از داستان:

- آتش خوش مزه ای پختین.

لبم و گاز گرفتم. پسره ی پررو! کم تو دانشگاه تحملش می کردم، این جا هم شروع شد. خودم و نباختم، لبخندِ پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

- خب! چرا به خودتون زحمت بدین و با واژه ها درگیر شین؟!

به ساختمون اشاره کردم و ادامه دادم:

- میل کنید! شیرینی مهندسیم و فراموش کرده بودم بهتون بدم.

موبایلم زنگ خورد.

صدای کوبیده شدن و جوشکاری بلند شد، برای همین بلندتر گفتم:

- اوستا! دست من نیست. نقشه دیگه کشیده شده. باید بیرم شرکت، بعد جواب بدم. اگه دست من بود همون نقشه ای که شما می گی رو تایید می کردم.

اوستا: خب خانم مهندس ما چی کار کنیم؟ بز نیم دیوار رو یا نه؟

کلافه آرنجم رو تکیه دادم به دیوار و سرم رو گرفتم و گفتم:

- نمی دونم.

اوستا با لحن خسته تری جواب داد:

- خانم نمی دونم چیه؟ بالاخره بز نیم یا نه؟

یه کم فکر کردم و لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- نه! طبق نقشه ای که شرکت تایید کرده پیش برید.

اوستا رفت کنار بقیه ی کارگراها و دستور رو بهشون داد.

کلاه مهندسی نارنجی ای که روی سرم بود رو مرتب کردم و خیلی با اعتماد به نفس تو ساختمون نیمه کاره شروع کردم به راه رفتن. همه مشغول بودن. یکی سیمان می برد، یکی یه جایی رو می کوید. تو کارم جدی بودم البته اخلاقاً نه. بعضی وقتا شیطنتم بر اخلاق کاریم غلبه می کرد. همون بعضی وقتا بود که کار دستم می داد یا بعضی وقت ها لجبازیم هم کار دستم می داد که اون هم باز از شیطنتم نشات می گرفت. از اون جایی که از بچگی شیطنتم زیاد بود و حس و حال نشستن نداشتم، بیشتر با پسرهای فامیل بازی می کردم و طوری شد که بزرگ هم که شدم شغلم روحیه و قدرت مردونه می طلید. البته دخترهای زیادی مثل من مهندس ساختمون هستن ولی نمی دونم چرا احساس می کردم من با بقیه متفاوتم که این رو مدیون اعتماد به نفس بالام هستم. ناخودآگاه به خودم افتخار کردم و لبخندی روی لبم اومد. کارگری که داشتم از کنارش رد می شدم، زیر چشمی به لبخند من نگاه کرد. تو دلم گفتم، الان می گه دیوونه است. برای همین با عصبانیت گفتم:

- به چی داری می خندی؟

با تعجب دست از کارش کشید و گفت:

- خانم مهندس من کی خندیدم؟

- خب که چی؟ سرت به کار خودت باشه.

داشتم رد می شدم که دیدم با تعجب و دهن باز نگاهم می کنه.

-کلات و هم بذار سرت.

کارگر که داشت با تحیر نگاهم می کرد، گفت:

- چشم خانم.

دوباره اعتماد به نفس بهم غلبه کرد و سرم و بالا گرفتم و با قدم های محکم راه افتادم. دیوارها نیمه کاره بودن. رفتم لبه ی ساختمون ایستادم و به اطرافم خیره شدم.

صدای مردی تا بالا می اومد که می گفت:

- یعنی چی که ایشون گفتن؟ مگه من آخرین بار نگفتم نقشه این طور که من می گم باید پیش بره؟

کی بود که ساختمون رو گذاشته بود روی سرش؟ لبم رو گاز گرفتم و دیوار رو محکم گرفتم که پایین نیفتم. دو طبقه پایین تر از من نزدیک ورودی ساختمون ایستاده بود.

برگشتم طبقه ای که خودم توش بودم رو دیدم. همه مشغول کارهای خودشون بودن. وقتی مطمئن شدم کسی حواسش بهم نیست، دوباره به کم خم شدم و گوش ایستادم.

گوشام رو تیزتر کردم. شنیدم که می گفت:

- یعنی چی که ایشون گفتن؟ از امروز به بعد من هم این جا مهندس ناظرم و حرف، حرف منم هست.

با خودم گفتم، هیچم حرف شما نیست. اصلا کی بهش اجازه داده بیاد این جا و پررو بازی هم در بیاره؟ حتما از این توهمی هاست. صداس خیلی آشنا بود ولی اون قدر حرفش ذهنم رو مشغول کرده بود که وقت فکر کردن به آشنا بودن صداس رو نداشتم.

- اصلا من نمی دونم به خانم چه طوری می تونه پروژه ای به این بزرگی رو تنها اداره کنه؟

تو دلم گفتم، خب تو که نمی دونی حرف نزن. حرص و عصبانیت تو صداس موج می زد. دوباره ادامه داد:

- همین که من گفتم. این تیکه ی نقشه رو عوض می کنید و احتیاجی هم نیست با شرکت مشورت کنید. من از این به بعد این جام.

اوستا: چشم آقای مهندس! ببخشید که نشناختمون از شرکت بهم خبر داده بودن که قراره مهندسی هم برای کمک بیاد ولی فکر نمی کردم امروز تشریف بیارید.

- خواهش می کنم، بفرمایید به کارتون برسید.

اوستا رفت ولی دوباره صداس کرد:

- این خانم مهندسی که می گید الان کجاست؟

اوستا: طبقه ی دوم باید باشن.

- باشه.

سریع خودم رو کشیدم عقب که دیده نشم. دوباره به پایین نگاه کردم. احتمالا اومده بود بالا. سریع از کنار دیوار به کنار رفتم تا متوجه حضور من نشه. رفتم نزدیک پله ها ایستادم و خودم رو مشغول نگاه کردن به نقشه ای که تو دستم بود کردم.

تو دلم گفتم، تو فقط پات رو بذار بالا. صدای غرغرش از راه پله می اومد:

- یعنی من فقط می خوام ببینم ایشون آش شله قلم کار دارن درست می کنن یا ساختمون؟ اصلا به روی خودم نیاوردم که صدایی شنیدم یا نه. الکی به نقشه خیره شده بودم. متوجه شدم که صدای خش خش قدم هاش نزدیک شد و بعد صداس اومد:

- خانم مهندس؟

برگه رو از جلوی صورتم یکم گرفتم پایین و بهش نگاه کردم. باورم نمی شد. وای خودش بودو این، این جا چی کار می کرد؟

تا من رو دید، پوزخندی زد و به کم به در و دیوار ساختمون نگاه کرد. البته می دونستم این نگاه هاش برای رد گم کنی هستن تا خنده اش نگیره. درسته که با دیدنش به کم عصبی شده بودم ولی باز خودم رو نباختم و نقشه رو جمع کردم توی به دستم و دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم:

- بله؟

چشم از دیوارای آجری نیمه کاره ی ساختمون گرفت و با پوزخندی که هنوز گوشه ی لبش بود گفت:

- به به! می بینم که به آرزوتون رسیدین و واژه ی مهندس جلوی اسمتون اومده.

پوزخند تمسخر گوشه ی لب من هم اومد. بهش نگاه کردم و گفتم:

- امرتون؟ فکر نکنم این جا اومده باشین تا ببینید من به کدوم آرزو هام رسیدم یا نرسیدم؟

نفس عمیقی کشید و با خنده نفسش رو بیرون داد. مطمئن بودم آدم پررویی و کم نیاره.

- نه به هیچ وجه به اون دلیل این جا نیومدم. من این جا هستم تا خرابکاری های همون غلط املایی رو درست کنم.

بهش با تعجب نگاه کردم که گفت:

- املایی که جلوی اسمتونه. واژه ی مهندس رو می گم. باید جلوی اسمتون می نوشتن آشپز.

به ساختمون اشاره کرد و گفت:

- آتش خوش مزه ای پختین.

لبم رو گاز گفتم. کم تو دانشگاه تحملش می کردم، این جا هم شروع شد. لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

- خب چرا به خودتون زحمت بدین و با واژه ها درگیر بشین؟

به ساختمون اشاره کردم و گفتم:

- میل کنید! شیرینی مهندسیم رو فراموش کردم بهتون بدم.

موبایلم زنگ خورد. بهش نگاه کردم. عصبانیت رو از روی فشار دادن فکش می شد حس کرد. بهش اشاره کردم و گفتم:

- ببخشید جناب فرهمند یه چند لحظه منتظر باشین.

تلفنم رو جواب دادم، مادرم بود.

-بله؟

مادرم: سلام دخترم خسته نباشی.

- سلام مامان. ممنون!

مادرم: زنگ زدم قول و قرارامون رو اوکی کنم. امروز زود میای خونه. باشه؟

- بله، فراموش نکردم.

مادرم: چرا این طوری حرف می زنی؟

مخصوصا این مدلی حرف می زدم که متوجه نشه با مادرمم.

- مشکلی پیش نیومده. من طبق قرار تا نیم ساعت دیگه اون جام.

مادرم: ولی یه چیزیت هستا. باشه پس می بینمت.

- صحبت می کنم. خدا نگهدار!

مادرم: خدا حافظ.

تلفنم رو قطع کردم و برگشتم سمت فرهمند و گفتم:

- ببخشید.

فرهمند: خواهش می کنم. به مادرتون سلام می رسوندین.

فهمیدم به دستی زد. تو دلم گفتم، کوچیکیتون رو می رسونم. پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه شما وقتی سر پروژه هستین با مادرتون صحبت می کنید؟

سرش رو تکون داد. حرفی نداشت، برای همین گفتم:

- من می رم به پروژه سر بزنم.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم اومد و گفتم:

- نوش جان.

لب هاش رو روی هم فشار داد و به سمت پله ها رفت. دست به سینه و با همون لبخند رفتنش رو نگاه می کردم. یهو برگشت سمتم و گفت:

- راستی خانم ایزدی ما مهندس ها نقشه رو درست برعکس اون چیزی که دستتونه می گیریم. البته شما آشپزها رو نمی دونم.

با لبخند ادامه داد:

- با این آش شله قلم کارتون.

و از پله ها بالا رفت. نقشه ای که تو دستم بود رو نگاه کردم و اون رو توی دستم فشار دادم که صدای خش خش مچاله شدنش به گوشم رسید و زیر لب گفتم:

- لعنتی!

وقتی به خودم اومدم، دیدم تک و تنها سر جام ایستادم و هنوز نقشه تو دستمه. به نقشه تو دستم که بر عکس گرفته بودمش خیره شدم. با ناراحتی نفسم و دادم بیرون و تو دستم لوله اش کردم و با حرص اداش و در آوردم:

- آش شله قلم کارتون!

و با عصبانیت کلاهم و که احساس کردم کمی اوده پایین با انگشت اشاره دادمش بالا و راه افتادم. به طبقه پایین رسیدم. اوستا محو دستورات جناب بود. فرهمند هم که مثل پنکه سقفی دور برداشته بود و به لحظه هم فکش از حرکت نمی ایستاد و همین طور به اوستا دستور می داد. بهشون نزدیک شدم و با آرامش گفتم:

- اوستا چرا کار نمی کنید؟

با عجز از فرهمند رو گرفت و به من خیره شد. فرهمند با عصبانیت به طرف من برگشت و دستاش و به پهلوش زد.

اوستا: خانم مهندس من نمی دونم باید بالاخره چی کار کنم.

- یعنی چی که نمی دونی؟ همون کاری رو کن که من اول بهت گفتم.

اوستا: ولی جناب مهندس گفتن...

نداشتم حرفش تموم بشه و با حرص گفتم:

- اوستا!

فرهمند هم بی اعتنا به من گفت:

- بریزش اوستا.

- چی چی رو بریزه؟

فرهمنده: می گم بریزش.

برگشتم طرفش و مثل خودش دستام و زدم به کمرم و خواستم صدام و ببرم بالا که کلاه طبق معمول به خاطر یه کم بزرگیش سر خورد به سمت پایین. با حرص در حالی که دست راستم رو کمرم بود، با دست چپ دادمش بالا. خنده تو چهره اش هویدا شد. خودم رو نباختم و با اقتدار گفتم:

- جناب مهندس — مهندس فرهمنده ناظر این جا منم. شما فقط کنار ما همکاری می کنید، نه دخالت.

فرهمنده: خب من هم دارم همین کار و می کنم.

و با اون چشم های قهوه ایش بهم خیره شد. حرکاتش دقیقا من و برد به دوران شیرین و لذت بخش دانشجویی، مخصوصا اولین روز و مخصوصا من و برد به جایی که همه آشنایی بینمون از اون جا شکل می گرفت.

درست زمانی که برای انتخاب واحد بچه های گروه معماری جلوی بردی که به خاطر ازدحام جمعیت در حال ترکیدن بود، جمع شده بودن.

- ببین استادش کیه؟

- تو این جمعیت چه طور بینم؟

سرم و با تاسف برای نازنین تکونی دادم و سعی کردم خودم و از بین جمعیت که بیشترشون هم آقایون بودن رد کنم. با کیفم به پهلوی این و اون می زدم و می رفتم جلو.

- ببخشید، ببخشید.

و بالاخره خودم و با هر جون کندن بود در حالی که مقنعه ام خیلی عقب رفته بود رسوندم جلوی برد. دستی به مقنعه ام کشیدم و کمی دادمش جلو. به لیست دروس و اسامی استاد خیره شدم. خودکار توی دستم بود ولی برگه ای برای نوشتن نداشتم. کلاسورم و دادم زیر بغلم و انتهای خودکار رو گذاشتم بین دندونام و با دو دست مشغول باز کردن کیفم شدم. تو اون گیر و دار برگه ای هم پیدا نمی کردم که یهو یکی خودکار رو از بین دندون هام کشید بیرون. با دهن باز به پسری که کنارم ایستاده بود و با آرامش با خودکار من در حال نوشتن کدها بود خیره شدم. بعد از کمی نوشتن دوباره به برد خیره شد. نه بابا! این یارو زیاد از حد پرو تشریف دارن.

خطاب بهش گفتم:

- اگه یه وقت برگه ای هم خواستی بگو. تعارف نکنیا!

و در کیفم و به طرفش گرفتم. پسر با پررویی گفت:

- نه خیلی ممنون، فعلا نیازی نیست.

ابروهام و دادم بالا و با عصبانیت خودکار و از دستش کشیدم بیرون.

- تو که یه خودکار برای نوشتن نداری، با چه جرأتی رو خودت اسم دانشجو می ذاری؟

با خنده دستی به سرش کشید و خواست جوابم و بده که یکی از پشت سر صداش کرد:

- برنا، برنا؟ چی شد؟ نوشتی یا هنوز داری آب تو هاون می کوبی؟

و پسری که حالا می دونستم اسمش برناست با خنده و در حالی که نگاهش به من بود به دوستش گفت:

- آره، بالاخره این آب کوییدم جواب داد.

پسر با خنده خودش و به برنا رسوند و با شیطنت دستش و گذاشت رو شونه اش و گفت:

- ای! جون من؟ پس لازم شد به ننه اقدس بگم تا پسرش و با یه شلوار مامان دوز برای خواستگاری بفرسته سراغت.

برنا با خنده گفت:

- زهرمار!

چهره ام و با انزجار ازشون گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- لوسای بی مزه و بی نمک!

برنا با خنده گفت:

- بهتره به ننه اقدس بگی پسرش و بفرسته سراغ یکی دیگه، چون بدون فندک هم آب رو جوش میاره.

با این حرفش سریع برگشتم طرفش که دیدم دو تاشون با خنده و با سرعت از بین جمعیت دارن رد می شن.

چشمم و کمی تنگ کردم. من یکی اگه تو رو آدم نکنم، از این دانشگاه فارغ التحصیل نمی شم.

هنوز تو چشمای سیاهم خیره بود.

- مهندس پات و از پروژه من بکش بیرون.

با حالت مسخره به پاهاش خیره شد.

- فعلا که پاهام سر جاشونن.

دستم و از روی کمرم برداشتم و دست به سینه شدم.

- فکر کنم زبونتون و مهندس فرجاد بهتر بفهمن.

و با این حرف ازشون فاصله گرفتم. از ساختمون نیمه کار زدم بیرون و کلاهم رو از رو سرم برداشتم. دانشگاه کم بود، این جا هم برای من

مثل برج زهرمار قد علم کرده. تا پشت فرمون نشستم، گوشیم زنگ خورد.

- جانم مامان؟

- اوه خدایا شکرت! فکر کردم چت شده. چرا اون طوری حرف می زدی مادر؟

جوابی ندادم و مامان ادامه داد:

- قربون دختر گلم برم یه امشب رو زود بیای ها. باشه؟

نفسم و بیرون دادم و با دلخوری گفتم:

- مامان؟!

- سها عزیزم خواهش می کنم به این یکی دیگه رحم کن. پسر یکی از دوست های پدرته. می دونی که چه قدر برای پدرت هم عزیزن.

- خب مامان اینا رو برای چی به من می گی؟

- آخه عزیز دلم من می دونم که هیچ کسی جز دختر خودم خواستگارا رو اون طوری فراری نمی ده. نمی دونم چی کارشون می کنی که به دو دقیقه نکشیده از اتاقت مثل اسب رم کرده فرار می کنن و به پشت سرشون هم نگاه نمی ندازن.

- آه مامان! اگه اونا مشکل رم کردگی دارن، چه ربطی به من داره آخه؟

مامان با صدایی پر از خواهش گفت:

- عزیزم فقط یه امشب رو با دل مادرت راه بیا.

چشمام و روی هم گذاشتم و بعد از چند ثانیه بازشون کردم که دیدم فرهمند جلوی ماشینم سبز شد. عصبی شدم و به سختی گفتم:

- باشه مامان، هر چی تو بگی.

- می دونستم تو دختر خوب خودمی.

اوه خدا من!

- مامان من باید برم. کاری نداری؟

- نه گلم، فقط دیر نکنی.

- باشه، باشه.

و تماس و قطع کردم. بهش چشم دوختم. به طرفم اومد و کمی خم شد و ضربه آرومی به شیشه زد. بدون نگاه کردن بهش شیشه رو دادم پایین.

فرهمند: مشکلی پیش اومده؟

- بله؟

با خنده گفت:

- می تونم کمکتون کنم؟

لبام و به هم فشار دادم و برگشتم طرفش.

- از پروژه من برو بیرون. تنها کمکیه که می تونی بهم بکنی.

مهندس ابروهاش و انداخت بالا و صاف ایستاد و گفت:

- نه! مثل این که باورت شده مهندسی.

- نه اتفاقا تازه باورم شده که تو زیادی خودت و تحویل می گیری.

- هیچ عوض نشدی.

- مگه تو عوض شدی؟

دوباره به طرفم خم شد و گفت:

- من مشکل و ایرادی نداشتم که بخوام عوض بشم.

لبخندش پررنگ تر شد و خواست ادامه بده که من قبل از این که بخواد چیز دیگه ای بهم بیرونه، پام و گذاشتم رو پدال گاز و با سرعت ارزش دور شدم. از توی آینه به گرد و خاکی که بلند کرده بودم نگاهی انداختم. با خنده ایستاده بود و سرش رو با تاسف برام تگون می داد.

نگاهم رو از آینه گرفتم و به رو به روم خیره شدم. باز هم ذهنم پر کشید به همون روزا.

سر جلسه امتحان یکی از دروس عمومی که سخت مشغول نوشتن بودم احساس کردم چیزی به مقنعه ام اصابت کرد. آروم سرم و آوردم بالا و به مراقب چشم دوختم. حواسش به بیرون بود. کمی سر چرخوندم ولی چیزی دستگیرم نشد که دوباره یه چیزی به مقنعه ام خورد. یه تیکه کاغذ گلوله شده بود. زودی برگشتم، یه صندلی عقب تر از من نشسته بود. با لباس داشت هجی می کرد، سوال سه. چشمم رو تنگ کردم و مثل خودش هجی کردم:

- با منی؟

سرش و با مظلوم نمایی تگون داد. پوزخندی زد و مثل خودش گفتم:

- برو بابا!

و سرم و برگردوندم و مشغول نوشتن شدم که باز با گلوله کوچیک کاغذ به مقنعه ام زد. رسماً جوش آوردم و با حالت طلبکاری برگشتم طرفش. پررو پررو تو چشمم خیره شده بود و هی می گفت سه. تصمیم گرفتم بهش توجهی نکنم و به نوشتنم ادامه بدم که دوباره پرتاب های سه امتیازیش شروع شد. اهمیتی ندادم که یه دفعه برگه از زیر دستم کشیده شد. همه از خنده در حال انفجار بودن. مراقب هم که تو خواب خرگوشی به سر می برد. باورم نمی شد! راحت برگه ام رو از زیر دستم کشیده بود بیرون و مشغول نوشتن بود. تیام هم کم نیاورده بود و همراه برنا از روی کاغذ من شروع کرده بودن به نوشتن. به مراقب بی بخار خیره شدم. هنوز جلوی در بود و به انتهای راهرو خیره بود. از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش و برگه رو چنان کشیدم که از وسط پاره شد.

- آه آه! چی کار کردی؟ حالا کجا می خوای بنویسی؟

برگه اش و از زیر دستش کشیدم و گفتم:

- اگه قراره من بیفتم، تو هم باید بیفتی.

و برگه اش و از وسط پاره کردم. با ناباوری گفت:

- دختره دیوونه چرا برگه من و پاره کردی؟

تازه مراقب متوجه ما شد.

- شما دو تا دارید چی کار می کنید؟

و با سرعت خودش و به ما رسوند و برگه ها رو از دست دوتامون گرفت و با داد گفت:

- بیرون!

به مراقب خیره شدیم که باز هم گفت:

- با هردوتونم. بیرون!

فرهمنده با عصبانیت گفت:

- تلافیش و سرت در میارم.

بدون توجه بهش و با عصبانیت از کلاس خارج شدم و اونم پشت سرم اومد.

فرهمنده: حالا وقتی مجبور شدی ترم بعد همین درس و برداری، می فهمی که نباید این کار رو می کردی.

- من مثل تو تنبل نیستم.

- بنده هم تنبل نیستم اگه وقت داشتم، این درس عمومی خوندنش برام کاری نداشت. همه که مثل شما دخترا وقتشون رو برای حفظ کردن تلف نمی کنن.

پوزخندی زد و از پله ها اوادم پایین. کمی ازم عقب مونده بود که به سرعت خودش و بهم رسوند و در حال رد شدن از کنارم گفت:

- ایزدی کینه ای تر از تو تا به حال ندیدم.

و با گفتن این حرف به سرعت ازم فاصله گرفت.

آهی کشیدم و پام و روی ترمز گذاشتم. به جلوی در خونه رسیده بودم. فرهمنده دانشجوی تنبلی نبود، اتفاقا همیشه بالاترین نمرات و توی دروس تخصصی می آورد به طوری که همیشه اسمش سر زبونا بود. تازه چند روز بعد از اون امتحان فهمیدم که روز قبلش به خاطر مراسم پدر بزرگش نتونسته بوده چیزی بخونه و نتیجه لج و لجبازی من و اون برداشتن مجدد درس دو واحدی ای به اسم اخلاق اسلامی بود.

کلید و تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم. تمام خونه از تمیزی برق می زد. به هر طرف که چشم می دوختم، پر شده بود از گل هایی که مامان از حیاط چیده بودشون و خواسته بود فضای خونه رو باهاشون عوض کنه. مامان تا چشمش به من افتاد، با دو به طرفم اوامد و گفت:

- وای! باورم نمی شه به این زودی اوامده باشی.

و سریع هلم داد به طرف حموم.

- آه! چی کار می کنی مامان؟

- تا به ساعت دیگه مهمونا می رسن. بدو تا نیومدن به دوش بگیر و لباسات و عوض کن.

- باشه می رم. حالا چه عجله ایه؟

همون طور که هلم می داد، گفت:

- نه! تو رو که ولت کنم، زود جیم می شی و در می ری. بهت اعتباری نیست.

و پرتم کرد تو حموم و در رو به روم بست. لبخندی زد و به چهره خودم تو آینه خیره شدم.

نه! این مامان ما تا من و نبنده به بیخ ریش این پسر دوست بابا، ول کن نیست که نیست.

شیر دوش رو باز کردم و زیرش رفتم و همین جوری که قطرات آب به سر و کله ام می خورد، تصمیم گرفتم فکری کنم تا بتونم این خواستگار رو هم بفرستم پیش قبلیا. از فکر شیطانی خودم ناخودآگاه لبخندی زدم. باید طبق به نقشه حسابی پیش می رفتم که کسی شک نکنه. اگه بابا می فهمید، پوست از کله ام می گند. مخصوصا که خیلی این شازده رو دوست داشت. داشتم همین جوری فکر می کردم و نقشه می ریختم که صدای مامان که به در می کوبید رو شنیدم که می گفت:

- سها زود باش. چی کار داری می کنی؟

- اوادم مامان. شما عجله ات از من بیشتره ها!

از زیر دوش بیرون اوادم و شیر آب رو بستم و حوله ای که مامان برام گذاشته بود و تنم کردم و از حمام خارج شدم.

مامان تا من و دید به سراغم اومد و دستم رو گرفت و کشید به سمت اتاقم و روی صندلی ای که پشت میز آرایشم قرار داشت، نشوندم.

- مامان این قدر عجله دارین از دستم راحت شین؟

مامان: این چه حرفیه؟ ولی می دونم به امید تو باشم بدترین و زشت ترین لباس رو می پوشی و خودت هم به بدترین شکل آرایش می کنی.

حرفی نزدم. مامان من و به خوبی می شناخت و سعی داشت همه نقشه های من و نقش بر آب کنه ولی نمی دونست این دفعه چه خوابی برای این شاخ شمشاد دیدم.

طبق دستورای مامان عمل کردم و لباسی رو که برام آماده کرده بود پوشیدم و هیچ حرفی نزدم. مامان صورتم و بوسید و گفت:

- قربون دختر گلم برم. ببین چه خانوم شده!

گفتم:

- مرسی.

و خودم رو به مظلومیت زدم و ادامه دادم:

- اگر شما و بابا قبول کردین دیگه من حرفی ندارم. فکر کنم بهتره منم برم سر خونه زندگیم و به قول شما خانواده ای تشکیل بدم.

مامان نگاه متعجبی به من انداخت و گفت:

- نکنه دارم خواب می بینم؟ سها خودتی؟ چی شده که یه دفعه عوض شدی؟

- هیچی مامان. چیز خاصی نشده.

مامان -امیدوارم همین که تو می گی باشه.

مامان نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد. خیالم تقریباً از مامانم راحت شده بود ولی نباید کاری می کردم که شک برانگیز بشه. به

خودم داخل آینه نگاهی انداختم، واقعا قشنگ شده بودم ولی داغ امشب رو به دل این خواستگار گرام میذاشتم و گرنه سها نبودم. به سمت

آشپزخونه رفتم و به مامان گفتم:

- مامان کاری نیست من انجام بدم؟ راستی ساعت چند میان؟

مامان: نه دخترم، کاری ندارم. گفتن ساعت شیش و نیم میان.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به شیش بود. دقیقاً چهل و پنج دقیقه ای وقت داشتم.

- مامان! بابا کی میاد؟

مامان: بابات زنگ زد و گفت تا پنج دقیقه دیگه این جاست.

- من برم تو اتاقم فعلاً.

مامان: باشه.

به سمت اتاقم رفتم. چی کار می تونستم بکنم که هم شک برانگیز نباشه و هم این که این خواستگار رو فراری بدم؟ با این قیافه ای که

مامان برام درست کرده بود، نمی تونستم بگم شلخته ام. باید یه فکر دیگه می کردم. روی تختم نشستم و مشغول فکر کردن شدم.

برعکس همیشه فکری به ذهنم نمی رسید. چرا مخم کار نمی کرد؟ همش تقصیر این برنا بود که همه فکرم رو بهم ریخته بود. آه! عین کنه می موند.

بابا: سها جان کجایی؟

- سلام بابا تو اتاقم، الان میام.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. بابا روی یکی از مبل ها نشسته بود.

- بله بابا؟ کارم داشتین؟

بابا: بشین دخترم. تا قبل از این که خواستگارا بیان می خوام باهات حرف بزنم.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- بله؟ من گوش می کنم.

بابا: سها جان تا حالا هر خواستگاری رو رد کردی، من حرفی نزدم ولی این فرق می کنه. من این خانواده رو سال هاست که می شناسم و الان هم ازت می خوام عاقلانه فکر کنی.

- چشم بابا، حتما.

تو بد مخمسه ای افتاده بودم. حسابی کلافه شده بودم. چی کار باید می کردم؟ راس ساعت شش و نیم بود که زنگ در به صدا در اومد. خودم رو به خدا سپردم. مطمئن بودم خدا راهی رو جلوی پام می ذاره.

مامان: سها جان برو تو آشپزخونه و تا صدات نکردم نمیای بیرونا.

- چشم.

روی صندلی های آشپزخونه نشستم ولی همه حواسم به بیرون بود. صدای مادر فریاد رو می شنیدم که داشت با مادرم خوش و بش می کرد. تقریبا یه ربعی می شد که اون جا نشسته بودم و منتظر دستور مامان بودم، که صدایش رو شنیدم:

- سها جان! چایی بیار عزیزم.

مشغول چایی ریختن تو لیوانایی که مامان آماده کرده بود، شدم. سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و با تسلط کامل به سمت مهمون ها حرکت کردم.

- سلام.

همه جلوی پام بلند شدن و سلام رو جواب دادن.

- خواهش می کنم بفرمایید بنشینید.

و مشغول پذیرایی کردن شدم. جلوی فریاد که رسیدم، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

قیافه بدی نداشت. یه پسر چشم و ابرو مشکی با دماغ عقابی، لب هایی متوسط با پوستی سبزه رنگ بود ولی این پسر سبزه رو نمی تونست

مرد آرزوهای من باشه و با رویاهای من فرسنگ ها فاصله داشت. به نظرم خیلی بچه بود و هر کاری می خواست بکنه یه نفر دیگه باید

براش اجازه صادر می کرد. هیچ اختیاری از خودش نداشت و به طور کامل بچه ننه بود. سینی رو روی میز گذاشتم.

کنار مامان نشستم. همه مشغول حرف زدن بودن و منم تو فکر این که چه طور این هلوی تازه به دوران رسیده رو فراری بدم. کم کم داشتم ناامید می شدم که بهترین بهانه رو خود فرشاد به دستم داد. اونم با تک سرفه هایی که پشت سر هم می کرد. دقیق متوجه نشدم چی شد فقط فهمیدم که از خوشحالی سرفه های فرشاد دیگه روی پام بند نیستم و از جام بلند شدم و گفتم:

- من الان یه لیوان آب براتون میارم.

در حالی که سرفه می کرد، گفت:

- مرسی.

پیش خودم گفتم حالا نمی خواد تو این حال از من تشکر کنی. نمی دونی چه نقشه ای برات کشیدم که از تشکر کردن پشیمون بشی. خودت خواستی آقا فرشاد. تو خوب می دونستی من نمی خوام باهات ازدواج کنم و صد بار هم که غیر مستقیم و مستقیم پرسیده بودی، جوابت رو داده بودم. اگه به احترام بابات اینا نبود با یه اردنگی پرت می کردم بیرون. یه لیوان آب برداشتم و مقدرای نمک توش ریختم. اول از کارم پشیمون شدم ولی نه، باید این کار رو می کردم وگرنه دیگه فرصتی دست نمی داد.

لیوان رو خیلی قشنگ و مرتب توی یه سینی کوچیک گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و در حالی که خودم رو نگران نشون می دادم لیوان آب رو بهش تعارف کردم. فرشاد از همه جا بی خبر لیوان رو برداشت و گفت:

- مرسی.

- خواهش می کنم.

و لیوان آب رو یک نفس سر کشید. نگاهی بهش انداختم. می دونستم الان حالش بدتر شده ولی دیگه کار از کار گذشته بود. نگاهی بهم انداخت که منم لبخندی تحویلش دادم. سرفه اش بدتر شده بود. نمی تونست حرفی بزنه. باباش ضربه ای محکم به پشتش زد و گفت:

- چی شدی تو پسر؟

فرشاد کم کم حالش بهتر شده بود و من هنوز لبخندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود رو داشتم.

مامان: بهتری فرشاد جان؟

فرشاد که هنوز یه تک سرفه هایی می کرد، گفت:

- بله بهترم، ممنون.

بعد از چند دقیقه ای بابا گفت:

- دخترم حالا که فرشاد جان حالش بهتره، پاشید برید حرفاتون رو بزنید.

- چشم.

مطیع از جام بلند شدم و فرشاد هم پشت سر من بلند شد. با هم به سمت اتاق من حرکت کردیم. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. فرشاد در رو بست و روی صندلی کنار میز نشست.

فرشاد: مطمئن باش این کارت رو تلافی می کنم.

- چه کاری؟

فرشاد: همین مهربونی ات رو می گم.

- قابل شما رو نداشت.

به سمت کتاب هام و رفتم بی توجه به فرشاد مشغول زیر رو کردنشون شدم. هر از گاهی چند تا از کتابام روی زمین می افتادن و من بی توجه بهشون مشغول کار خودم بودم.

فرشاد: نمی خوای کتابا رو برداری؟

- نه! الان حوصله اش رو ندارم. بعدا برشون می دارم. چه عجله ایه حالا؟

فرشاد: بهت نمیداد مرتب نباشی.

- چرا همچین فکری کردی؟

فرشاد: از ظاهرت.

- خب این به خواست مامانمه.

فرشاد: آهان!

- حرفی داری بزن، اگه نداری برو بیرون.

فرشاد: چه مهمون نواز!

- مرسی، لطف دارین.

نمی دونستم چی کار کنم. من که همیشه کله ام پر از نقشه بود، پس حالا چم شده بود؟ باید یه کاری می کردم.

فرشاد: بشین کارت دارم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- بفرمایید؟

فرشاد: می تونم پیرسم تو چه خواسته هایی از همسر آینده ات داری؟

- همسر؟

باید با پررویی ایشون رو رد می کردم. می دونستم این آقا با سایرین فرق می کنه.

فرشاد: چیز عجیبی گفتم؟

- نه، ولی فکر کنم این کلمه رو زود استفاده کردین.

فرشاد: چه طور؟

- آخه من هنوز زن شما رو نمی بینم، بنده هم هنوز ازدواج نکردم. خب، می فرمودین؟ اینا محض یادآوری بود.

فرشاد: بله حق با شماست. جمله ام رو تصحیح می کنم. شما از کسی که می خواد باهاتون ازدواج کنه، چه انتظاری دارین؟

- لزومی نمی بینم جواب بدم. چون کسی رو نمی بینم که اومده باشه خواستگاریم.

چشمهاش گرد شده بود. گفت:

- من چیم این جا؟

- آقا فرشاد.

فرشاد: نه، یعنی برای چی این جام؟

- نمی دونم. حتما اومدی به دوست پدرت سر بزنی.

فرشاد: یعنی تو نفهمیدی برای خواستگاری اومدیم؟

با صدای بلند زدم زیر خنده.

- یعنی اومدی من و بگیری؟

نذاشتم حرف بزنه، با همون خنده ام گفتم:

- خب صبر کن من بدوم تو هم من رو بگیر.

خودمم بلند بلند زدم زیر خنده. فرشاد با دستمال کاغذیش یه کم پیشونیش رو خشک کرد و با تک خنده ای گفت:

- خب من اول شروع می کنم.

یه کم به هم نگاه کردیم. دلم می خواست بلند شم و بکوبم تو سرش. آخه من به چه زبونی حرف زدم که باز داره ساز خودش رو می زنه؟ اون هنوز داشت حرف می زد و منم تو دلم داشتم بهش فحش می دادم و هی تصور می کردم که یهو وسط حرفش بلند می شم و بدون هیچ حرفی می رم طرفش و اونم با دهن باز بهم نگاه می کنه و منم بدون مقدمه موهاش رو می گیرم تو دستم و سرش و چندین بار به میز روبروش می کوبم و اونم هیچ مقاومتی نمی کنه.

اون قدر رفته بودم تو فکر که هیچ کدوم از حرفاش رو نمی فهمیدم. به خودم که اومدم، فهمیدم چشمام رو جمع کرده بودم و در حالی که گوشه ی لبم رو فشار می دادم، نگاهش می کردم.

فرشاد دستاش رو روی میز به هم قلاب کرده بود و هنوز حرفاش و کاراش برای ادامه زندگی رو توضیح می داد. یهو حرفش رو قطع کرد و با حس نگاه ثابت من روی خودش برگشت و بهم نگاه کرد و یه کم هول کرد. به تته پته افتاد.

سریع با چند حرکت روی اعضای صورتم چهره ام رو به حالت عادی برگردوندم و با لبخند ملیحی گفتم:

- تا کی می خواید حرف بزنیند؟

هنوز داشت به نقطه ی نامعلوم روی دستش نگاه می کرد.

فرشاد: بله، حق دارید شما هم حرف بزنیند. البته اگه الان چیزی تو ذهنتونه، اگه نیست که بقیه ی حرفا بمونه برای یک روز دیگه که شما با خیال راحت تر فکر کنید.

تو دلم گفتم، همچین می گه فکر کنید که انگار فکر کردن هم می خواد. ولی باز خوبه از پشت تلفن دست به سرش کنم بهتره تا این که دوباره یه لیوان آب نمک حروم کنم. برای همین با ذوقی خاص گفتم:

- عالیه! اگه بذارید برای بعد بهتره. این طوری راحت ترم.

و تو دلم گفتم، می تونم دست به سرت کنم. یه کم امم امم کردم که یادم بیاد داشتم چی می گفتم که ادامه دادم:

- می شه درباره اش فکر کرد.

یه کم خوشحال شد. فکر کرد واقعا می خوام درباره اش فکر کنم.

فرشاد: واقعا خوشحالم که برای اولین بار ازتون یه جواب مثبت شنیدم. پس جای امیدواریه.

دستم رو گذاشته بودم زیر چونه ام و باز هم با همون لبخند ملیح نگاهش می کردم. تو دلم گفتم، بابا تو دیگه چه قدر ساده ای. به تو فکر نمی کنم که. می خوام فکر کنم که چه طوری این یارو مهندس زیگیل رو فراری بدم. با لبخندی از جاش بلند شد و منم باهاش بلند شدم. در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد که من اول خارج شم. دوباره اعتماد به نفسم چسبید به سقف اتاقم. تو دلم گفتم، بابا ایول داری. لیدیز فرست و اینا هم که بلدی. نه خوشم اومد از این حرکتت. سرم رو تا حد امکان بالا گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.

تا مادرش ما رو دید گفت:

- چی شد عروس خانم؟

با خودم گفتم، آه آه! عروس؟

لبخندی زدم که فرشاد خودش گفت:

- قراره ایشون یه کم فکر کنن، بعد تصمیم می گیریم.

بعد از یه کم صحبت خانواده اش قصد رفتن کردن. من و مادرم تا در آپارتمان به استقبالشون رفتیم ولی پدرم تا در بیرون همراهیشون کرد. تا مادرم در آپارتمان رو بست، برگشت سمتم و با نگاه مرموزی گفت:

- چی کارش کردی؟

با تعجب ساختگی گفتم:

- مگه باید کاریش می کردم؟

مادرم دست به سینه به در تکیه داد و گفت:

- اون از بهونه هات که می گفتی دلم نمی خواد ازدواج کنم و چه می دونم اینا نیان و برای بابا بد می شه که خرابش کنم. مگه هولیم؟ آخه فرشاد شوته و این حرفات.

یه لحظه دستش تو هوا موند. یه کم نگاهم کرد و بعد با لحن مشکوکی گفت:

- مطمئن باشم فرشاد الان سالمه؟

تو دلم گفتم، الان رو که آره ولی چند ساعت دیگه رو نمی دونم. ولی برای این که مادرم دست از سرم برداره، گفتم:

-بله مادر! مطمئن باشید.

شونه هاش رو بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- امیدوارم.

منم به سمت اتاقم رفت و در رو بستم و بهش تکیه دادم و به حالت ساختگی عرقی رو که روی پیشونیم بود پاک کردم.

صدای در خونه اومد. گوشام رو تیز کردم. پدرم آروم آروم با مادرم حرف می زد ولی به این دقت نداشت که من گوشام تیزتر از این حرفاست.

پدرم: خانم نمی دونم پسره چش بود تو آسانسور هی سرفه می کرد. احساس کردم حالش جالب نیست.

مادرم: معتاد نیست؟

پدرم یه کم با حالت تعجب صداش بالا رفت و گفت:

پدرم: نه خانم! پسر آقای کیانی و اعتیاد؟

مادرم انگار از حرفش پشیمون شده باشه گفت:

- راست می گی. نجات از سر و روش می ریخت.

پدرم: این دختره شر درست نکرده که؟

تو دلم گفتم، نه! فقط یه نصفه نمکدون ضرر رسونده. همین!

مادرم: نه، آروم بود.

جلوی دهنم رو گرفتم که صدای خنده ام بیرون نره.

پدرم: پس چرا قایم شده؟

مادرم: آخه اگه شر به پا می کرد قایم می شد؟ یه چیزی می گی ها. حتما خسته بوده رفته بخوابه.

پدر و مادرم شروع کردن دوباره ی حاشیه ها حرف زدن. دیگه ارزش نداشت وقت قشنگم رو هدر بدم و از گوش های نازنینم کار بکشم.

آروم آروم رفتم سمت تختم و روش دراز کشیدم. به سقف اتاقم چشم دوختم. با یادآوری این که فردا حتما باید سری به ساختمون می زدم باز به گذشته ها رفتم.

یه روز برفی تو دانشگاه از کلاس که در اومدیم، نازنین گیر داد که بریم بوفه یه چایی بخوریم. چون دیگه کلاس نداشتم بی میل هم نبودم برای همین به سمت بوفه راه افتادیم. پام رو که تو بوفه گذاشتم، از دور فرهمند رو دیدم. با هم چشم تو چشم شدیم که سریع دوباره به دوستش نگاه کرد و صحبتش رو ادامه داد. منم بی توجه به اون دنبال نازی رفتم که چایی بگیرم.

- آره نازنین! نمی دونم چرا بابام از یه ساعتی به بعد رو بلد نیست؟ دیروز رفته بودم بیرون خرید هی زنگ می زد می گفت می دونی ساعت چنده؟

نازنین بلند بلند خندید و چایی هامون رو گرفت و یکیش رو داد دست من و گفت:

- از دست تو سها!

همون طور که لیوان چایی دستمون بود، داشتیم دور تا دور بوفه رو برای پیدا کردن جا نگاه می کردیم که جز یک میز آخر سالن چیز دیگه ای به چشمون نخورد.

- نظرت چیه بریم بیرون تو هوای برفی چایمونندو بزنیم تو رگ؟

نازنین: خدا بهت شفا بده. تو این هوا یه قدمم نمیشه راه رفت، اون وقت تو چه طور می خوای بیرون چایی بخوری؟

گوشه لبم و کج کردم و دوباره به میز خیره شدم. البته گوشه چشمم داشت فرهمند و می دید.

- باشه بریم.

نازنین: نمی دونم چرا هر جا می ریم این دو قلو های به هم چسبیده رو هم باید ببینیم؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

- کیا رو؟

- ای بابا! یعنی می خوام بگی از وقتی که اومدیم ندیدیشون؟

و با حرکت چشم بهشون اشاره کرد.

- آدمای مهمی نیستن که بخوام بهشون توجه کنم.

نازنین: آه! برای همین که برای رد شدن از کنارشون داری دست دست می کنی و می خوام از بوفه بزنی بیرون؟

با چشمای غضبناک بهش خیره شدم.

نازنین: چیه؟ چرا اون طوری نگاهم می کنی؟ جدی میگم دیگه. فقط بلدی سر من غرغر کنی؟ نگاهشون کن! معلوم نیست دارن درباره چی

حرف می زنن که بد مصبا اون خندشون هم قطع نمی شه.

با حرص نیشگونی از بازوب نازنین گرفتم و گفتم:

- حتما دارن به اون نگاه خیره و گیرات روی اون دوست چلمنش می خندن.

نازنین زودب قرمز کرد و سرش و انداخت پایین و ساکت و آرام به سمت میز راه افتاد. پشت سرش کمی مکث کردم و نفسم رو با

لجبازی دادم بیرون و با حرص تو دلم گفتم، حالا باید از جلوی این زبون نفهم رد شم؟ آه لعنتی! باز با قدم های محکم حرکت کردم.

از جلوی میزشون که داشتم رد می شدم صدای دوستش تیام رو شنیدم که می گفت:

- به به! بوی جیگر میاد.

احساس کردم پام به یه چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین و چاییم رو زمین پخش شد. یهو سالن رفت هوا و همه شروع کردن به

خندیدن. نازنین زودی متوجه من شد و به سرعت اومد طرفم. صدای برنا رو شنیدم که گفت:

- اوه! چه خانوم مودبی! برای سلام و احوال پرسى یه سلام کوچیک هم کافی بود جوابت و می دادم. دیگه چه نیازی به تعظیم بود؟ می

خواستی خودت و بهم نشون بدی؟

با حرص از روی زمین بلند شدم و به برنا نگاه کردم. نگاهم خورد به پایهای دراز شده اش روی زمین. فکم رو محکم روی هم فشار دادم. با

نگاهی که پیروزی توش بود گفت:

- چی شد؟ سوختی؟ آخی! خوردی زمین؟ اوف شدی؟

عصبانیتم بیشتر شد. زودی از جام بلند شدم و لیوان چایی رو از دست نازنین کشیدم بیرون و با تمام قدرت خالی کردم روی پیراهنش که

صدای آخش بلند شد و از جاش پرید و شروع کرد به تگون دادن پیراهنش که یه بار دیگه سالن از قهقهه و خنده بچه ها ترکید. سرم رو

دادم بالا و با یه لبخند پیروزمندانه خواستم از کنارش رد شم که احساس کردم یکی من و گرفته.

برگشتم پشت و دیدم کیفم به گوشه ی میزشون گیر کرده. اصلا خودم رو نباختم. سریع به دوستش نگاه کردم که ببینم متوجه من شده یا

نه، که دیدم نه! بدجور خواستش به دوستشه و در حال پاک کردن لباس برناست. بدون این که کسی بفهمه گوشه ی کیفم رو آزاد کردم و

با اعتماد به نفس کامل دست نازنین رو گرفتم از در سالن زدیم بیرون. وقتی یه کم از بوفه دور شده بودیم برگشتم سمت نازنین. معلوم

بود به زور جلوی خودش رو نگه داشته. تا به هم نگاه کردیم، با هم زدیم زیر خنده.

نازنین در حالی که از خنده به نفس نفس افتاده بود، گفت:

- سها کیفیت گیر کرد بعد تو سر اون بدبخت خالی کردی؟

منم اشکام رو که از شدت خنده دور چشمم جمع شده بود، پاک کردم و گفتم:

- حقشه! حالا نفهمید که؟

نازنین: تیام رو نمی دونم ولی فکر کنم برنا دید.

با خنده شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

- خیلی خوب شد.

نازنین: حالا چایی رو خالی می کردی رو پاهاش. وای سها! خدا بگم چی کارت کنه. فکر نکنم یه جای سالم رو بدنش مونده باشه.

خنده ام شدت گرفت و چهره اش و جلو چشمم آوردم. نازنین راست می گفت. چاییم خیلی داغ بود اما زود احساس گناه از خودم دور

کردم و تو دلم با گفتن این که حقشه، خودم و از کاری که کرده بودم تبرئه کردم.

وای که چه قدر از اون روزا می گذره. چه کارا که نکردیم. لبخندی زدم و برگشتم و به ساعت خیره شدم. تو جام غلتی زدم و گفتم:

- اون جا هم مقصر تو بودی نه من. نباید بهم می خندیدی.

اما نمی دونم چرا با یاد آوری گذشته احساس گناه کردم. خنده داره بود، بعد از گذشت این همه مدت تازه به این فکر افتاده بودم. یعنی

خیلی سوخت؟ سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و با خیال راحت چشمم و روی هم بذارم و بخوابم و همین کار رو هم کردم.

جلوی آینه لبه مقنعه ام و مرتب می کردم که مامان صدام کرد:

- سها مادر دیرت نشه؟

- الان میام مامان.

زودی کیفم و از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. به طرف در رفتم که مامان گفت:

- مگه صبحونه نمی خوری؟

- نه تو شرکت یه چیزی می خورم.

نشستم و مشغول بستن بند کفشام شدم که مامان اومد بالا سرم و گفت:

- حداقل یه لقمه بخور ته دلت و بگیره.

- نه مامان! دیرم می شه.

- باشه عزیزم، پس مراقب خودت باش.

از جام بلند شدم و بوسه ای از گونه اش گرفتم.

- بیرون چیزی نمی خوای که موقع برگشتن برات بگیرم؟

لپم و آروم کشید و گفت:

- نه دختر گلم! مراقب خودت باش.

دستی برایش تکیه دادم و از خونه زدم بیرون. پشت ماشین که نشستم برنامه های امروزم و یه دور مرور کردم. باید اول یه سری به مهندس فرجاد می زدم و بعد هم ساختمون و دوباره باید به شرکت بر می گشتم. با لبخندی ماشین و روشن کردم و صدای پخش و کمی بلند کردم.

به شرکت که رسیدم، یه راست به طرف اتاق مهندس فرجاد حرکت کردم که خانم اقبالی منشی شرکت گفت:
- جلسه دارن.

- خیلی طول می کشه؟

اقبالی: فکر نکنم. یه نیم ساعتی هست که اون تو هستن.

شونه هام و انداختم بالا و به سمت اتاق خودم و خانوم رسولی رفتم.
-سلام.

- سلام سها جان. فکر می کردم اول بری سر ساختمون.

- نه یه کار داشتم گفتم اول بیا شرکت. تازه باید دو تا از نقشه ها رو بر می داشتم.

رسولی: دوباره میای شرکت؟

- آره باید روی یکی از نقشه ها کار کنم.

نقشه ها رو برداشتم و با لبخندی از اتاق خارج شدم که همزمان مهندس فرجاد به همراه یکی از مهندسای شرکت از اتاقش خارج شد. در حال حرف زدن با گوشیش بود که زودی خودم و بهش رسوندم و با حرکت سر بهش سلام کردم که اونم با حرکت سر جوابم و داد. وقتی تماسش و قطع کرد رو به خانم اقبالی گفت:

- امروز بعد از ظهر با شرکت زرین جلسه داریم. به اطلاع مهندسین ارشد برسونید که حتما باید تو جلسه باشن.

بین حرفاش صدایش زدم:

- مهندس؟

سرش و به طرفم چرخوند و گفت:

- خانم ایزدی شما هم حتما باشین. جلسه خیلی مهمیه.

و سریع همراه مهندس لاری به سمت در حرکت کردن. چند تا قدم بلند برداشتم و خودم و بهش رسوندم و گفتم:

- مهندس؟

برگشت طرفم:

- چیزی شده؟

- راستش می خواستم در مورد یکی از مهندسای شرکت زرین که دیروز امده بود سر ساختمون...

- اوه ببخشید! باید بهتون می گفتم. مهندس فرهنگ رو می گید؟ ایشان از دیروز کارشون و با شرکت ما شروع کردن. لطفا باهاشون همکاری کنید.

چشمام گشاد شدن.

- همکاری کنم یا همکاری کنه؟

فرجاد: چه فرقی می کنه مهندس؟ مهم اینه که باید یه کار خوب تحویل بدیم.

- اما مهندس اون داره تمام نقشه های من و رد می کنه و کار خودش و می کنه.

- ببینید خانم ایزدی من باید الان سریع خودم و به شهرداری برسونم. بعدا در مورد این موضوع با هم حرف می زنیم.

- ولی اون...

- ببخشید من دیرم شده. بعدا حرف می زنیم.

و با عجله سوار ماشینش شد. همون طور که نقشه ها تو دستم بودن با حرص گفتم:

- امروز که شانس آوردی.

و با نارحتی به چند تا سنگ ریزه که جلوی پام بودن ضربه زدم و گفتم:

- بعد از این من یه همکاری به تو نشون بدم جناب مهندس که اون سرش ناپیدا باشه.

به جلوی ساختمون که رسیدم، دیدم یکی ماشینش و جای همیشگی من پارک کرده.

- ای بر مردم آزار لعنت! این دیگه ماشینه کیه؟

لپم و بادی انداختم و با شدت خالیش کردم و با حرص گفتم:

- حداقل عین آدم پارک می کردی که یکی دیگه هم بتونه پارک کنه. نگاه کن تو رو خدا! انگار خیابون هم ارث باباشونه. هر جور که

دوست دارن پارک می کنن. لعنتی ها!

مجبور شدم ماشینم رو کمی بالاتر پارک کنم. فقط بدیش این بود که دیگه نمی تونستم از ساختمون مراقب ماشینم باشم و جلوی دیدم

نبود.

نقشه ها و کلاهم رو برداشتم و به سمت ساختمون راه افتادم. به جلوی ماشین که جای همیشگی من پارک کرده بود رسیدم. نگاهی به

اطراف انداختم، به ساختمون هم نگاهی انداختم. فعلا کسی تو دیدم نبود. با پام محکم کوبیدم به یکی از لاستیکاش که جز درد گرفتن پام

نتیجه دیگه ای نداشت و حرصم بیشتر در اومد.

- فقط امیدوارم فردا این جا نباشی که اگه باشی، جای سالم روت نمی دارم.

وارد محوطه شدم و کلاه رو روی سرم گذاشتم. بدون فکر قبلی سریع به طبقه دوم رفتم که دیدم بله دیوار عزیزم نیست و نابود شده

بود. خون جلوی چشمم و گرفت. فکم منقبض شد. چشمم و رو هم گذاشتم و سعی کردم کمی آرام باشم و همون طور که چشمم و رو هم

گذاشته بودم، صدام و بردم بالا و داد زدم:

- اوستا؟

با صدام یه استانبولی بنایی رو زمین فنا شد و متعاقبا بعدش هم صدای دویدن یه جفت پا. یه بار دیگه داد زدم:

- اوستا؟

تا چشمم و باز کردم، اوستا با رنگی پریده جلوم ظاهر شد و به چشمم چشم دوخت.

- این دیوار تا دیروز این جا بود. الان کجا رفته؟

خواست دهن باز کنه که گفتم :

- نمی خوامی بگی که رفته مهمونی و تا بعد از ظهر بر می گرده؟

اوستا: خانم این چه حرفیه؟ مهندس گفتن و ما هم...

با حرص پریدم بین حرفش و گفتم:

- بله، که این طور! مهندس گفتن بریز و شما هم گفتم چشم و ریختی؟ حرف ما هم که کشک؟

اوستا: نه خانم مهندس من...

سرم و با حرص چند بار تکونی دادم و گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- باشه، من امروز مشخص می کنم که اینجا حرف، حرف کیه. یا جای من این جاست یا جای اون مهندس تازه به دوران رسیده.

- حالا مهندس فرهمند کجاست؟

انگشت اشاره اش رو با ترس به طرف سقف گرفت و با صدای آرام گفت:

- طبقه بالاست.

بدون از دست دادن زمان نقشه ها رو کوبیدم تو دستای اوستا و با سرعت به سمت پله ها رفتم.

- حالیت می کنم. حالا پا رو دم من می داری؟ اون همه ادب کردم بس نبود؟ این جا هم می خوامی برام بز برقصونی؟ سها نیستم اگه بذارم

این جا راحت نفس بکشی. نیستت می کنم، نابودت می کنم مثل همون دیواری که از بین بردیش.

و با صدایی که سعی می کردم زیاد بلند نباشه صداش زدم:

- مهندس؟

در حالی که داشت به یکی از کارگرا در مورد کاری که می کرد تذکر می داد، به طرفم برگشت و با لبخندی گفت:

- به! سلام مهندس.

- برای چی خودسر عمل می کنیدی؟

از طرز برخوردم جا خورد و کمی عصبی شد و با عصبانیت رو به کارگره گفت:

- برای چی این جا ایستادی؟ برو کاری که گفتم رو انجام بده.

کارگر با ترس به سمت پله ها دوید.

فرهمند: این چه طرز حرف زدن جلوی کارگراست؟

- حداقل من جلوشون باهات برخورد می کنم، نه مثل تو که پشت سرم هر کاری که دلت می خواد می کنی و من و جلوشون بی ارزش می

کنی.

فرهمند: ببین مهندس این جا دانشگاه نیست که هر جور بخوای رفتار کنی و کسی بهت ایرادی نگیره.

- نخیر! انگار شما این جا رو با دانشگاه اشتباه گرفتی که فکر می کنی دست به هر کاری بزنی کسی به خاطر دانشجوی ممتاز بودن کاری

باهات نداره. این جا ساختمون منه، مهندسش منم، نقشه ها مال منه، طرح و دیزاینش همه و همه کار دست خود خودمه و نمی دارم هیچ

اجنبی ای دست رو کارای من بذاره.

فرهمند: اجنبی کیه؟ من؟ من نمی دونم چه کسی زیر مدرک مهندسی تو رو امضا کرده. تویی که نمی دونی چی باید کجا باشه و چی نباشه؟

با عصبانیت گفتم:

- صدات و برام بلند نکن.

فرهمند: تو صدات و بیار پایین و بیش از این جلوی کارگرا تله تئاتر راه ننداز.

- بین من کاری به تو و این کارگرا ندارم. خودت مثل بچه آدم برو شرکت و به مهندس فرجاد بگو سر ساختمان نمیای و رو این پروژه با من همکاری نمی کنی.

فرهمند: خودت برو بکش کنار. چرا من؟

- این کار از اول برای من بوده.

فرهمند: کار مال کسیه که کارش درسته، نه هر نیمچه مهندسی که تازه از راه رسیده و فکر می کنه مهندس.

- مهندس احترام خودت و نگه دار.

و با گفتن این حرف هر دو با عصبانیت چشم تو چشم هم شدیم. لبخندی زد و برای درآوردن حرصم گفت:

- خوشم میاد که هنوز هم نیاز به فندک نداری.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- انگاری تو هم بدت نمیاد بدون فندک یه بار دیگه بسوزی.

دندوناش و به هم فشار داد و با حرص گفت:

- بچگی رو بذار کنار. اون روزا دیگه گذشته.

- اون روزا گذشته ولی من هنوز همون سها ایزدی هستم که بودم و نمی دارم کسی برام تعیین تکلیف کنه. حالا خودت برو به اون اوستای

حرف گوش کنت بگو دوباره دیوار بچینه.

پوزخندی زد و گفت:

- خودت برو بهش بگو.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم:

- الان حالیت می کنم این جا مهندس کیه.

و ازش فاصله گرفتم. صدام کرد:

- مهندس؟

جوابی ندادم و با عصبانیت به سمت پله ها رفتم. باز داد زد:

- ایزدی؟

با عجله به سمت پله ها رفتم که این کلاه مزاحم باز شوخیش گرفت و کمی اومد جلو. همزمان خواستم بدمش بالا و پام و بذارم رو اولین پله

آجری که پام و بی هوا گذاشتم گوشه آجر و یهو تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود از اون همه پله کله معلق بزنم و پرت بشم به سمت

پایین که فرهمند زودی بازوم و چسبید و من و کشید به سمت خودش.

کلاه از سرم افتاد و با برخورد به پله ها و همراه با صدا به طبقه پایین رسید. با ترس برگشتم به سمت چهره بر افروخته شده فرهمند. فرهمند: همیشه همین طوری هستی. بی هوا راه می ری، بی هوا حرف می زنی، خودتم نمی دونی داری چی کار می کنی؟ فقط بلدی بیخودی داد و بی داد کنی و مرکز توجه باشی اما تو هیچی نیستی، هیچی. بعضی وقتا با کارت به همه ثابت می کنی یه توپ تو خالی هستی که هیچی برای گفتن نداره.

با شدت بازوم و از دستش کشیدم بیرون و بدون هیچ فکری یه کشیده محکم خوابوندم دم گوشش و با صدای لرزون و محکمی که مخلوطی از اشک و لرز بود، گفتم:

- خفه شو!

و همون طور که چونه ام می لرزید، روم و ازش گرفتم و از پله ها اومدم پایین. چشمام پر از حلقه اشک شدن. بی توجه به اوستا که مرتب صدام می کرد، از کنارش رد شدم. این حرفا برام تازگی نداشتن، این حرفا رو هم یه بار دیگه بهم تحویل داده بود. آره همون روزی که قرار بود با چند نفری از بچه های دانشکده روز جمعه ای رو بریم کوه.

چشمام و روی هم گذاشتم و اولین قطره اشک از چشمام سر خورد. اون جا هم من و جلوی همه خُرد کرده بود و سرم داد زده بود. آخر هفته بود و قرار بود با یه سری از بچه های دانشگاه بریم کوه. در واقع من اصلا از این موضوع خبر نداشتم. تمام این برنامه ها رو نازنین و یکی از پسرای دانشگاه چیده بودن و فقط وقتی برنامه قطعی شده بود به من خبر داده بودن. البته طبق معمول بعد از کلی غر زدن سر نازنین با این برنامه موافقت کرده بودم. من عاشق خواب صبح جمعه بودم و نازنین با این کارش برنامه ام رو بهم ریخته بود. صبح ساعت پنج و نیم بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. با همون صدای خواب آلود گفتم:

- بله؟

صدای سرحال و شاد نازنین بود که می گفت:

-سها تو چه قدر تنبلی دختر! زود باش بلند شو تا پنج دقیقه دیگه دم خونتون هستیم.

گفتم:

- نمی تونستی یه وقت دیگه این قرار رو بذاری؟ همه رو از خواب و زندگی انداختی. خیلی خب! بلند شدم.

گفت:

- آفرین!

گوشی رو قطع کردم و روی میز کنار دستم انداختم. تصمیم گرفتم یه کم دیگه بخوابم و اصلا بی خیال قرار بشم و نرم. موبایلم را خاموش کردم، ملافه رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم. تازه چشمام دوباره گرم شده بودن که صدای مامانم رو شنیدم که داشت با یکی حرف می زد و هر لحظه این صدا نزدیک تر می شد. بعد از چند لحظه در اتاقم به شدت باز شد و صدای بدی رو ایجاد کرد. از ترس بلند شدم و سر جام نشستم. نگاهی به اطرافم انداختم، کسی نبود. خواب کاملا از سرم پریده بود ولی هنوز گیجی خاصی رو حس می کردم. در همین حال بودم که صدای خنده بلندی رو شنیدم با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- مامان کجایی؟

مامان: چی شده دخترم؟

- مامان این وقت صبح این جا چه خبره؟

مامان: نازنین جان اومده. انگار قرار کوه داشتین. منم به هوای بابات صبح زود بلند شده بودم و دیگه خوابم نبرد.

- بابا مگه جایی رفته؟

- آره دخترم. دیشبم که گفت، می ره شمال سر زمین.

- راست می گید، یادم رفته بود. حالا این نازنین کجاست؟

نازنین: من این جام. تو خیال کردی با خاموش کردن تلفن از شر من راحت می شی؟ زود باش بلند شو.

با عصبانیت گفتم:

- داشتم سخته می کردم. دیوونه آخه این چه طرز بیدار کردنه؟ اصلا نمی خوام پیام کوه.

نازنین: نترس بادمجون بم آفت نداره. پاشو بینم، نمی خوام پیام یعنی چی؟

به سمت من اومد و دستم رو کشید و به زور از رختخواب بلندم کرد. با ضرب و زور نازنین کارام رو کردم و راه افتادیم. وقتی داخل کوچه شدم و هوای صبحگاهی رو استشمام کردم تمام بی حوصلگی ام از بین رفت و انگار یه انرژی تازه پیدا کردم و تصمیم گرفتم این کار نازنین و هر جوری شده تلافی کنم.

نازنین ماشین آورده بود. ساعت نزدیکای شیش و نیم بود که به جایی که با بچه ها قرار داشتیم رسیدیم. تقریباً بیشتر بچه ها اومده بودن و با دیدن ما به سمتمون اومدن و سلام و احوالپرسی گرمی کردن و مشغول معارفه شدیم. از بین اونا دختری به اسم مریم بیشتر از همه به دلم نشست. رو به نازنین گفتم:

- نمی ریم؟

به جای نازنین یکی از بچه ها که خودش رو فواد معرفی کرده بود، گفت:

- نه! منتظر دو تا از بچه هاییم.

- مگه قراره کس دیگه ای هم بیاد؟

فواد: بله، اومدن.

به سمتی که فواد اشاره کرده بود برگشتم و با دیدن تیام و برنا انگار یه کاسه آب جوش روم ریخته باشن، به جلد و ولز افتادم. نازنین رو به کناری کشیدم و در گوشش به آرامی گفتم:

- چرا نگفتی این دو تا میان؟ خیلی ازشون خوشم میاد؟

نازنین: تو به این دو تا چی کار داری؟

- من کاری به اینا ندارم. اونا به من کار دارن.

نازنین: بیا بریم. بده این جا ایستادیم و پیچ می کنیم.

با هم به سمتشون راه افتادیم. دو نفری به سمتمون اومدن و سلامی گفتن. نازنین به گرمی جوابشون رو داد و من هم رو به تیام کردم و جوابش رو به گرمی دادم:

- نمی دونستم شما هم میان. خیلی خوشحال شدم دوباره می بینمتون.

تیام که از رفتار من تعجب کرده بود، گفت:

- ممنون، منم همین طور.

بعد هم عذرخواهی کرد و به سمت بقیه بچه ها رفت. برنا که همون جا ایستاده بود، به ما نگاه می کرد. انتظار داشت با اونم مثل تیام رفتار کنم ولی کور خونده بود. بی توجه بهش به سمت نازنین رفتم و با هم مشغول حرف زدن شدیم. می دونستم از این رفتار من آتیش گرفته. هر کی داشت نظری می داد که برای صبحانه کجا بشینیم. من که حس و حال زیاد راه رفتن رو نداشتم، گفتم:

- تو ایستگاه اول یه قهوه خونه هست که می تونیم بریم اون جا.

بچه ها با نظر من موافقت کردن و قرار شد به سمت قهوه خونه حرکت کنیم. توی راه بودیم که دیدم برنا و تیام در حالی که دارن با هم حرف می زنن از کنارمون گذشتن. چند قدمی بیشتر از ما نگذشته بودن که صدای برنا رو که از قصد بلند حرف می زد تا من بشنوم رو شنیدم که به تیام می گفت:

- من نمی دونم کسایی که نمی تونن دو قدم راه برن و زود به نفس نفس می افتن چرا میان کوه؟ مثلاً چی رو می خوان ثابت کنن؟

بعد هم بلند بلند زد زیر خنده. کارد می زدی خونم در نمی اومد. می دونستم طرف صحبتش منم. نازنین که متوجه حال من شده بود، گفت:

- سها محل نذار. ولشون کن!

- چی چی رو ولشون کن؟ من امروز این و می شونم سر جاش.

نازنین: خدا به دادمون برسه.

زمان به سرعت می گذشت. باورم نمی شد این قدر بهم خوش بگذره ولی گهگاهی تیکه هایی که برنا می انداخت، باعث می شد عصبانی بشم ولی تصمیم داشتم برای این که خوشیم رو زایل نکنم بی توجه از کنارش بگذرم.

برای استراحت روی یک تخته سنگ نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم که نازنین گفت:

- بچه ها بگین ببینم بعد از این که درستون تموم شد، می خواین چی کار کنید؟

هر کدوم از بچه ها جوابی دادن. مریم رو به من کرد و گفت:

- تو چی سها؟ تو می خوای چی کار کنی؟

- من که حتما بعد از تموم شدن درسم می رم سر کار. دوست دارم کارهای بزرگی انجام بدم و به آرزوهایی که دارم برسم.

برنا: مثلاً چه کارایی؟ می شه ما هم بدونیم؟

- کاری که ثابت کنم برخلاف فکر شما آقایون مخصوصاً خود جناب عالی خانم ها تو این کار موفق تر از شما آقایون هستن.

برنا: ولی به نظر من هر خانمی هم موفق باشه، شما موفق نمی شید.

در حالی که حرص می خوردم با صدایی نسبتاً بلند که رگه های خشم توش به خوبی هویدا بود، گفتم:

- برعکس تفکر شما به خوبی این کار رو می تونم انجام بدم. این و بهتون ثابت می کنم.

برنا: کاملاً معلومه.

- ببخشید منظورتون رو متوجه نمی شم.

برنا: شما به غیر از لجبازی کردن و داد و بیدا کردن کاری ازتون بر نمیاد.

بی توجه به حرفش از سر جام بلند شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و به سمت پایین حرکت کردم. صدای نازنین رو شنیدم که صدام می کرد اما بی توجه به صدا به راهم ادامه دادم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که سنگی زیر پام غلتید و نزدیک بود با سر بخورم زمین. آگه برنا بازوم رو نگرفته بود معلوم نبود چه بلایی سرم میاد. بعد از این که تونستم تعادل رو حفظ کنم و کمی حالم جا اومد، صدای فریاد گونه برنا رو شنیدم که می گفت:

- بی توجه راه می ری، برای خودت حرف می زنی، نمی فهمی چی کار می کنی، فقط تنها چیزی که بلدی اینه که داد و بیداد راه بندازی تا توجه همه رو به خودت جلب کنی اما تو هیچی نیستی، هیچی.

دقیقا حرفی که اون روز به من زد و عکس العمل من هم دقیقا همین بود. زمان داشت تکرار می شد. پله آخر رو داشتم می اومدم پایین که سینه به سینه یک مرد جوون در اومدم. صورتم و بالا گرفتم که عذرخواهی کنم تیام بود. اون این جا چی کار می کرد؟ عذرخواهی سریعی کردم و از مقابل چشم های متعجبش گذشتم.

نفهمیدم چی شد، فقط خودم رو سریع به دفتری که درون ساختمون قرار داشت انداختم و در رو پشت سرم بستم. بعد از چند لحظه صدای تیام که تقریبا شبیه فریاد بود رو شنیدم که بر سر برنا فرود می اومد. حرفاشون واضح نبود، فقط گهگداری اسم خودم رو از بین کلماتی که از دهنش پرتاب می شد می شنیدم. هر لحظه این صدا نزدیک تر می شد. حالا به وضوح می شنیدم.

تیام: برنا تو چرا دست از لجبازی بر نمی داری؟ یه بار موقعی که دانشجو بودیم این حرف ها رو بهش زدی و اون رفت. خودتم خوب یادته. برنا: آره، یادمه خیلی هم خوب یادمه. لازم نیست دیگه برام تکرارشون کنی. همه چی رو می دونم.

تیام: خب چرا تکرارش می کنی؟ چه چیزی عایدت می شه؟ هان؟

برنا: نمی دونم، بس کن.

ناگهان در دفتر باز شد و دو نفری داخل شدن. هنوز مبهوت حرفاشون بودم و چیزی نمی فهمیدم. اولین نفر برنا بود که متوجه حضور من داخل دفتر شد. سریع از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم که تیام جلوم رو گرفت و گفت:

- این آقا برنای ما رو بعضی موقع ها خر گاز می گیره. منظوری نداشت.

- اشکالی نداره، مهم نیست.

و بعد به سرعت خودم رو از درون دفتر به بیرون پرتاب کردم و نفس عمیقی کشیدم. منظورشون چی بود؟ خب رفتن من چه فرقی به حال اونا داشت؟ بعد از اون دعوا اصلا باهاشون رو در رو نشدم و اگر واحد مشترکی هم داشتیم برخلاف میل کلاس ها رو حاضر نمی شدم تا چشم در چشمشون نشم و این موش و گربه بازی تا امروز هم ادامه داشت تا سر این پروژه لعنتی.

اوستا: خانم مهندس تشریف می برین؟

عینک آفتابی ام رو به چشمم زدم و گفتم:

- بله، چه طور مگه؟

اوستا: همین جوری.

- باشه، فقط اوستا هر تغییر دیگه ای قرار شد توی ساختمون ایجاد بشه قبل از این که اجراش کنید با من هماهنگ کنید حتی اگر ساعت سه نصفه شب بود. متوجه شدین؟

بعد از این حرف از در ساختمون خارج شدم و به سمت ماشینم حرکت کردم. پنچرش کرده بودن. آه لعنتی! چه روز گندی بود امروز. مجبور شدم تا سر خیابون رو پیاده برم و از اون جا تا شرکت دربست بگیرم. ساعت چهار و نیم بود که به شرکت رسیدم. یه ساعت دیگه جلسه شروع می شد. هم گرسنه بودم، هم خسته. وارد اتاقم شدم. خانم رسولی مشغول جمع کردن وسایلش بود. با دیدن من گفت:

- سها جان حالت خوبه؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

- هیچی نیست. به خاطر ضعفه از صبح تا حالا چیزی نخوردم.

خانم رسولی: بشین این جا تا من بگم رحیم آقا بره برات یه چیزی بخره بیاره تا بخوری.

- نه خانم رسولی چیزی نمی خواد.

خانم رسولی: نه یعنی چی؟

و بدون این که اجازه بده من دیگه حرفی بزنم، رفت تا رحیم آقا رو پیدا کنه. بعد از این که سفارش های لازم رو کرد و ازم قول گرفت تا چیزایی که برام می خره رو بخورم از در بیرون رفت. تقریباً یک ربعی گذشت که رحیم آقا با یک کیسه پر از خوراکی وارد اتاقم شد.

رحیم آقا: بفرمایید خانم.

- مرسی زحمت کشیدین. چه قدر شد؟

رحیم آقا: قابل شما رو نداره.

- تعارف نکنید.

رحیم آقا - ... تومن.

کیف پولم رو از توی کیفم درآوردم و مبلغی رو که گفته بود بهش پرداخت کردم. با دیدن خوراکی های رنگارنگ اشتها تحریک شده بود، برای همین تصمیم گرفتم یه چیز کوچولو هم شده بخورم. داشتم آشغال های خوراکی ها رو جمع می کردم که صدای در اتاق به گوشم رسید.

- بفرمایید؟

مهندس رضایی بود که گفت:

- خانم مهندس تشریف نمیارین؟

- ببخشید الان میام شما بفرمایید.

مهندس سرش رو تکیه داد و از اتاق خارج شد. خودم رو مرتب کردم و نقشه ای که قرار بود روش بحث بشه رو برداشتم و به سمت اتاق مهندس حرکت کردم. در زدم و وارد شدم.

- سلام.

چند تن از مهندس های شرکت خودمون و زرین قرار داشتن. پشت یکی از صندلی ها دقیقا روبروی برنا نشستم. چند دقیقه ای طول کشید تا جلسه حالت رسمی خودش رو پیدا کرد و بعد از گفتگوهای زیاد قرار شد تا شرکت زرین زیر نظر ما کار کنه و بیشتر کارها با رضایت طرفین انجام بشه و هیچ کار خودسرانه ای انجام نشه. بعد از اتمام جلسه مهندس فرجاد رو به من کرد و گفت:

- خانم ایزدی آقای فرهمند با شما تو پروژه برج های مسکونی... همکاری می کنن.

نگاهی به برنا انداختم و گفتم:

-چشم، فقط امیدوارم همکاری ایشون در جهت پیشرفت پروژه باشه.

و بعد خداحافظی کردم و از در زدم بیرون. نازنین جلوی در منتظر من بود و گفت:

- چی شد؟

- چی، چی شد؟

نازنین: مهندس فرهمند و می گم، قضیه اش چیه؟

- هیچی قراره با ما همکاری کنن برای همین پروژه ای که داریم می سازیم. شانس ندارم که!

نازنین: حالا ولش کن. برنامه ات چیه؟

- هیچی می خوام با مامان بریم شمال یه چند روزی بمونیم. تو چی؟ با ما میای؟

نازنین: بدم نمیداد. اگه مامان رضایت بده که من از خدومه.

- باشه پس بریم اول سمت خونه شما، بعد هم از اون جا بریم.

نازنین: باشه، پس ماشین تو کجاست؟

- جلوی ساختمون پنچر شده.

نازنین: باشه بریم خونه ما من به علی می گم بره پنچری ماشینت رو بگیره و بیاره برات.

- نه مزاحمش نمی شم.

نازنین: این چه حرفیه؟

- حالا به جای این که بایستیم این جا حرف بزیم بیا بریم سوار شیم.

با هم به سمت پارکینگ حرکت کردیم. تازه سوار ماشین نازنین شده بودیم که ضربه ای به شیشه خورد. تیام بود. نازنین شیشه سمت

خودش رو داد پایین و گفت:

- سلام. خوب هستین؟

تیام: ممنون، شما خوبین؟

نازنین: مرسی، کاری داشتن؟

تیام سوییچ یه ماشین رو جلوی رومون گرفت و به من گفت:

- خانم ایزدی بعدازظهر خیلی عجله داشتن سوییچ رو جا گذاشتین. در ضمن پنچری ماشینتون رو هم گرفتیم. الانم جلوی در شرکت

پارکه. اینم خدمت شما.

دستم رو دراز کردم و خواستم سویچ رو بگیرم که دستش رو عقب کشید و گفت:

- نه نشد. شما باید یه قولی به من بدین.

همون جواری که دستم دراز بود، گفتم:

- بفرمایید؟ چه قولی؟

تیام: ما رو ببخشین.

سویچ رو گرفتم و گفتم:

- شما برای چی معذرت خواهی می کنید؟ اون دوستتون باید عذرخواهی کنه که این کارا رو بلد نیست.

تیام: من از طرف برنا هم معذرت می خوام.

تشکری کردم و از ماشین نازنین پیاده شدم و گفتم:

- نازنین پس من با ماشین خودم میام دیگه.

نازنین - من اصلا ماشین نیارم، با ماشین تو می ریم.

- باشه، پس بزن بریم.

با هم به سمت خونه نازنین اینا حرکت کردیم. توی راه هیچ کس حرفی نمی زد. من که به دوران دانشجوییم برگشته بودم. با همه

سختی هاش دوستش داشتم و برام لذت بخش بود.

اون روز یکی از بچه ها شیرینی عروسیش رو آورده بود و بین همه پخش می کرد. وقتی جلوی ما رسید به شوخی پرسیدم:

- ندا راستش و بگو. کی خر شده اومده تو رو گرفته؟

ندا با دست ضربه محکمی تو سرم زد و گفت:

- تو آدم نمی شی؟

- خب مسلمنه فرشته ها که آدم نمی شن.

ندا: اعتماد به نفست من و کشته.

و همه با هم زدیم زیر خنده.

نازنین: حالا ندا جدی این آقای داماد کی هست؟

ندا: یکی از بچه های دانشگاهست.

- به سلامتی!

پسرا که اون ور شاهد گفتگوی ما بودن، در جهت دفاع کردن از خودشون هر کدوم حرفی می زدن. تیام به شوخی گفت:

- ولی با یه حرف سها خانم موافقم. ما آقایون خر می شیم که می ریم زن می گیریم دیگه.

برنا - راست می گيا تیام. واقعا نمی دونم چرا ماها باید همچین آدمایی رو تحمل کنیم؟ مگه همون موضوعی باشه که تو می گی.

- واقعا اگر ماها نباشیم شماها چه جواری زندگی می کنید؟

برنا: به راحتی!

- فکر نمی کنم. چون اگه ماها نباشیم شما نمی تونین یه لنگه جورابتون و هم پیدا کنید.

برنا: اینا رو نگید چی بگید.

- ما حقیقت رو می گیم.

برنا- مطمئن نیستم چون ماها همه وسایلمون مشخص و مرتب سرچاشون هستن و نیاز نیست به کسی بگیم برامون چیزی پیدا کنه.

- مطمئنم دقیقا برخلاف همینیه که می گید. لاپوشونی کردن رو برای همین وقتا گذاشتن دیگه.

برنا: حاضریم بهتون ثابت کنم.

- نیازی نیست به من ثابت کنید.

با صدای نازنین از فکر و خیال بیرون اومدم.

- نمی خوام پیاده بشی؟ یک ربهه نشستیم تو ماشین و داریم دیوار روبرومون رو نگاه می کنیم.

در ماشین رو باز کردم که باز صداش اومد که با حرص می گفت:

- پیاده شو دیگه!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه نازنین اینا حرکت کردیم. بعد از کلی حرف زدن و راضی کردن خاله، نازنین شروع به جمع کردن وسایلش کرد. قرار شد شب پیاد خونه ما تا صبح از اون جا راه بیفتیم. بعد از تموم شدن کارش به سمت خونه حرکت کردیم. ماما ازمون استقبال گرمی کرد و از این که قرار شد نازنین هم با ما پیاد خیلی خوشحال شد.

اون قدر خسته بودم که بدون خوردن شام به رختخواب رفتم و خوابیدم. نازنین هم با ماما مشغول حرف زدن شد. عاشق مامانم بود. همیشه حرفاش رو بهش می زد چون بر خلاف ماما خودش که خیلی سختگیر بود و هیچ وقت اجازه نزدیک شدن بچه هاش رو به خودش نمی داد، ماما من همیشه یه دوست خوب بود هم برای من و هم برای نازنین.

صبح ساعت شیش از خواب بیدار شدیم و بعد از جمع کردن وسایل و جا دادنشون داخل ماشین به سمت شمال حرکت کردیم. ماما به بابا زنگ زده بود و گفته بود که ما صبح راه می افتم. بابا توی رامسر یه زمین داشت و چند مدتی بود که تصمیم به ساخت و ساز زمین گرفته بود و خیلی خوشحال بودم که در مورد نقشه ساختمون از من کمک گرفته بود.

هیچ صدایی از تو ماشین نمی اومد. از تو آینه به پشت نگاهی کردم، مادرم عینکش رو زده بود و مشغول خواندن روزنامه ی توی دستش بود. لبخندی روی لبم اومد و توی دلم گفتم، از یه بازنشسته ی آموزش و پرورش که جز این انتظاری نیست. یه نگاهی هم به بغل دستم انداختم. نازنین هم انگار چند ساله نخوابیده. روی صندلی ماشین وا رفته بود. دوباره به جاده چشم دوختم.

پخش رو زدم، شروع کرد به خوندن.

« درگیر رویای توأم، من و دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت، تو من و انتخاب کن

دلت از آرزوی من، انگار که بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من، چشمت بی اثر نبود
خواستم بهت چیزی نگم، تا با چشم خواهش کنم
درا رو بستم روت تا، احساس آرامش کنم
باور نمی کنم ولی، انگار غرور من شکست
اگه دلت می خواد بری، اصرار من بی فایده است
هر کاری می کنه دلم، تا بغضم و پنهون کنه
کی می تونه فکر تو رو، از سر من بیرون کنه
یا داغ رو دلم بذار، یا که از عشقت کم نکن
تمام تو سهم منه، به کم قانعم نکن..

برای این که نازنین از خواب بیدار نشه، صدای آهنگ رو خیلی کم کردم ولی همونم کافی بود تا من و به اندازه ی کافی به گذشته پرت کنه.

به روز بارونی تو دانشگاه!

به خاطر کار کردنم روی نقشه ای که قرار بود فرداش به استادم نشون بدم تا دیروقت بیدار مونده بودم. صبحش خواب مونده بودم و به دانشگاه هول هولکی رسیده بودم.

با عجله دنبال جا پارک نزدیک دانشگاه می گشتم. بالاخره بعد از کلی گشتن یکی پیدا کردم و سریع پارک کردم و نقشه ها رو برداشتم و با دستانی پر در ماشین رو قفل کردم. به ساعت نگاه کردم، فقط پنج دقیقه تا شروع کلاس مونده بود. به خاطر شدت بارون تا دانشگاه دویدم. حتی چند بار هم جلوی پله های در ورودی نزدیک بود بخورم زمین. با سر و روی نسبتا خیس به کلاس رسیدم. نفسم رو دادم بیرون و تو دلم گفتم، خدا رو شکر. پام رو که تو کلاس گذاشتم بیشتر بچه ها بهم نگاه کردن. زیاد سر و روم خیس نشده بود ولی احتمال می دادم برنا قدقد کنه. طبق پیش بینیم تا نقشه ها رو روی میزم گذاشتم، صدای از اون ور کلاس اومد:

- امروز که برد با نقشه ی منه. نمی دونم چرا بازنده ها یهو از نیومدن پشیمون شدن.

از اون جایی که بین پسر ها کله گنده بود و همه باهاش دوست بودن، کل پسرا شروع کردن قهقهه زدن. تیام بینشون قابل تحمل تر بود.

نازنین که روی صندلی کنارم نشسته بود گفت :

- سها یه چیزی بهش می گما.

با لبخندی که رگه های پیروزی توش بود، گفتم:

- بذار هر چه قدر که دوست داره حرف بزنه، در هر حالت کی برنده است؟

نازنین هم لبخندی زد و گفت:

- خب معلومه، تو!

- بله، پس چی؟

نازنین با ذوقی که قابل وصف نبود، گفت:

- سها چه قدر روی نقشه کار کردی؟

- خیلی.

نازنین: یعنی مطمئنی برای فرهمند بهتر نیست؟ آخه از اون موقع که اومده داره هی می گه امروز من برنده ام، می دونم.

مخصوصا بلند خندیدم و گفتم:

- مگه جنگه؟

لبش رو جمع کرد و گفت:

- چه می دونم؟ آخه دیر کرده بودی، اونم هی می گفت هیچی نشده پرچم سفید رو داره تکون می ده.

صدای برنا بلند شد.

- اصلا فرقی داره مگه بچه ها؟ چه ایشون بیاد چه نه؟

نازنین بلند رو به برنا گفت:

- چیه؟ سها دیر کرده بود خوشحال بودین؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- الان معلومه ترسیدین.

برنا برگشت سمت ما و گفت :

- از چی بترسم خانم عابدی؟ وقتی آخر نتیجه از الان مشخصه.

لبخندی زدم که لجش رو دریابم:

- خواهیم دید.

برنا پوزخندی زد و گفت:

- بله، کاملا مشخصه که اومدین باختنون رو ببینید. از سر و وضعتون معلوم بود.

- سر و وضع من چه مشکلی داشت؟

برنا شونه هاش رو بالا انداخت و رو به پسر ها گفت :

- هیچی.

از جام بلند شدم، به ساعت نگاه کردم و تو دلم گفتم، آه! پس این استاد کجاست؟

بعد دست به سینه به برنا نگاه کردم و گفتم:

- نه، خجالت نکشین بگین.

حالا این سری بود که گروه دخترا قهقهه می زدن. اون هم از جاش بلند شد و مثل من دست به سینه روبروم ایستاد و گفت:

- از چی خجالت بکشم؟ شما هم روبروی باد نشینین که باد بهتون نخوره و عرق های شرمتون یهو خشک شه.

پسره ها همین طوری داشتن می خندیدن که برنا ادامه داد:

- آخه می دونید چیه؟ از اون جایی که خانم ها...

صداش رو نازک کرد:

خیلی حساسن...

دوباره صداش برگشت به حالت عادی و با پوزخند گفت:

- می ترسم بچایین.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

- شما نگران من نباشید. بارون با ما آدم های حساس کاری نداره.

به چشمام زل زد و گفت:

- امیدوارم.

همون موقع استاد اومد تو کلاس. همه بلند شدن.

استاد: بفرمایید.

چپ چپ به برنا نگاه کردم و همزمان نشستیم. استاد طبق معمول سرش پایین بود و به سمت میزش می رفت. کیفش رو گذاشت روی میز

و کتش رو در آورد و پشت صندلیش آویزون کرد. اومد وسط کلاس ایستاد و دستاش رو به هم کویید.

استاد: ببخشید بابت تاخیر امروز. بارون که میاد دیگه خودتون بهتر از من می دونید، شهر می شه پر از ماشین. دیگه جا حتی برای راه رفتن

نیست.

یه کم به زمین نگاه کرد و گفت:

- خب؟

لبخندی زد و یه کم به من و بعد به برنا نگاه کرد و گفت:

- دوستان عزیزی که جلسه ی قبل با هم اختلاف نظر داشتن در چه حالن؟

برنا: خوب خوب استاد.

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- عالی هستیم.

استاد هم خندید و گفت:

- خیلی خوبه. سر یه اختلاف نظر راضی شدید به من ارائه ی کار بدین و یه جورایی با هم رقابت کنید.

به هر دومون نگاه کرد و گفت:

- منتظرم.

برنا خیلی سریع از جاش بلند شد و همراه با نقشه هایی که دستش بود به سمت استاد رفت. من هم خیلی آروم نقشه ها رو برداشتم و جلو

رفتم و به دست استاد دادم.

نقشه ها رو گرفت و به هر دو تایمون اشاره کرد که کنار تخته بایستیم. برنا که کنار من ایستاده بود، آروم گفت:

- شرط می بندم که باختی بازی رو.

نفسم رو با خنده دادم بیرون و گفتم:

- بازی ای رو شروع نکرده بودم.

ابرو هاش رو داد بالا و برگشت سمتم و گفت:

- پس کی بود اون روز ساز مخالف می زد؟

- ساز مخالف رو مغزتون می زد که با حرفاتون هم خونی نداشت و گرنه با حرف های من موافق بود.

برنا: شما ذهن هم می خونید؟

- بله.

پوزخندی زد و گفت:

- پس فرکانس بهتون اشتباه رسیده چون بد فهمیدین.

لب هام رو به هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

استاد: خب؟ من هر دوشون رو پسندیدم ولی خب طبق قرار چند روز گذشته یکیش باید انتخاب بشه.

من ایراد های هر کدوم رو روی این دفترچه نوشتم و دفترچه ای نشونمون داد.

استاد: من این دو تا نقشه رو به دیوار می زنم که شما دو تا هم نظرتون رو درباره ی کار هم دیگه بگین و بعد از کلاس هم بچه ها برن

بینن.

ما رفتیم کنار ایستادیم. استاد اومد و نقشه ها رو کنار هم از تخته آویزون کرد. کنار یکی از نقشه ها نوشت:

« فرهمند،»

کنار بغلیش هم نوشت:

« ایزدی.»

به من اشاره کرد که برم کنار نقشه ی فرهمند بایستم و بالعکس برنا هم کنار نقشه ی من ایستاد. استاد هم خودش رفت بین بچه ها

نشست.

استاد: خب؟ می تونید ایرادهای هم دیگه رو بگید و بحث کنید درباره اش. می شنویم.

برنا یه کم به نقشه ی من نگاه کرد و بلند گفت :

- نقشه است؟

پسر ها خندیدن. برنا باز ادامه داد :

- نقاشی دوم دبستانونه؟

صدای خنده ها بالا تر رفت. دوباره خواست دهنش رو باز کنه که من شروع کردم. یه تیکه از نقشه اش رو که دایره مانند بود، نشون دادم و

گفتم:

-توالت فرنگیه؟

دختر صدای خنده شون رفت بالا. دستم روی نقشه اش بود. برگشتم به سمت دخترا و گفتم:

- کودک درونشون دایره کشیده.

دختر ها دوباره خندیدن. چشم خورد به تیام که معلوم بود به زور داره خودش رو نگه می داره. برگشتم سمت برنا، قیافه اش دیدنی بود. بهش با شیطننت نگاه کردم و گفتم:

- از دست این بچه ها! الکی برای خودشون خط خطی می کنن.

دوباره صدای خنده ی بچه های کلاس رفت هوا. استاد هم خندید و سرش رو تگون داد.

برنا: واقعا از دست این دوم دبستانی ها.

یه کم به برنا نگاه کردم. حرف زدن و کل کل کردن باهاش مثل اعداد بود، تموم نشدنی.

برگشتم سمت استاد و گفتم:

- این از نظرات اولیه! خب برم سر ایراد بزرگی که به چشم می خوره، یعنی همون موردی که جلسه ی گذشته با آقای فرهمند توش یه کم اختلاف نظر داشتیم. من هنوز روی نظرم هستم و این که این نقشه برای برج ها نیست و اگر هم روزی باشه برای یه ساختمان پنج طبقه است.

استاد سرش رو تگون داد و رو به برنا گفت:

- خب آقای فرهمند شما؟

برنا به نقشه نگاه کرد که دوباره استاد گفت:

- فقط این که ایراداتون صحیح باشه، اگر الکی ایراد بگیرید مجبور می شم اگه این تو...

دفترچه اش رو نشون داد و ادامه داد:

- اسم شما رو نوشته باشم، اسمتون رو خط بزنم و برعکسش کنم.

برنا سرش رو تگون داد و گفت:

- من هم با همون تیکه ی نقشه ی ایشون مخالفم.

استاد از جاش بلند شد و اومد سمتمون. طبق عادتش دستاش رو به هم کویید و گفت:

- خیلی خوب بود نظراتتون و ممنونم به خاطر این که خیلی عالی نقشه کشیدین و به موقع ارائه دادین. خب بریم سر همون اختلاف نظر که

به خاطرش این جا ایستادین و به خاطرش از یک تا صد به یکیتون ۱۰۰ می دم و به اون یکیتون ۹۹.

بهمون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بنشینید.

برنا برگشت سمتم و بهم یه پوزخند زد. منم با لبخندی که حرص برنا رو در می آورد رفتم سر جام نشستم. دل تو دلم نبود، منتظر بودم

استاد حرفش رو بزنه. به سمت تخته رفت و مازیکش رو برداشت و دور اسم من خط کشید و کنارش نوشت ۱۰۰ و دور اسم برنا خط

کشید و نوشت ۹۸.

من و نازنین دستامون رو به هم کوبونیدم. اون قدر خوشحال بودم که دوست داشتم جیغ بکشم. برنا که به شدت شوکه شده بود، گفت:

- استاد چرا؟

استاد ماژیک رو گذاشت سر جاش و گفت:

- الان می گم. صبر داشته باشید.

برنا معلوم بود کشتی هاش غرق شده. مشتش رو روی میز کوبوند و با حرص به من نگاه کرد. برای این که بیشتر عصبانیش کنم، دستم رو مشت کردم و به نشانه ی پیروزی به سمتش نگه داشتم و آروم گفتم:

!Yes -

استاد شروع کرد توضیح دادن که حرف من برای همه ی ساختمون ها درسته و هیچ استثنایی هم نداره ولی... برگشت سمت برنا و گفت :

-و ایراد شما! یک امتیاز کم می کنم و دلیلش رو خانم ایزدی توضیح داد ولی امتیاز بعدی رو که کم می کنم برای اینه که...

کمی مکث کرد و بعد محکم گفت:

- لجبازی پسر! خودت هم می دونی، من هم فهمیدم نظرت با خانم ایزدی یکیه. هم خودت می دونستی و هم بچه ها. فقط نمی دونم چرا

اون روز بدون این که فکر کنی فقط هر حرفی خانم ایزدی زدن گفتی، نه نه نه. قبول داری؟

برنا سرش رو انداخت پایین و یه کم به سنگ کف نگاه کرد و هیچی نگفت. استاد شروع کرد به درس دادن و من هم با خوشحالی تمام

شروع کردم به گوش دادن. هر از چند گاهی به برنا نگاه می کردم. معلوم بود حواسش به کلاس نیست فقط مثل مجسمه به تخته نگاه می

کرد. بعد از اتمام کلاس سریع بلند شد و نقشه اش رو از روی میز برداشت و از کلاس بیرون رفت. من هم بعد از این که وسایلم رو جمع

کردم از روی میز استاد نقشه رو برداشتم. استاد در حال نوشتن کاغذی بود. آروم گفتم:

- ممنون استاد خسته نباشید.

استاد: خواهش می کنم شما هم خسته نباشید. نقشه عالی بود.

- ممنون!

به سمت در رفتم که صدام کرد:

- خانم ایزدی؟

- بله؟

استاد: من روی قوالم هستم. روی نمره ی بیست مطمئن باشید.

- ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- به سلامت!

از کلاس خارج شدم. نازنین با یه سری از بچه های کلاس وایساده بود.

- نازی من برم دیگه. نمیای؟

نازنین: نه، من یه کلاس دیگه هم دارم.

- پس فعلا.

یکی از بچه ها گفت:

- ایول! خوب حالش رو گرفتی.

چشمکی بهشون زدم و گفتم:

- فعلا بچه ها.

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

ازشون جدا شدم و به سمت ماشینم رفتم. محوطه ی حیاط رو دویدم و داخل ماشینم نشستم. نقشه ها رو روی صندلی بغل گذاشتم که با صدای تق به سمت شیشه برگشتم. روی شیشه نم بارون بود، نفهمیدم کی پشتشه. استارت زدم و شیشه رو کشیدم پایین. برنا بود. برنا: تبریک می گم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

برنا: ولی بدونید من نباختم.

- تا شما باشید که دیگه شرط نبندین.

برنا که دستش رو به سقف ماشینم گرفته بود گفت:

- نه! اتفاقا من این باخت رو مثل یه سری بسته ی سیمان می بینم برای ساختن پله های موفقیت.

ماشین رو زدم تو دنده و گفتم:

- پس من مزاحم بناییتون نشم.

پوزخندی زد و گفت:

- می تونم آرزوی مهندس شدن رو به دلت بذارم.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- نمی تونید.

برنا: دلم برات می سوزه.

نگاهش کردم، داشت با حرص نگاهم می کرد. بارون تندتر شده بود.

-آقای برنا فرهمند بهتون پیشنهاد می کنم برید. کم کم داره نشونه های عرق شرم روی شما هم دیده می شه.

دستش رو از سقف ماشینم برداشت. گاز ماشین رو گرفتم و ازش دور شدم.

با صدای مادرم از دنیای خودم بیرون اومدم:

- دخترم کی می رسیم؟

به نازنین نگاه کردم، هنوز خواب بود. از تو آینه به مادرم نگاه کردم و گفتم:

-تقریبا یک ساعت دیگه.

به بازوی نازنین زدم و گفتم:

- بیدار شو دیگه، بسه.

مادرم: چی کارش داری؟

دوباره محکم تر زدم بهش و گفتم:

-نازنین بیدار شو!

نازنین: آه! چی کار به من داری؟ چرا نمی داری بخوابم؟

و در حالی که پشتش و بهم می کرد، سرش و به شیشه تکیه داد و دوباره غرق خواب شد. باز جای شکرش باقی بود که جاده خشک و بیابونی نبود که حوصلم سر بره.

به نازنین نگاهی کردم. هوس چایی کرده بودم اما دلم نمی اومد باز بیدارش کنم. مامانم هم که محو روزنامه بود پس بی خیال چایی شدم و شیشه رو کمی دادم پایین. هوای بیرون حسایی سر حالم آورد. صدای ضبط و کمی بیشتر کردم.

«از همه دنیا خودت و جدا کن

چشمات و وا کن و خوب نگاه کن

بین چه قدر حرف نگفته داری

چه قدر دلت گرفته بی قراری

خاطره هامون، بوی غم گرفته

دل تو هم مثل دلم گرفته

خش خش برگا رو، گریه ابرا رو

آخر دنیا رو، عاقبت ما رو

دستای لرزون و نم نم بارون و

چشمای گریون و این دل داغون و

یه وقتا حس می کنی دیگه پیری

سراغ خاطراتت و می گیری

تو این هوای سرد، گرگ و میشی

به عکسای قدیمی خیره می شی

هر کی رسیده، دلت و شکسته

یه دنیا غصه رو دلت نشسته

منم درست مثل تو غصه دارم

مثل تو بارونی روز گارم.»

کمی جلوتر با دیدن ماشینی که کنار جاده برای پنچره گیری توقف کرده بود لبخندی زدم و آرنجم رو تکیه دادم به لبه پنچره و با یه دست فرمون چسبیدم. با دیدن این صحنه مستقیم به جاده خیره شدم. انگار داشتم فیلم های قدیمی گذشته رو تو پرده آسفالت جاده می دیدم.

- بدو سوار شو. امروز با اون مهندس که گفتم قرار دارم. قرار شده تو کشیدن نقشه ها بهم کمک کنه و اگر ایرادی توشون هست بهم بگه. نازنین در کیش و باز کرد و در حالی که کتابش و می داشت تو کیش، گفت:
- حالا نمی شه یه روزی دیگه بری پیش این عزیز نظر کرده؟

دزدگیر رو زدم و گفتم:

- نه بابا! تازه امروز کلی بهش اصرار کردم که آخر قبول کرد. آخه زیاد وقت آزاد نداره.

نازنین خمیازه ای کشید و ادامه داد:

- پس اول من و بذار دم در خونمون. بعد اگه خواستی برو هر جهنم دره ای که می خوای.
در ماشین و باز کردم و پای چپم رو گذاشتم داخل که نازنین دستش و گرفت جلوی دهنش و گفت:
- آه آه! خاک عالم.

با حرکتش یه لحظه سر جام ایستادم و به چهره مات شده اش که خیره به سمت لاستیکا بود، نگاه کردم. با تردید و حالت سوالی پام و درآوردم و از در فاصله گرفتم و بهش نزدیک شدم و منم همراه با نازنین به لاستیک پنچر شده خیره شدم.

نازنین: این چرا پنچر شده؟

شونه ام و انداختم بالا و گفتم:

- این که اومدنی سالم بود.

نازنین: هزار بار بهت گفتم ماشین و این جا پارک نکن، مگه گوش می کنی؟ حالا چطور بریم؟

با ناراحتی کنار لاستیک زانو زدم و آرام دستی به روش کشیدم و بعد از چند ثانیه ای با پوفی که کردم از جام بلند شدم و دستام و به کمر زدم.

نازنین: زاپاس داری؟

سرم و تکون دادم که نازنین داد زد:

- نه؟!

- اوی چه مرگته ؟ خب ندارم دیگه.

نازنین: پس الان باید با چی بریم؟

جوابی ندادم و به لاستیک خیره شدم.

نازنین: پس زاپاست تو کدوم خراب شده ایه؟

- هست ولی اونم پنچره.

نازنین داغ کرد و مثل طلبکارا گفت:

- دِ بیا! همین و کم داشتیم. یعنی خوش شانس تر از منم تو این دنیا پیدا می شه که دوست توی بی فکر باشه؟

با کلافگی سرم و تکونی دادم و گفتم:

- ساکت می شی یا خودم یه جور دیگه ساکت کنم؟

با عصبانیت ضربه محکمی به لاستیک زد و دوباره شروع کرد به غر غر کردن. اعصابم حساسی به هم ریخت. با این پنچر شدن عمرا می تونستم به قرارم برسم. به ساعت نگاهی کردم. هنوز یک ساعت و نیم وقت داشتم ولی با این ترافیک بعید می دونستم به موقع برسم. دستم و گذاشتم زیر چونه ام و کمی خاروندمش. نازنینم که مدام مثل زن باباها در حال غرغر کردن بود و به زمین زمان بی جهت بد و بیراه می گفت. بهش نگاهی کردم و سرم و براش تکونی دادم و گفتم:

- حالا خوبه که می خواستی بری خونه و بخوابی.

به طرف صندوق عقب رفتم. لاستیک و به زور در آوردم و انداختمش پایین. نازنین دست به سینه شد و با ناراحتی گفت:

- نکنه می خوای این دو تا رو با هم عوض کنی؟ چه فرقی می کنه اون وقت؟

خم شدم و لاستیک رو از حالت خوابیده در آوردم و نگهش داشتم.

- تو کمتر وق وق کن می فهمی دارم چی کار می کنم.

یه دفعه چشاش گشاد شد و گفت:

- نکنه می خوای این و تا پنچره گیری غلتش بدی؟

- آ باریکلا! بالاخره اون نیمچه مخت و فعال کردی.

نازنین: بس کن سها! به خدا مغز خر خوردی. می دونی تا اون جا چه قدر راهه؟ آخه چه کاریه؟ ماشین و همین جا قفلش می کنیم و با یه دربست می ریم. این طوری هم تو به کارات می رسی، هم من به خونه.

- نه، نمی شه.

نازنین پاش رو به زمین کوبید و گفت:

- چرا نمی شه؟ چرا این قدر تو سرتق و لجبازی؟

- اگه ماشین این جا بمونه، فردا باید با چی بیام؟ تازه تا کی باید این جا باشه؟ بالاخره که باید پنچریش رو بگیرم.

نازنین: خب به بابات زنگ بزن و بهش بگو که کمک می خوای.

- ای بابا! برای این کار هی مزاحم بابام بشم؟ نه، تازشم بنده خدا سرکاره و کلی گرفتاری داره. یه باره بلندش کنم بیاد این جا که چی؟ نه!

نازنین: وای سها! تو رو خدا.

درهای ماشین رو قفل کردم و گفتم:

- عزیزم تو اگه می خوای، برو بلکه زودتر به خونه و خوابت بررسی.

نازنین: وا؟ مگه می تونم تنهات بذارم؟

لاستیک و هل دادم و به راه افتادم. سر جاش با ناباروی ایستاده بود که صداش و از پشت سر شنیدم:

- آدم نمی شی که. منم احمق تر از تو که هر بار مثل این نفهما می افتم دنبالت.

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم. نازنین باز شروع کرده بود به غر غر کردن حدود ده دقیقه ای بود که داشتیم راه می رفتیم که از پشت سر ماشینی برامون بوق زد. خواستم برگردم که خود ماشین زودتر اومد کنارم و متوقف شد و شیشه رو داد پایین. اول از همه لبخند رو لبای تیام نظرم و جلب کرد و بعد هم پوزخند برنا که داشت بهم زبون درازی می کرد. تو دلم بر خرمگسای معرکه جمیعا لعنت فرستادم.

تیام: خانم ایزدی شما چرا؟

و سریع پیاده شد. خواستم دهن باز کنم که نازنین گفت:

- می بینید؟ بدشانشی بیشتر از این که می فهمی هم لاستیک، هم زاپاشش پنجرن؟

برنا با حرف نازنین خنده اش بیشتر شد و مستقیم به روبرو خیره شد. تیام سعی کرد خودش و نگه داره و رو به نازنین گفت:

- پیش میاد دیگه.

و بعد ادامه داد:

- حداقل یه ماشین می گرفتید. این طوری که خیلی اذیت می شید. حالا چرا پیاده؟

سرش و به طرف پنجره خم کرد و گفت:

- برنا می دارمش صندوق عقب.

برنا سریع پیاده شد و صندوق عقب رو برای تیام باز کرد. تیام با یه حرکت لاستیک و گذاشت توی صندوق عقب. به طرفشون رفتم و با عصبانیت خواستم دوباره لاستیک و در بیارم که تیام گفت:

- چی کار می کنید خانم ایزدی؟

- بهتر بود قبل از کمک کردن می پرسیدین به کمکتون نیازی هست یا نه.

تیام: این چه حرفیه خانم ایزدی؟ شما هم کلاسی و هم دانشگاهی ما هستید. درست نیست که بیخیال از کنارون رد شیم. در هر صورت شما کمک می خواستید یا نه؟ این وظیفه ما بود که برای کمک بیایم.

برنا ابروهایش و چند باری بالا انداخت و با ناراحتی پشت فرمون نشست.

تیام: بفرمایید سوار بشید.

و با بستن در صندوق عقب مانع از لجبازی بیشتر من شد. نازنین که از خدا خواسته بود، بدون نگاه کردن به من سوار شد. تیام هم روی صندلی جلو نشست. وقتی دیدن من کنار ایستادم و قصد سوار شدن ندارم دو تاشون برگشتن طرفم.

نازنین: دِ بیا دیگه! نکنه هنوز دوست داری تا خود اون جا لاستیک بازی کنی؟ فقط باید یه چوب کلفت گیر بیاری که جون ضربه زدن به این لاستیک زبون نفهم و داشته باشه.

و زد زیر خنده. تیام و برنا که صورتشون از خنده قرمز شد. به نازنین چشم غره رفتم. سریع لبش و گاز گرفت و تو جاش سریع نشست. تیام دوباره پیاده شد و در و بیشتر برام باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم سوار بشید.

به این فکر می کردم خوبه که ماشین خودش نیست این قدر برام کلاس می ذاره. وقتی سوار شدم اصلا به روبرو خیره نشدم.

نازنین که از هم صحبتی تیام ذوق مرگ شده بود و یه ریز و راجی می کرد. فقط من و برنا ساکت بودیم و به چیزایی غیر از حرفای این دو تا فکر می کردیم.

بلاخره رسیدیم، پیاده شدم که هم زمان با من برنا پیاده شد. به طرف صندوق عقب رفتم.

برنا: داری چی کار می کنی؟

- لاستیک و بر می دارم.

برنا: برو تو ماشین بشین.

- ببخشید؟

برنا: برو تا اون روم بالا نیومده.

- کدوم روت؟ اصلا به...

برنا: بس کن دیگه ایزدی. نمی بینی این جا همشون مردن؟ شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من مهمه. بهمون نمی خندن با وجود دو تا

مرد تو ماشین یه دختر لاستیک و برای پنچر گیری می بره؟

- من به حرف مردم کاری ندارم.

دوباره خواستم دستم و بیرم طرف لاستیک که اومد جلوم ایستاد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- یه بار بهت گفتم برو تو ماشین.

لبام و گاز گرفتم و با غضب بهش خیره شدم. صداش اون قدر بلند بود که چند نفر از کارگرای نزدکیمون متوجه جر و بحثمون شدن. با

عصبانیت در عقب و باز کردم و نشستم و در رو محکم به هم کوبیدم. تیام و نازنین با ورود من یهو سکوت کردن. تیام که اوضاع رو خطری

دید، گفت:

- من برم کمک برنا.

و با یه ببخشید پیاده شد.

نازنین: چی شد؟

- اگه تو هر جا مثل همون حیون نجیب سرت و هی نندازی پایین بری و سوار شی مجبور نمی شم که صدای این آقا رو تحمل کنم.

نازنین خیلی ناراحت شد و حرفی نزد و آروم تو جاش نشست که تیام اومد و در رو باز کرد و رو به من گفت:

- راستی می خواستید برید پیش مهندس فلاح نژاد؟

با حرص به نازنین نگاه کردم. بیچاره در مرحله سخته قرار داشت البته حقش بود. وقتی هم صحبت تیام می شد، دل و ایمونش رو یه جا از

دست می داد و برای این که حرف کم نیاره، حتی از مورچه های کارگر زیر زمین خونه شون باهاش حرف می زد. مجبور شدم جواب بدم:

- بله، ولی احتمالا نرسم.

تیام به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- به برنا می گم برسوندتون.

با ناراحتی و در حالی که از بازوی نازنین به طور پنهانی نیشگون می گرفتم، گفتم:

- نخیر! نیازی نیست به ایشون زحمت بدید.

تیام: نه چه زحمتی؟ تازه خانم عابدی می گفتن باید حتما برید.

اومدم چیزی بگم که بی توجه به من به طرف برنا رفت و شروع کرد به حرف زدن. با چشمای به خون نشسته به طرف نازنین چرخیدم.

نازنین: وای سها! به نظرت هوای ماشین یه کم سنگین نیست؟

و زودی در و باز کرد و پرید پایین. سرم و تکونی دادم و به حرف زدن برنا و تیام خیره شدم. بعد از چند ثانیه ای تیام با دو به سمت ماشین اومد.

تیام: دیدین؟ برنا هم مسیرش اون طرفاست. سویچتون و بدین بعد از پنجر گیری...

پریدم وسط حرفاش و گفتم:

- وای نه! نیازی نیست. من خودم...

تیام: ای بابا! چه قدر شما تعارفی هستین.

که نازنین سرش و مثل غاز آورد توی ماشین و گفت:

- آره سها تو که باید بری. منم برای این که خیالت راحت شه همراه آقای هوشیار می رم که بعد از پنجر گیری ماشین و ببرم دم خونتون.

در حالی که پره بینم از حرص در حال قرمز شدن بود، به نازنین خیره شدم که صداش و قطع کرد و برید بریده گفت:

- خب همه اینا در صورتی که تو بخوای.

سرم و آروم برگردوندم طرف تیام و گفتم:

- مطمئنید براتون زحمتی نداره؟

تیام: بله خانم ایزدی. من که کار خاصی نداشتم.

تو بد مخمسه ای افتاده بودم، سویچ رو به طرفش گرفتم. نازنین با خنده کمی از ماشین فاصله گرفت. برنا بعد از کمی حرف زدن با تیام به

طرف ماشین اومد و پشت فرمون نشست و در حال روشن کردن ماشین گفت:

- نقشه هاتون تو ماشین خودتونه؟

سرم و به طرف پنجره گرفتم و گفتم:

- بله.

نازنین به ماشین نزدیک شد و در رو باز کرد و در حالی که خیلی موزیانه بهم لبخند می زد، وسایلش رو برداشت و بدون حرفی در و بست.

برنا دنده عقب گرفت و از تعمیرگاه بیرون اومد. با اخم به بیرون خیره بودم.

برنا: ببخشید ولی بعضی وقت ها اصلا حرف گوش نمی کنید. اون جا هم جای کل انداختن و لجبازی کردن نبود.

جوابی ندادم.

در افکار خودم غرق بودم و داشتم خاطره هایی که از اون دوران برام باقی مونده بود رو بعد از سال های نه چندان دور مرور می کردم که با

صدای مامان که می گفت:

- سها حواست کجاست دخترم؟ موبایلت خودش رو کشت، بیا جواب بده.

صدای ضبط رو کم کردم و ماشین رو به گوشه جاده هدایت کردم. کیفم رو که روی صندلی عقب قرار داشت رو از مامان گرفتم و موبایلم رو از داخلش درآوردم.

- بله بفرمایید؟

- سلام هوشیار هستم.

من که فکر کرده بودم، دستم انداخته و مزاحمه تو دلم چند تا فحش بهش دادم و گفتم:

- خب به من چه که هوشیاری؟ می خوامی باش، می خوامی نباش. به من چه؟ اگه کاری داری بگو اگر نه مزاحم نشو.

هوشیار: ببخشید خانم ایزدی منظورم اینه که تیام هوشیار هستم و قصد مزاحمت هم نداشتم.

من که تازه دوزاریم افتاده بود چی شده، گفتم:

- یه لحظه گوشی خدمتتون.

کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. باد تندی می اومد و موهام رو به بازی گرفته بود.

- ببخشید آقای هوشیار نشناختمتون. اصلا حواسم نبود.

تیام: خواهش می کنم، اشکالی نداره.

- کاری داشتین؟ من در خدمتم.

تیام: بله، غرض از مزاحمت اینه که هم می خواستم یه حالی ازتون پپرسم و از بابت رفتار اون روز برنا مجددا عذرخواهی کنم و هم این که در مورد نقشه های پروژه که قرار بود من باهاتون همکاری کنم پپرسم.

- ممنون، من خوبم. شما چرا؟ دوست عزیزتون باید عذرخواهی کنن که بلد نیستن چه جور صحبت کنن. برای نقشه ها هم همشون توی اتاقم داخل شرکت هستن.

تیام: خب پس فردا ازتون می گیرم.

- متأسفانه من تهران نیستم.

تیام: !! خیلی بد شد چون به آقای مهندس فرجاد قول داده بودم حداکثر تا پس فردا نتیجه قطعی رو بگم.

- کلید اتاق من دست خانم رسولی هم هست چون با ایشون هم اتاقیم، اگر هم نباشن رحیم آقا کلید رو دارن.

تیام: ممنون، مرسی. پس از ایشون می گیرمشون. فقط دقیقا کجا هستن؟

- خواهش می کنم، توی باکس هایی که بغل اتاق قرار دارن.

تیام: مرسی. خوش بگذره و خداحافظ.

- مرسی، خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به سمت ماشین حرکت کردم در رو باز کردم و سر جام نشستم.

مامان: کی بود؟

- یکی از همکارام.

مامان دیگه چیزی نگفت. گوشی رو جلوی ماشین گذاشتم و نگاهی به نازنین که عین یه بچه کنارم به خواب رفته بود انداختم.

- مامان بی زحمت می شه یه چایی به من بدین؟

- حتما دخترم.

لیوان چایی رو از مامان گرفتم و صدای ضبط رو زیاد کردم.

مامان: سها می خوام یه سوال ازت بپرسم بی تعارف بگو بهم.

- حتما!

مامان: می خوام بدونم تو از کسی خوشت میاد؟

با تعجب از آینه به مامان نگاه کردم.

- نه، چرا همچین فکری می کنید؟

مامان دیگه هیچی نگفت. چی باعث شده بود همچین فکری بکنه؟ نکنه تلفن الان باعث این حرف شده بود؟

یه حس عجیبی من رو به عقب بر می گردوند. نمی دونستم چی تو گذشته بود که اون قدر کنجاو مرور دوباره اش شده بودم. به فکرم

اجازه پرواز به سال های پیش رو دادم و دوباره در خاطراتم غرق شدم.

تا زمانی که برنا من رو به مقصد برسونه حرفی بینمون رد و بدل نشد. حسابی از دستش حرصی بودم و توی ذهنم داشتم موهاش رو می

کشیدم و کله اش رو می کردم. خیلی دلم می خواست در واقعیت هم همین جوری باشه.

برنا: رسیدیم.

نگاهی بهش انداختم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. حتی یه تشکر خشک و خالی هم ازش نکردم و به سمت

ساختمونی که روبروم قرار داشت راه افتادم. در کمال تعجب دیدم که برنا هم به دنبال من داخل ساختمون شد.

- من و تعقیب می کنید؟

برنا: شما رو؟

- آره دیگه. نکنه پلیس مخفی باشی؟

برنا: خیلی بامزه بود. موجود مهمی نیستید که بخوام تعقیبتون کنم.

با حرص نگاهی بهش انداختم و روم رو برگردوندم.

حوصله منتظر آسانسور شدن رو نداشتم، برای همین با پله خودم رو به طبقه مورد نظر رسوندم. به سمت واحدی که اسم مهندس فلاحی

نژاد روی پلاکی کنده کاری شده و روی در نصب شده بود، رفتم. لای در باز بود. داخل شدم به سمت میز منشی حرکت کردم و اسمم رو

گفتم بعد از چند دقیقه ای که منتظر شدم با اشاره منشی داخل اتاق شدم ولی هیچ وقت نمی دونستم اون روز با کسی حرف می زنم و از

کسی کمک می خوام که یکی از نزدیکترین اشخاص به برنا فرهمنده وگرنه...

این دفعه نازنین بود که من رو از افکارم خارج می کرد.

نازنین: سها کی می رسیم؟ خسته شدم.

- تا چند دقیقه ی دیگه رامسریم.

و بعد به مسخره گفتم:

- دست و پات رو بمالم؟ چه قدر هم که تو خسته شدی.

نازنین: اون که مسلمه. همین که در کنار تو باشم می دونی چه قدر تحملش سخته و آدم رو خسته می کنه؟

- رو که نیست. من اگه عوض تو یه کیسه خواب با خودم می آوردم مفیدتر بود.

نازنین: چشم نداری ببینی من یه ذره خوابیدم؟

مامان: حالا نمی خواد دعوا کنید. سها جان شماره پدرت رو بگیر و بگو ما نزدیکیه. آدرس دقیق رو ازش بگیر.

- باشه، حتما.

گوشی رو از جلوی ماشین برداشتم و شماره بابا رو گرفتم. بعد از چند بوق برداشت.

بابا: سلام دخترم.

- سلام بابا جان. خویین؟

بابا: مرسی من خوبم. شما کجایی؟

- تا چند دقیقه دیگه رامسریم.

بابا: خیلی خب الان آدرس رو برات اس ام اس می کنم.

- باشه می بینمتون، پس خداحافظ.

بابا: خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به دست نازنین دادم.

- الان بابا آدرس رو می فرسته حواست باشه ها.

نازنین: باشه با یه آدم منگول که طرف نیستی.

- دور از جون.

بعد از رسیدن به رامسر و کمی پرس و جو آدرسی که بابا داده بود رو پیدا کردیم. یه خونه ویلایی خیلی خوشگل ته یکی از کوچه های

باصفای رامسر بود. دور تا دورمون جنگل بود و فضای دیدنی ای رو به وجود آورده بود.

نازنین: سها این جا جون می ده برای نقاشی کردن.

- آره موافقم، ولی کو وسایل؟

نازنین: این که کاری نداره. می ریم می خریم. وسط بیابون که نیستیم تا دلتم بخواد این جا از این جور وسایل می فروشن.

- آره خب! باید از بابا هم پرسیم. اون این جاها رو بیشتر می شناسه.

نازنین: آره، اینم فکر خوبیه.

- من می رم بخوابم خیلی خسته ام. برای شام هم بیدارم نکنید.

نازنین: باشه.

به سمت اتاقی که متعلق به من و نازنین بود رفتم. باصفا بود مخصوصا پنجره ای که رو به جنگل باز می شد فوق العاده بود. خسته تر از این بودم که بخوام به زیبایی بیرون و طبیعت بکر اون منطقه فکر کنم. سریع به زیر ملافه خزیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

برای این که شب زود خوابیده بودم، وسطای شب بود که از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطراف انداختم، نازنین خوابیده بود. ساعت دستم رو نگاه کردم ساعت چهار صبح رو نشون می داد. نزدیکای اذان صبح باید باشه عاشق شنیدن صدای اذان بودم. با این که خودم نمازخون نبودم ولی حس و حالی که اذان بهم می داد برام خیلی شیرین و دلنشین بود. از سر جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و لاش رو باز کردم. باد خنکی می وزید، یخ کردم. پتویی که روی صندلی قرار گرفته بود رو برداشتم و به دور خودم پیچیدم. نگاهی به نازی انداختم. خودش رو جمع کرده بود. به سمتش رفتم و پتویی که پایین تخت قرار داشت رو روش انداختم. دلم نمی خواست به خاطر هوسی که من کرده بودم سرما بخوره. دوباره به سر جای قبلیم برگشتم و روی صندلی کنار پنجره نشستم. نگاهم رو به دور دست ها دوختم و به گذشته برگشتم.

اون روز غافل از همه جا پا به دفتر مهندس فلاحی پور گذاشتم. با روی باز ازم استقبال کردن و بهم قول کمک و همکاری دادن. من هم بدون توجه به اطرافم از دفتر زدم بیرون، غافل از این که چشم های تیزبین برنا من رو زیر نظر داره. سریع از ساختمون خارج شدم و به نازنین زنگ زدم. بعد از چند تا بوق برداشت.

نازنین: الو؟ چی کار داری؟

- کوفت! این چه طرز حرف زدنیه؟ تو رو تربیت نکردن مگه؟

نازنین: تو لازم نکرده فکر تربیت من باشی. بگو ببینم چی کار داشتی؟ وقت گرانهای من و گرفتی.

- اصلا هیچ کاری ندارم.

نازنین: حالا قهر نکن که حوصله منت کشی ندارم. بدو بگو ببینم چی شده.

- هیچی! می خواستم بگم مهندس قول همکاری داده.

نازنین از پشت تلفن جیغ بلندی کشید و گفت:

- راست می گی؟ پس باید شیرینی بدی.

- حالا مگه چی شده؟

تو دلم گفتم، چرا دروغ می گی؟ خودت خوب می دونی که این طوری نیست و برای این که مهندس قبول کنه چه قدر خدا خدا می کردی.

نازنین: چی شده؟ یعنی تو نمی دونی؟

- نه، تو بگو.

نازنین: خیلی خسیسی. شیرینی نخواستیم.

زدم زیر خنده و ادامه دادم:

- باشه شیرینی بهت می دم فقط یه قول بهم می دی؟ جون سها؟

نازنین: چه قولی؟

- این که بتونی جلوی این زبونت و بگیری.

نازنین: حالا بد شد؟

- نه خیلی خوب شد. فقط من بدبخت مجبور شدم قیافه زهرماری این مجسمه بلاهت رو تا این جا تحمل کنم.

نازنین: خیلی بی انصافی. به خدا همه آرزوشونه برای دو دقیقه هم که شده با برنا باشن، اون وقت تو این طوری می گی.

- به من چه ربطی داره؟ من همچین آرزویی ندارم.

نازنین: خیلی خوب. حالا نگفتی کی شیرینی می دی؟

- خانم شکمو هر وقت شما بفرمایین.

نازنین: همین امشب من و شام می بری بیرون، بعدشم یه بستنی خیلی خوشمزه برام می گیری.

- اینا همش شیرینی ه اون وقت؟

نازنین: بله خسیس خانوم.

- باشه پس من می رم یه سر خونه، بعد میام دنبالت. راستی ماشین رو چی کار کردی؟

نازنین: ماشینت دست منه پس من میام دنبالت. پنج، شیش دقیقه دیگه راه می افتم.

- باشه، پس برو حاضر شو. منم برم یه دربست بگیرم تا خونه. فعلا! می بینمت.

نازنین: باشه، خداحافظ.

چیز زیادی از گذشته مرور نکرده بودم که با صدای جیغ مانند نازنین از اون حال و هوا بیرون اومدم و به سمتش برگشتم. دیدم تو خواب

داره دست و پا می زنه و یه چیزایی رو با فریاد می گه که نامفهوم بودن. از جام بلند شدم و بالای سرش رفتم. چند باری صداش کردم ولی

از خواب بلند نشد برای همین با دست تکونش دادم تا بالاخره بلند شد.

- چی شده؟

نازنین: خواب خیلی بدی بود.

- باشه، آرام باش تا من برم یه لیوان آب برات بیارم.

نازنین: نه نرو! من و باخودشون می برن.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- خل شدی؟ کی می بردت؟ خواب بودی بابا. ما از این شانس نداریم.

نازنین: خیلی بی مزه ای. اصلا نمی فهمی.

- باشه، بذار من برم یه لیوان آب برات بیارم بعد تعریف کن برام که چه خوابی دیدی.

دیگه منتظر جواب نازنین نشدم و از در زدم بیرون و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. همه جا تاریک بود و برای اینکه کسی بیدار نشه

چراغ ها رو روشن نکردم برای همین به سختی جلوی پام رو می دیدم. چند باری هم نزدیک بود بخورم زمین. بالاخره به آشپزخونه

رسیدم. یه لیوان از روی کانتیر برداشتم و شیشه آب رو از یخچال برداشتم و لیوان رو پر کردم شیشه رو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاق

برگشتم. چراغ اتاق رو روشن کردم. نازنین هنوز همون جوری سر جاش نشسته بود و طبق معمول وقتایی که عصبی می شد یا استرس داشت، پوست لبش رو می کند. الان هم مشغول همین کار بود. صداش کردم:

- نازنین چی کار می کنی؟ همه لبِت خون افتاد.

نازنین که تازه متوجه کارش شده بود، دست از سر لب بیچاره اش برداشت و گفت:

- تو رفتی آب بیاری یا قنات بزنی؟

- بگیر بخور، این قدر زبون نریز. بعد هم تعریف کن بینم چی خواب دیدی.

لیوان رو از دستم گرفت و یک نفس سر کشید.

نازنین: بهم نخندیا.

- برای چی؟

نازنین: آخه خوابم یه کم خنده داره.

- تو از خواب خنده دار ترسیدی؟ می گم غیر آدمیزادی، نگو نه.

نازنین: خواب خیلی بدی بود. بین دو نفر گیر کرده بودم، هی من و می کشیدن. منم ترسیده بودم که نکنه من و بکشن.

- من که نمی فهمم چی می گی. کامل تعریف کن بینم چی بوده.

نازنین: چیز خاصی نبود، این قدر کمبود شوهره که خواب دیدم دو نفر با هم اومدن خواستگاریم بعد دعواشون شده یکیشون این دست من و اون یکی هم اون دست من و گرفتن و دارن می کشن. داشتم از وسط نصف می شدم، برای همین جیغ زدم.

زدم زیر خنده و گفتم:

- تو خلی به خدا. حالا مگه شوهر چی هست که تو بهش فکر می کنی و بعد خوابشم می بینی؟ نکنه از عواقب حرف زدن با تیام خان داری برای خودت رویا می بافی؟

نازنین محکم زد تو بازوم و گفت:

- نخیرم، به اون بنده خدا هیچ ربطی نداره. بعد هم دوست دارم در موردش فکر کنم. تو هم به جای سرکوفت زدن یه کم دلداریم بده.

- دلداریت بدم؟ اون وقت برای چی؟ تو خلی به خدا. خوابتم عین خودت احمقانه است. یه چیز درست درمون از توش در نیامد. راستی این تیام خان از کی تا حالا شده بنده خدا؟

نازنین: تو نمی خواد نصف شبی من و تشریح کنی. بگیر بخواب که صبح کلی برات برنامه دارم.

- خدا به داد ما برسه.

روی تختم دراز کشیدم و پتو رو هم روی سرم کشیدم و گفتم:

- راستی خواستی بخوابی چراغ رو هم خاموش کن.

نازنین: خدا به داد شوهرت برسه.

- چه ربطی داشت الان؟

نازنین: لازم نکرده تو ربطش رو بفهمی.

دیگه به حرف های نازنین که بیشتر شبیه غر بودن، گوش نکردم و خودم رو به دست های قوی خواب سپردم. صبح با صدای نازنین از خواب بلند شدم. با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.

نازنین: چه قدر می خوابی؟ لنگ ظهر شد. زود باش بلند شو یه برنامه برات چیدم حظ کنی.

- خیلی خب! بلند شدم. مگه می شه با این صدای تو خوابی؟

نازنین: خیلی دلت بخواد که با صدای زیبای من از خواب بلند شی.

- من موندم تو این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردی؟

از جام بلند شدم و نازنین رو با زور از اتاق بیرون کردم. رختخوابم رو مرتب و لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از شستن دست و صورتم به حال رفتم. همه از خواب بلند شده بودن. مامان توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود، بابا هم داشت روزنامه می خوند. سلام بلندی دادم. بابا و مامان مثل همیشه به گرمی جواب سلام رو دادن. به سمت آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. داشتم از صبحانه ای که مامان روی میز برام گذاشته بود می خوردم که نازنین دستم رو کشید و گفت:

- چه قدر می خوری؟ زود باش پاشو.

- چه خبرته؟ مگه سر می بری؟

نازنین: آره. سر ملکه سها رو می خوام برای پادشاه رامسر ببرم.

- تو آدم نمی شی؟ درست حرف بزن بینم چی کار می خوای بکنی.

نازنی: هیچی، کار خاصی نمی خوام بکنم فقط می خوام حاضر بشی تا بریم جنگل های اطراف هم یه کم اسب سواری کنیم، هم نقاشی بکشیم.

- مگه وسایل نقاشی داریم؟

نازنین: آره صبح که عمو داشت می رفت بیرون برامون خرید.

- خوشم میاد یه کاری بخوای انجام بدی، تا آخرش می ری. این یه چیزت خوبه.

نازنین: فقط همین؟

- آره. حالا اگر چیز دیگه ای هم یادم اومد ازت می پرسم.

سریع لباس پوشیدیم و وسایلی که بابا خریده بود رو برداشتیم و از اتاق خارج شدیم که صدای بابا و مامان رو شنیدم که مشغول حرف زدن بودن. از فالگوش ایستادن بدم می اومد البته اگر در مورد من نبود. بابا که ما رو دیده بود گفت:

- خوب شد اومدین. کارتون داشتم.

- بفرمایید؟ ما در خدمتیم.

بابا: الان می خواین کدوم سمت برید؟

- همین جنگل های اطراف. چطور؟

بابا: هیچی. می خواستم بگم زود برگردین که مهمون داریم.

- چشم. من می شناسمش؟

بابا - نه دخترم ندیدیش تا حالا ولی فکر کنم در موردش شنیدی. همون دوستم که تو فرانسه زندگی می کرد.

- آهان! یادم اومد. برگشته ایران؟

بابا: برای تفریح اومده. دیروز که رفته بودم برای کارام بیرون دیدمش و برای امروز دعوتش کردم. یادتون نره.

- چشم زود میایم.

همون طور که من و نازنین راه می رفتیم دستام و از پشت به هم قلاب کردم و نفسم رو دادم تو و چشمام و بستم که نازنین شروع کرد:

- پدرتم وقت گیر آورده ها! مثلا اومدیم خوش بگذرونیم. آخه برای چی مهمون دعوت کرده؟ الان آخه چه وقت مهمون دعوت کردن بود؟

چشمام و باز کردم و به روبروم خیره شدم و با یه لبخند گفتم:

- خوبه تو هم از سر صدقه ی منه که این جایی و این قدر غر می زنی. نمی دونم گله ات از چیه؟ اونا که با ما کاری ندارن.

و بعد در حالی که نیشم بیشتر باز می شد، گفتم:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید قسمت شد و تو رو هم موقع بدرقه کردن از خونه باهاش فرستادیم فرانسه.

نازنین: اوه گل گفتی. یعنی می شه سها؟

با خنده یه دونه زدم پس کله اش و گفتم:

- نه، همچین مثل این که بدت هم نیما.

نازنین: خب اگه خوشگل و تحصیل کرده و با نمک و کچل باشه، چرا که نه؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-حالا خوبه منم ندیدمش وگرنه با این توصیفات تو باید منم عاشقش بشم.

نازنین: آی آی سها جان! خدا رو چه دیدی؟ شاید زد و هووی هم دیگه هم شدیم.

که این بار دو تایی بلند زدیم زیر خنده. کمی که راه رفتیم نازنین دستش و به یه طرفی گرفت و رو به من گفت:

- مناظر اون طرف چه قدر قشنگه!

- آره، دقیقا درست مثل یه تابلو نقاشیه. آدم واقعا مات و متحیر این همه زیبایی می شه.

نازنین: راستی تو هنوز با برنا مشکل داری؟

صورتتم و برگردوندم طرف نازنین و گفتم:

- هیچ وقت نتونستم و نمی تونم تحملش کنم.

- تو وجود و ذهنم همیشه یه موجود اضافی بوده که همش گند زده به کارام.

نازنین در حالی که خنده اش و قورت می داد، گفت:

- الان داری درباره یه انسان حرف می زنی دیگه؟

ناخودآگاه خنده ام گرفت و یکی محکم تر از قبل زدم تو سرش و گفتم:

- تو ہم مثل اون هیچ وقت آدم نمی شی.

و با ہم خندیدم.

نازنین: بریم اون ورتر. اون جا جون می ده برای نقاشی.

- آره بریم. فقط اون طرفا ملک شخصی نباشه؟

- نمی دونم. به ظاهرش که نمیاد. اگر بود که ما نمی خوایم کاری کنیم. تازه از خداشون هم باشه که داریم از ملکشون نقاشی می کنیم.

سری تکون دادم و هر دو به طرف پایین حرکت کردیم. بعد از کلی گشتن و پیدا کردن یه جای مناسب بساط نقاشی رو علم کردیم.

نازنین با دیدن اولین منظره دلخواهش شروع کرد به حرکت دادن قلم روی بومش اما من هنوز مورد خوبی برای کشیدن پیدا نکرده بودم.

کمی به بوم نازنین خیره شدم. علاقه ای که این دختر تو نقاشی داشت فکر نمی کنم داوینچی از خودش بروز داده باشه. هر چند نقاشیش

بیشتر به کشیدن دست و پای یه موجود فضایی شبیه بود تا یه نقاشی از یه منظره.

بالاخره دل به کار دادم و نمایی رو برای نقاشی انتخاب کردم و دست به کار شدم.

نازنین: تیام باید خیلی عوض شده باشه. نظر تو چیه؟

ابروم و دادم بالا و با لبخند منتظر ادامه حرفش شدم.

نازنین: برنا هم که از اون بدتر. یادم میاد از اولم این دو تا از همه خوشتیب تر بودن.

سرم و کمی کج کردم و به کارم خیره شدم.

نازنین: نظر تو چیه؟

- جوجه اردک زشت همیشه زشته.

نازنین با خنده برگشت طرفم و گفت:

- دِ نشد دیگه! تو کدوم کارتونی دیدی که جوجه اردک برای همیشه زشت بمونه؟

با چهره حق به جانبی برگشتم طرفش و گفتم:

- این یارو فقط به حمایت توی جوجه اردک نیاز داشت.

خنده اش بیشتر شد و زودی قلمش و به نوک بینیم کشید و رفت عقب و با خنده منتظر عکس العلم شد.

- نازنین رنگیش کردی؟

شونه هاش و انداخت بالا و دستاش رو از هم باز کرد. داد زدم:

- نازنین؟

بلند زد زیر خنده که من با قلم مو افتادم دنبالش. با جیغ پا گذاشت به فرار و منم به دنبالش می دویدم و می گفتم:

- وایسا! اگه مردی وایسا.

با فاصله زیادی از من ایستاد و دستی به دماغش کشید و برام زبون درازی کرد و گفت:

- خره من که مرد نیستم پس نمی ایستم.

برگشت که باز بدوه که پاش گیر کرد و افتاد رو زمین. با خنده خودم و بهش رسوندم، پریدم روش و افتادم به جونش و با قلم مو نوک دماغ و لپاش و رنگی کردم. دو تایی از خنده در حال ترکیدن بودیم که صدای پای اسبی که داشت بهمون نزدیک می شد مجبورمون کرد که سرمون و بیاریم بالا و با تعجب به کسی که با اسب به طرفمون می اومد خیره بشم.

نازنین: یا جد سادات صاحبش اومد.

- آخ آخ! این جا که صاحب داره.

نازنین: خدا کنه اعصاب مصاب داشته باشه و دو کلام حرف حساب حالیش بشه.

- هیس! وقتی اومد تو ساکت باش. من باهاش حرف می زنم. می ترسم با حرف زدنت بدتر گند بزنی.

نازنین: من یا تو؟

که اسب سوار رسید به بالای سر دو تایمون و افسار اسب و کشید و اسب رو نگه داشت. من و نازنین سریع از روی زمین بلند شدیم که پرسید:

- خانما این جا چی کار می کنن؟

دوتامون زبونمون بند اومده بود که نازنین قایمکی به نیشگونی ازم گرفت و وادارم کرد که من حرف بزنم:

- ببخشید فکر نمی کردم این جا ملک شخصی باشه.

در حالی که با دستش به جایی اشاره می کرد:

-جدي؟ یعنی اون حصارا رو ندیدین؟

من و نازنین به پشت سرمون نگاهی کردیم.

- اوه! باید ما رو واقعا ببخشید اصلا حواسمون به اونا نبود.

-بهتون نمياد این جایی باشید؟

که نازنین لباس از لبخند کش رفت و گفت:

-نه، ما از تهران اومدیم.

مرد که چهره جذابی داشت یکی از ابروهاش و انداخت بالا و با لبخند گفت:

- افتخار آشنایی با کدوم خانومای محترم و دارم؟

باز نازنین گفت:

-ما... یعنی من مهمون آقای ایزدی هستم و ایشون هم دخترشون هستن.

مرد که روی اسب به طرفمون خم شده بود، نگاهش و از نازنین گرفت و به من خیره شد و لبخندش پررنگ تر شد. صاف شد و سریع از

اسب اومد پایین و گفت:

- یعنی شما دختر آقای ایزدی هستین؟

فقط سرم و تگون دادم. دستش و به طرفم گرفت، معذب شدم که گفت:

من فریبرز کامرانی هستم

چشم‌ام باز شد و گفتم:

- شما همون دوست پدر هستید که به تازگی از فرانسه اومده؟

سرش و با خنده تکونی داد و خواست باز بهم دست بده که من دستام و از پشت بهم قلاب کردم و با خنده گفتم:

- بهتون نمیداد آداب و رسوم کشورتون و فراموش کرده باشین.

فریبرز با خجالت سریع دستش و پس کشید و دستی به گردنش کشید و گفت:

- اوه! ببخشید قصد ناراحت کردنتون و نداشتم.

- خواهش می‌کنم.

و زیر چشمی به نازنین که محو فریبرز بود نگاهی انداختم. فریبرز که خیره به من بود متوجه تغییر نگام شد و زودی به نازنین خیره شد که نازنین بیچاره از خجالت آب شد و سرش و انداخت پایین. با پایین اومدن سر نازنین دوباره فریبرز با خنده و چشم‌هایی براق به من خیره شد و گفت:

- خوشحال می‌شم خانما رو به صرف یه قهوه داغ دعوت کنم.

نازنین که دیوونه شده بود از این همه جنتلمن بودن فریبرز با خواهش و التماس بهم خیره شد که گفتم:

- اوه! باعث افتخاره اما ما باید زودی برگردیم. در ثانی شما هم امشب مهمان ما هستید باید زودتر برگردم مادرم دست تنهاست تازه ما باید خیلی وقت پیش برمی‌گشتم.

فریبرز لبخند دیگه ای زد و گفت:

- پس حداقل شما که دعوت‌م و قبول نمی‌کنید، می‌خواید برای شستن سر و صورتتون تشریف بیارید و من و خوشحال کنید.

تازه دو تامون متوجه صورتمون شدیم و هر دو رنگمون پرید و اون همه کلاس گذاشتنمون دود شد و رفت هوا.

- خدای من!

و سریع به بینیم دست کشیدیم. خوشبختانه صورت من زیاد ضایع نبود ولی نازنین مخصوصا با اون دو تالپ رنگ شده اش اعجوبه ای شده بود که در حد خودش بی‌نظیر بود.

مجبور شدیم به خاطر صورت نازنین به منزل فریبرز که نزدیک بود راه بیفتیم. نازنین خجالت زده در حالی که وسایلش تو دستش بود عقب‌تر از ما راه می‌اومد و منم وسایل خودم و گرفته بودم تو دستم و هم قدم با فریبرز که اونم از اسب پیاده شده بود و با من راه می‌اومد می‌رفتم.

- فکر نمی‌کردم جناب ایزدی همچنین دختری داشته باشن.

فقط لبخندی زدم و سکوت کردم. کمی که گذشت، گفت:

- درستون تموم شده؟

- بله خیلی وقته. الانم توی یه شرکت مهندسی کار می‌کنم.

- اوه عالی‌ه! رشتتون چی بود؟

- من معماری خوندم.

- وری گود! من همش فکر می کردم شما نقاشی خونده باشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، این و در کنار درس یاد گرفتم. هر چند خیلی قبل تر از درس بود. به جور علاقه است.

- می تونید از چهره ها هم نقاشی بکشید؟

- تا حدودی.

- پس لازم شد به وقت ازتون بگیرم.

بازم لبخندی زدم و هیچی نگفتم تا این که به ویلاش رسیدیم.

نازنین: وای سها سها! این زن داره یا نه؟

- خفه شو! الان می شنوه.

نازنین - مرگ من بین چه ویلایی داره. حاضرم شرط ببندم توش به طرز وحشتناکی قشنگتر از بیرونش باشه.

- این قدر ندید بازی در نیار. الانه که فکر کنه من و تو از کجا در رفتیم.

دو تایی به فریبرز که رفته بود اسبش و تو اصطبل بذاره خیره شدیم. سریع به طرفمون اومد و دستش و به طرف ویلا گرفت و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید. کلبه خرابه ای بیش نیست.

نازنین دم گوشم گفت:

- زکی! اینم ما رو اسکل گیره آورده و داره این طوری برامون کلاس می ذاره.

نازنین راست می گفت. داخل به طرز باور نکردنی ای زیبا بود مخصوصا با وسایلی که توش چیده شده بود از هر نظر عالی و غیر قابل توصیف بود.

من و نازنین محو تجملات ویلا بودیم که با صدای تقه ی بسته شدن در هر دومون از جامون پریدیم.

سرم رو چرخوندم و پشت سرم رو نگاه کردم. فریبرز بود که در رو بسته بود و کنار در وایساده بود و دست به سینه به من و نازنین نگاه می کرد. به طور کامل برگشتم طرفش. نازنین هم که دستش رو دور دستم قلاب کرده بود و چشماش دور تا دور خونه می چرخیدن، به همراه من برگشت.

منم دست به سینه برگشتم طرفش و تو دلم گفتم، من موندم تو فرانسه به دخترا چه طوری خیره می شی؟

نگاه هامون به هم گره خورد. چشمام رو جمع کردم و به چشمای خاکستری و صورت کشیده اش دقیق شدم. یهو متوجه موقعیتم شدم. لبم رو گاز گرفتم و به جای دیگه ای نگاه کردم. لبخند زد و چشم ازم گرفت و به نازنین چشم دوخت. زیر چشمی به نازنین نگاه کردم. با دهان باز به این ور اون ور سقف نگاه می کرد. فکر کنم اگه ولش می کردی تو خونه هم راه می افتاد که ببینه چی به چیه. از حرص لبم رو گاز گرفتم و با آرنج زدم به پهلوی نازنین.

نازنین: آخ چی کار...

لبخندی زدم که تمام دندونام پیدا شد و زیر لبی گفتم:

- هیس!

فریبرز که هنوز با همون لبخند مشغول تماشای جدال من و نازنین بود گفت:

- اوه ببخشید سرویس برای شستن صورتتون از اون طرفه.

لبخندی زدم و با نشونه های شرمی که در درونم بی سابقه بود و به صورت چشم گیری داشت شکوفا می شد ازش تشکر کردم و دست نازنین رو گرفتم و همراه خودم به طرف پله ها کشیدم. اون قدر تند از پله ها می رفتم بالا که نازنین تقریباً آویزون از من می اومد.

نازنین: وای سها چته؟ کیسه که نیستم. بابا ولم کن. دستم کش اومد.

بالای پله ها رسیدم. برگشتم و بهش نگاه کردم. هنوز دست به سینه وایساده بود و نگاهش به زمین بود. تا دیدم حواسش به ما نیست، دست نازنین رو که داشت محکم ماساژش می داد دوباره گرفتم و به سمت دستشویی رفتم.

نازنین با تحکم گفت:

- سها! چه مرگته؟

بی توجه بهش در دستشویی رو باز کردم و کلید برق زدم که نازنین گفت:

- جلل الخالق! یعنی این جا دستشویی؟

که دهنش از نگاه چپ من ثابت موند و دیگه تکونش نداد. یکی از دمپایی ها رو پام کردم و به سمت آینه ی بزرگی که روبروم قرار داشت رفتم. به چهره ام دقیق شدم. دو تا خط سبزی که نازنین روی صورتم کشیده بود، باعث شده بودن سیاهی چشمام بیشتر به چشم بیاد.

چتری هایی که روی پیشونیم ریخته بودن رو زدم کنار. شیر آب رو باز کردم و اولین مشت آب رو ریختم روی صورتم که چهره فریبرز مقابلم ظاهر شد.

باخودم گفتم، چشمات چه جاذبه ای داشت. با صدای نازنین چشم از شیر آب گرفتم و به نازنین نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

نازنین: می گم مگه این تو چند تا سرویس داره که به اندازه ۶۰ نفر امکانات گذاشتن؟

لبام و جمع کردم و با حرص بهش گفتم:

- ببینم می تونی آبرومون رو ببری یا نه؟

نازنین هم شیر آب جلوش رو باز کرد و گفت:

- ببینم چی کار می تونم بکنم؟

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب گفتم:

- چی رو؟

نازنین ابروش و انداخت بالا و با قیافه حق به جانبی گفت:

- آبروتون رو دیگه. ببینم می تونم ببرم یا نه؟

و با خنده گفت:

- هرچند باید کار ساده ای باشه.

خندیدم و یه مشت آب روی لباساش ریختم. نازنین با یک جهش پرید عقب و شروع کرد به تگون دادن لباسش.

نازنین: وای سها! قیافه ام کم بود، لباس خیس رو هم بهش اضافه کردی؟

فقط خندیدیم. نازنین با حرص به سمت شیر رفت و دستش رو گرفت زیر آب و اومد تلافی کنه که دستام رو به حالت تسلیم آوردم بالا و با خنده گفتم:

-وای نه نازی تسلیم! این جا نه. آبرومون می ره. تلافی باشه برای یه موقعیت بهتر.

نازنین: پس لباس من چی؟ من با چه رویی برم پایین؟ اونم جلوی یه همچین جیگری.

-اوه! حالا انگار چی شده؟ فوقش فکر می کنه وقتی داشتی صورتت رو می شستی ریخته روش. نگاه کن! تازه زیادم خیس نشده.

نازنین چشماش رو جمع کرد و بهم نگاه کرد. خیلی مظلوم بهش نگاه کردم. اون قدر چهره اش خنده دار شده بود که می خواستم از خنده بترکم ولی جلوی خودم رو نگه داشتم. یه مشت آبی که توی دستاش بود کمتر از یه تفنگ پر از گلوله نبود. آبی که تو دستش بود رو خالی کرد و گفت:

- بی جواب نمی مونه ها!

خندیدم و گفتم:

-حالا!

و دوباره به طرف شیر خم شدم تا بقیه صورتم و بشورم. به آب سبزی که می ریخت نگاه کردم و با خودم فکر کردم که، یعنی الان ساختمون به کجا رسیده؟ برنا چی کار می کنه؟

نازنین: بین چی کار کرده؟ چند تا قلم مو دستت بود مگه؟

خندیدم و گفتم:

- چطور؟

برگشتم سمتش. دست به کمر به خودش خیره شده بود. به صورتش اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن تو رو خدا. زرد، قهوه ای، قرمز...

دستمالی از کنار شیر برداشتم و شروع کردم خشک کردن صورتم. خندیدم و گفتم:

-نه، یه قلم مو بود. ترکیب رنگام تو صورتت تجزیه شده.

دو تایی با هم خندیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. گونه هام به خاطر محکم کشیدن دستمال به رنگ صورتی می زد و قیافه ام رو بامزه تر از همیشه نشون می داد.

- نازی زود باش. باید زود بریم.

نازنین سریع صورتش رو شست و با هم پایین رفتیم. هیچ صدایی نمی اومد. نزدیک در ایستادیم، یهو نازنین داد زد:

-صاحبخونه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- نازی؟

نازنین: خب چی کار کنم؟ صداش کنیم تا بهش بگیم داریم می ریم دیگه.

صدای فریبرز نداشت جواب نازی رو بدم.

- بفرمایید؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

- خیلی ممنون، خیلی لطف کردید. ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- تعارف های ایرانی بلد نیستم.

نازنین خندید و گفت:

- اشکالی نداره، یاد می گیرین.

فریبرز خندید و گفت:

- مهارت می خواد.

نازنین با خنده گفت:

- کاری نداره.

یه ذره دیگه صبر می کردم نازنین می رفت می نشست و شروع می کرد به گپ زدن باهاش.

گفتم:

- حالا ایشالا به موقعش نازنین یادتون می ده. با اجازه!

به سمت در راه افتادم و دست نازنین رو هم گرفتم و همراه با خودم کشیدم. تو دلم گفتم ولش کنم همین جا می مونه.

دم در که رسیدیم، نازنین سریع پله ها رو رفت پایین. داشتم آروم آروم می رفتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

فریبرز: ببخشید؟

روی پله ی دوم بودم که برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

بعد از یه کم دست دست کردن که اونم فکر کنم ناشی از اون حرکت اولم بود که باهاش دست ندادم احتمالا گیر کرده بود که چه حرفایی

رو بهم بزنه و چه حرفایی رو بزنه.

دیدم خیلی داره دست دست می کنه، برای همین گفتم:

- آقای کامرانی کاری داشتین؟

بهم زل زد. برای این که بیشتر نگاه نکنه، چشم ازش گرفتم و گفتم:

- آقا فریبرز؟

یهو گفت:

-آهان! ببخشید می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟

- بفرمایید؟

فریررز: می شه اسمتون رو بهم بگید؟

احساس کردم برای اولین بار خجالت کشیدم. وای! ای کاش یه آینه جلوم بود و می تونستم لپ های گل انداخته ی خودم رو ببینم چون صحنه ای بود که هر صد سال یه بار تکرار می شد تازه اگه می شد. سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم. دوباره سرم رو بلند کردم و به چشمای جذابش خیره شدم. با شیطننت خاصی نگاهم می کرد. لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- سها.

ابروهاش رو بالا برد و لبش رو جمع کرد و گفت:

- اوم! خوشوقتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- شب می بینمتون. خداحافظ.

از پله ها سریع اومدم پایین و از کنار پله وسایل نقاشیم رو برداشتم و رفتم کنار نازنین. اونم وسایلش رو برداشت. برگشتم سمتش. دست به سینه به پله ها تکیه داده بود و با نگاهش بدرقه مون می کرد.

ناخودآگاه بهش لبخندی زدم. اونم لبخندی پررنگ تر تحویل داد. نازنین هم با نازی که باز توش به چشم می خورد گفت:

- فعلا! می بینیمتون.

و به راه افتادیم. صدای از پشت سرمون اومد که به فرانسه گفت:

- A bientôt (به امید دیدار!)

دیگه برنگشتیم عقب و به راهمون ادامه دادیم. تند تند راه می رفتیم که نازی گفت:

- اوهو! الان دقیقا چی گفت؟

خندیدم و گفتم:

- نمی دونم.

نازنین: فحش محش نداده باشه.

- فکر نکنم! اگر هم چیزی گفته باشه با من نیست.

نازنین چپ چپ برگشت سمت من و گفت:

- پس حتما با منه دیگه. نه؟

شونه هام رو بالا انداختم و این ور و اون ور رو نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونم.

نازنین با عصبانیت گفت:

- یعنی کسی دیگه ای جز من نمی بینی؟ البته بهت حق می دم. الان که کبکت خروس می خونه حق داری کس دیگه ای رو جز خودت نبینی. ولی قبلش چی؟ این نرده های بزرگ رو این دور ندیدی؟

دستم رو نزدیک دهنم گرفتم و گفتم:

-||| کی گفت فکر نکنم ملک شخصی باشه؟ من بودم؟

نازنین که معلوم بود خنده اش رو داره قورت می ده گفت:

- نمی دونم والا.

با حرص روم و برگردوندم و گفتم:

-من موندم چرا خدا تو رو در مقابل جوجه اردک زشت نذاشته؟

نازنین خندید و گفت:

- از قدیم گفتم کبوتر با کبوتر... هان؟ چی چی؟

عاشق این دلک بازیش بودم. جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

- خب دقیقا اصل حرف منم همین بود. چرا جوجه اردک زشت رو با نازنین نذاخته؟ اون وقت هیچ کدومتون حرص نمی خوردینا. آه! شانس منه.

- حتما خداوند یه چیزی در وجود تو دیده.

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. بلند زدم زیر خنده و محکم زدم تو سر نازنین. نازنین دستش رو گرفت روی سرش و گفت:

- وای سها! دستات مردونه شده.

با خنده گفتم:

- یعنی چی؟

نازنین که هنوز داشت سرش رو می مالوند گفت:

- سرم شکست.

بازم خندیدم و گفتم:

- حقت بود.

نازنین: نه دیگه! کبکت خروس هم نمی خونه، داره ریتم بلبل می زنه.

شونه هام رو انداختم بالا.

نازنین: این قدر ذوق مرگ شدی خب به بابات می گفتمی این دوستش رو زودتر ظاهر می کرد.

با این حرفش ناخودآگاه برگشتم پشت سرم و به ویلاشون نگاه کردم. خیلی دور شده بودیم و کسی هم روی پله ها نبود.

نازنین: چیز جالبی هست بگو تا منم برگردم.

برگشتم طرفش و گفتم:

-هیچی، بریم.

همه چی برای پذیرایی آماده شده بود. مامان حسابی برای مهمون بابا سنگ تموم گذاشته بود.

با این که زیاد برام مهم نبود اما دلم نمی خواست جلوش لباس ساده ای تنم کنم و خودم رو در برابرش یه دختر ساده نشون بدم. شاید برای این که می دونستم مدتی فرانسه بوده و فقط می خواستم بهش ثابت کنم در هر حالی من یه دختر خوش سلیقه و مرتبی هستم. برای همین با وسواس زیاد شروع کردم به گشتنِ یه لباس مناسب از بین لباسام. یکی از لباسام و در آوردم و کمی از خودم دورتر نگه داشتم و بهش نگاهی کردم که صدای آبی که از حموم می اومد باعث شد نگاهی به در حموم بندازم.

نازنین از دو ساعت پیش حموم رفته بود. نمی دونم داشت اون تو چی کار می کرد که هنوز دل از این همه آب بازی نکنده بود. برگشتم و با مشت محکمی به در کوبیدم که جیغش رفت رو هوا و بعدم صدای افتادن چیزی روی زمین اومد. خنده ام گرفت و گفتم:

- اون تو داری چه غلطی می کنی؟

- اگه تو مثل گاو هی شاخ نزنی دارم خودم و می شورم.

- این چه جور شستنه که هنوز بعد از دو ساعت تموم نشده؟

بعد در حالی که از خنده لبام و گاز می گرفتم، گفتم:

- نکنه تو فضایی؟

- زهرمار سها!

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- بدو بیا بیرون. منم می خوام دوش بگیرم.

و از در فاصله گرفتم و لباسم و پرت کردم رو تخت و خواستم برم طرف کمد که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به گوشیم که همراه با صدا برای خوش قر می اومد انداختم و از روی عسلی برداشتمش و به شماره نگاهی انداختم و با شک دکمه سبز رو فشار دادم و فقط گوش کردم.

- خانم ایزدی؟

- بله. بفرمایید؟

که یهو با صدای بلندی گفت:

- می شه بگن خانم کجا تشریف دارن؟

با تعجب گفتم:

- بله؟

- ایزدی میای کارت و می کنی و می ری و بعد هم این جا رو با تمام بدبختیاش می اندازی سر من؟

تازه شستم با خبر شد آقا کی هستن.

- یعنی چی آقا؟ درست حرف بزنید.

- ایزدی این جا همه کارا به هم ریخته. تو الان کجایی؟

ابروهام و انداختم بالا و با یه لبخند که توش بیشتر افکار پلید موج می زد، خودم و پرت کردم رو تخت و دست چپم و گذاشتم زیر سرم و با صدای شادی گفتم:

- مهندس مشکلی پیش اومده؟ یعنی یک روز هم بدون من نمی تونید کارا رو پیش ببرید؟ اوه خدای من! اگه می دونستم این قدر بدون من کارا سخت پیش می ره هرگز به این مسافرت یک ماهه نمی اومدم.

صداش باز رفت بالا و گفت:

- یک ماه؟

خنده ام بیشتر شد و لبم و گاز گرفتم که صدای خنده ام و نشنوه و به زور گفتم:

- اگه دارید به کارا گند می زنید، می خواید زودتر قبل از این که ساختمون فرو بریزه برگردم.

بیشتر لبام و گاز گرفتم و تو جام غلتی زدم و رو شکمم دراز کشیدم.

- من نمی دونم مهندس فرجاد با خودش چه فکر کرده بود که گفته باید زیر تمام نقشه ها امضای یه دختر بچه لوس و بی مزه ای مثل تو باشه که با حماقتش فقط خرابکاری به بار بیاره.

و بعد با پوزخند گفت:

- شما به مسافرت یه ماهه ات برس خانم کوچولو، منم به مهندس فرجاد می گم که دستور کار و عوض کنه و برای بردن نقشه ها به شهرداری امضای من و بذاره زیر کارا.

یهو چشمام باز شدن و سریع تو جام نشستم:

- یعنی چی؟

- یعنی همینی که شنیدی.

- تا امضای من نباشه هیچ کاری نمی تونی بکنی.

-اول بیا ببین بعد بگو که نمی تونی. فعلا هم که تو داری خوش می گذرونی. به خاطر خوش گذرونی های سرکار خانم که نمی شه کار مردم رو هوا بمونه.

با تهدید بهش گفتم:

- تو هیچ کاری نمی کنی تا من برگردم.

-یعنی می گی تا یه ماه دیگه منتظر خانم باشم که شاید یه روزی مثلا می خواد برگرده.

- کی گفته یک ماه؟ من سر یه هفته ای برمی گردم.

که زودی لبم و گاز گرفتم. خنده ای کرد و بعد در حالی که با آرامش می خواست بهم بگه مچم و گرفته، گفت:

- یعنی باور کنم به خاطر کار می خوای دل از مسافرت بکنی؟

-مهندس کاری نمی کنی تا من برگردم در ثانی من سفرم یک ماه بوده ولی از اون جایی که می دونم نمی شه به شما اطمینان کرد زودی برمی گردم.

خنده اش بیشتر شد و گفت:

- خوشم میاد که می دونی داری با یه مهندس حرف می زنی ولی مهندس کوچولو تو چه بیای چه نیای من کار خودم و می کنم.
و بعد در حالی که صداش و خیلی آروم می کرد، گفت:
- فقط امیدوارم وقتی برگشتی از نمای داخلی ساختمون به خاطر زیبایش یهو تعجب نکنی.
فریاد زدم:

- تو دست به نقشه ها نمی زنی. فهمیدی؟
- چی؟ صدات و نمی شنوم. الو؟ قطع و وصل می شه.
- مهندس می دونم که می شنوی، خیلی هم خوب می شنوی. خودت و به کری نزن. تو به نقشه های من دست نمی زنی.
- اوه خدای من! صدات نمیاد ایزدی. اشکالی نداره فرصت زیاده. هر وقت که اومدی درموردش مفصل حرف می زنیم.
یهو از دهنم پرید:

- برنا تو حق نداری نقش هام و تغییر بدی.
که یه لحظه خنده اش قطع شد. خودمم به شدت قرمز کرده بودم و زبونم بند اومده بود.
همون طور که داشتم به شاهکاری که کرده بودم فکر می کردم، آروم سرم و آوردم بالا و به نازنین که لباساش و پوشیده بود و حالا داشت با حوله روی سرش موهاش و خشک می کرد، نگاه کردم.
گوشی رو از گوشم دور کردم که نازنین سرش و تگون داد و گفت:
- داری با برنا حرف می زنی؟

با دهن باز به نازنین که نمی دونست بخنده یا بکوبه تو سرم نگاه کردم که یه دفعه یاد برنا افتادم که هنوز پشت خط بود. زودی دوباره
گوشی رو به گوشم چسبوندم تا ببینم هنوز پشت خطه یا نه که با شنیدن صدای نفس هاش فهمیدم که آقا هنوز منتظر یه شاهکار آفرینی
دیگه از جانب بنده است. یه دونه محکم رو پیشونیم کوبیدم و زودی دکمه قرمز و فشار دادم و گوشی رو پرت کردم رو تخت و ناخودآگاه
شروع کردم به کندن ناخن انگشت شستم. نازنین بهم نزدیک شد و پرسید:

- چرا رنگت پریده؟ مگه چی بهت گفت؟

کمی به چهره ی دوست داشتنیش خیره شدم و یهو با فریاد گفتم:

- نازنین باید همین الان برگردیم تهران.

نازنین که از جیغم هول کرده بود، دستش و گذاشت رو قلبش و با صدای بلند گفت:

- تو چه مرگته؟ چرا هی اتصالی می کنی؟

زودی چمدونم و از زیر تخت کشیدم بیرون و گذاشتم رو تخت و درش و باز کردم و شروع کردم به پرت کردن لباس هام داخلش. نازنین
با عصبانیت در چمدون و بست و هلش داد به یه طرف دیگه و دست به سینه جلوم با چهره عصبانی ایستاد و گفت:

- ما امشب هیچ جایی نمی ریم. نه من، نه تو! هیچ جا.

یه لحظه بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیست. تو می تونی بمونی و از مهمونی لذت ببری ولی من باید برگردم.

و دوباره در چمدون و باز کردم که باز درش و بست و این دفعه روش نشست و گفت:

- اون وقت چرا باید بری؟

- برای این که اون جوجه اردک زشت داره به تمام زحماتای چندین ماهه ام گند می زنه.

- او! پس بگو خانم فقط برای کار خودشون می خوان برگردن.

- پس چی؟ چه کاری مهمتر از این؟

- سها شما امشب یه مهمون دارید.

- مهمون من که نیست. اون مهمون باباست.

- ولی تو هم دختر باباتی.

چشمام و درشت کردم و با تعجب گفتم:

- الان این حرفت چه ربطی داشت؟

- ربطش به اینه که اون آقا از وقتی که تو رو دیده بیشتر راغب شده که به این مهمونی بیاد.

- اون وقت اینا رو اون آقا خودش بهت گفته؟

نازنین با خنده گفت:

- معلومه که نه! ولی اون چشما می تونست بگه که چی توشون می گذره و چی می خوان.

سرم و براش با تاسف تکونی دادم و از روی چمدون هلش دادم و گفتم:

- نه عزیزم تو بمون. اتفاقا اونی که من دیدم بیشتر شیفته تو و خل بازیات شده بود.

- سها؟!

اهمیتی به ناراحتی نازنین ندادم و گفتم:

- وای نازنین فکرش و بکن برگردم و ببینم که اون جوجه اردک با هم دستی اون اوستای خودرای تمام نقشه هام و تغییر داده باشن.

- خب داده باشن.

- نازنین؟

- چیه؟

- تو واقعا دلت می خواد این اتفاق بیفته؟ تو که بیشتر از همه می دونی که من چه قدر براشون زحمت کشیدم و چه قدر از خواب و وقتم

زدم تا بشن اونی که می خوام.

باز نیشش باز شد و گفت:

- آره خب شاهد بودم. حتی شاهد جون کندنات و حموم نرفتتا و چرکو شدنت بودم. البته تا وقتی که این نقشه ها تموم بشه و تنها خود خدا

می دونه که من چه قدر مجبور بودم بوی گند عرقات رو تحمل کنم.

جیغ زدم:

- نازنین؟

و خواستم به طرفش هجوم ببرم که از اتاق پرید بیرون و دستم دیگه بهش نرسید. اعصابم به هم ریخت. با سردرگمی روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم که دوباره صدای گوشیم دراومد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- بله؟

- الو؟

با شنیدن صداش رنگم پرید و گر گرفتم.

- ببخشید که باز هم مزاحمت شدم.

ساکت شدم که ادامه داد:

- می خواستم بگم من هیچ علاقه ای ندارم که همکارام، به خصوص همکارای خانم من و به اسم کوچیک صدا کنن. گفتم بهت بگم که دیگه تکرار نشه. خب مسلما تو هم دوست نداری که بهت بگم...

یه لحظه مکثی کرد و خیلی آروم گفت:

- سها!

لحظه به لحظه درجه عصبانیتم بیشتر می شد که گفت:

- خب من دیگه برم. امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره خانم مهندس سها ایزدی.

و تماس رو قطع کرد. از جام بلند شدم و به شدت گوشی رو روی تخت کوییدم و بی هدف به طرف کمد رفتم و خواستم کاری کنم که تا به درش رسیدم دوباره پشیمون شدم و با عصبانیت لبم و گاز گرفتم و به طرف پنجره رفتم و دستام و گذاشتم رو چشمام و بستمشون که چهره برنا اومد جلوم و حرفی که زده بود تو گوشم زنگ می خورد:

« خب مسلما تو هم دوست نداری که بهت بگم سها،

چشمام و باز کردم و با ناراحتی گفتم:

- آه لعنتی! چه گندی زدم. حالا باید چی کار کنم؟

تو فکر بودم که کسی به در اتاق ضربه زد و در باز شد. مامان اول وارد شد و بعد هم نازنین که پشت سرش مخفی شده بود اومد توی اتاق.

به مادرم خیره شدم و کامل به طرفشون برگشتم. مامان نگاهی به چمدون روی تخت انداخت و اخم کوچیکی به صورتش داد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

آب دهنم و قورت دادم و به نازنین نگاهی کردم که دیگه صداش در نمی اومد و گفتم:

- باید برگردم تهران. کلی از کارام موندن.

- تا الان که خبری از رفتن نبود. چه طور شده که هنوز نیومده باید برگردی؟

- مامان باید برم و گرنه...

بین حرفم اومد و با آرامش گفت:

من کاری به کارای تو ندارم اما یادت باشه که ما امشب یه مهمون داریم و پدرتم این مهمون و دعوت کرده. لطفاً به پدرت و ما احترام بذار و دست از این بچه بازی هات بردار. خوبه که قبل از اومدنمون چندین بار ازت پرسیدم که کارات و ردیف کردی یا نه، و هر بار تو گفتی مشکلی نیست.

پس تا بیشتر از این عصبانی نشدم، اون چمدون و جمع کن و زود تر آماده شو که چیز به اومدن مهمونمون نمونده. به چشمای مهربونش خیره شدم و ناخودآگاه زبونم بند اومد. خب هر وقت مامان جدی می شد می فهمیدم که همه چی جدیه و هیچ شوخی ای هم در کار نیست و هیچ کسی هم قادر به تغییر نظر مامان نیست. با خروج مامان با خشم به نازنین چشم دوختم که شونه هاش و انداخت بالا و گفت:

خب خاله راست می گه دیگه. زشته! اصلاً تو می دونی آبرو یعنی چی؟ او! معلومه که نمی دونی چیه. با عصبانیت خم شدم و کیف کوچیک دستیم و از روی میز برداشتم و خواستم به طرفش پرتاب کنم که زودی در رو بست و فرار کرد. کیفم رو پرت کردم روی تخت و با کلافگی گوشه ی تخت نشستم. روی تخت رو نگاه کردم. هر کدوم از لباسام یه طرفش پرت بودن و آخر هم چشمم رفت روی چمدونم که وسط اتاق ول بود برای خودش. نفسم رو با حرص دادم بیرون و به طرف پنجره نگاه کردم.

« خانم مهندس سها ایزدی امیدوارم بهتون خوش بگذره. »

چهره ام رفت تو هم و از جام بلند شدم و در حالی که حوله ام رو برداشته بودم و به طرف حمام می رفتم آروم زیر لب گفتم:

- نمی گفتمی هم می گذشت. آه!

و در حمام رو محکم کوبیدم.

- زود تر نازنین! اون ور هم مونده.

نازنین کمرش رو گرفت و گفت:

- دیگه نوکر خانم که شدیم. حداقل دستور نده.

سرم رو یه طرف دیگه خم کردم و با سشوار شروع کردم خشک کردن و مخصوصاً با صدای بلندی گفتم:

- چی گفتمی نازی؟ صدات نمیداد.

دوباره چشمم خورد به یکی از لباسام. اشاره کردم به لباس و گفتم:

- اوناهاش اوناهاش یکی دیگه هم روی زمینه.

نازنین یه کم بهم چپ چپ نگاه کرد و بعد گفت:

- لا اله الا ...

سشوار رو خاموش کردم و با پررویی گفتم:

- چیه؟

نازنین در حالی که خم شده بود تا لباس من و برداره با تعجب بهم نگاه کرد. قیافه اش واقعا خنده دار شده بود.

نازنین: هیچی خانم. خواستم پیرسم راحتین.

سشوار رو روشن کردم و گفتم:

- ای بگی نگی. یکم عصبی ام.

نازنین آخرین لباسم از روی زمین جمع کرد و انداخت توی ساکم و گفت:

- نه تو رو خدا! بیا به کم خسته هم باش.

سشوار رو گرفتم روی چتری های پیشونیم و در حالی که موهام داشتن رو هوا پرواز می کردن گفتم:

- آخ گفتی! خسته هم هستم.

نازنین با عصبانیت اومد سشوار رو ازم گرفت. دستم روی هوا مونده بود بهش نگاه کردم و گفتم:

- لطفا مزاحمم نشو.

دوباره سشوار رو ازش گرفتم. نازنین باز از دستم گرفت و خاموشش کرد و گفت:

- باید کم خسته باشی خانم. از وقتی که از حمام تشریف آوردی همین جا نشست و داری دستور می دی چه طوری اتاقتون رو تمیز کنم.

از پشت چتری های هام که شلوغ روی صورتم ریخته بودن، نازنین رو خنده دار تر از همیشه می دیدم. با خونسردی گفتم:

- خودت گفتی تمیز کنم، منم گفتم حالا که خودش می خواد تنهایی تمیز کنه بذار راحت باشه.

نازنین: ||| سها من گفتم می خوام تمیز کنی و تو هم گفتی چرا می خوام.

- خب می خواستم تمیز کنی دیگه.

بلند شدم و رفتم از روی تخت لباسی که گذاشته بودم رو برداشتم و گفتم:

- یا چشمات رو درویش کن، یا برو بیرون می خوام لباسام رو عوض کنم.

نازنین رفت جلوی آینه و آروم گفت:

- آه آه! کیه که به تو نگاه کنه؟

خودم رو به کری زدم و گفتم:

- چیزی گفتی؟

نازنین: نه!

در کمد رو باز کردم و رفتم پشتش ایستادم که کسی نبینه. در حال عوض کردن لباسم بودم که صدای نازنین اومد که می گفت:

نازنین: برنا چی می گفت؟

دوباره یاد خرابکاریم افتادم و آروم گفتم:

- هیچی.

و بعد با صدای بلند ادامه دادم:

- اصلا اون حرف زدن بلده؟

صدای خنده ی نازنین باعث شد که داغ دلم تازه شه و بگم:

- پسره ی پررو! تازه اعتماد به نفسشم بالاست.

اداش رو در آوردم و گفتم:

— ما مهندسا...

دوباره برگشتم به صدای خودم و گفتم:

— اصلا معلوم نیست مدرکش رو کی گرفت؟!

نازنین: قبل از تو.

نزدیک بود جیغم در بیاد. با فریاد گفتم:

— نازی؟!

نازنین دوباره با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. لباسم رو مرتب کردم و رفتم کنار نازنین ایستادم. نازنین که روی صندلی روبروی آینه نشسته بود، خنده اش یهو جمع شد. به خودم تو آینه نگاه کردم. واقعا لباس بهم می اومد. اگه فریبرز من و می دید چی می شد؟ ناخودآگاه یاد برنا افتادم و صداش که اسمم رو صدا کرد، تو ذهنم پیچید.

بی اراده لبخندی زدم و چشمم از تو آینه خورد به نازنین. با دهن باز نگاهم می کرد. خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

— چیه؟

نازنین: سها چه قدر این ترکیب رنگ بهت میاد.

خندیدم و برگشتم طرفش و گفتم:

— تو بگو چی بهم نمیاد؟

نازنین سرش رو تکون داد و این سری با مهربونی بهم خیره شد و گفت:

— سها؟!

برگشتم سمت آینه و گفتم:

— هوم؟

— ای کاش برنا این شکلی ببیندت.

نازنین فکر خودم رو به زبون آورده بود ولی برای این که متوجه فکرم نشه، اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

— که چی بشه؟

نازنین لبخندی زد و گفت:

— همین طوری.

اداش رو در آوردم و گفتم:

— همین طوری.

دوباره برگشتم صدای خودم و گفتم:

— ایـــــش! صد سال می خوام نبینمش. بعد تو می گی این شکلی؟

یه تونیک چهارخونه سبز فسفری تنم بود با شلوار جین تنگ مشکی. ست قشنگی بود و به قول نازنین ترکیب رنگش خیلی بهم می اومد. به خودم درون آینه نگاهی انداختم و لبخند رضایت بخشی زدم.

صدای زنگ باعث شد چشم از خودم بردارم و به در اتاقم چشم بدوزم. رفتم از کنار نازنین روسری سه گوشم که هم رنگ تونیکم بود رو برداشتم.

نازنین: حالا برنا نه تیام.

روسریم رو انداختم روی سرم و از پشت سرم ردش کردم و آوردم بالای سرم گره اش زدم.

- نازنین بلند شو بیا خیال بافی هم نکن.

نازنین شونه هاش رو انداخت بالا و با خنده و لهجه ی شمالی گفت:

- خانم جان!

خندیدم و گفتم:

- نمی خواد قربون صدقه ام بری.

و به طرف در اتاق راه افتادم. صدای نازنین پشت سرم اومد که می گفت:

- با این اعتماد به نفست هیچ کس تو رو نمی گیره چه برسه به برنا.

وایسادم و برگشتم سمتش و با حالت عجز گفتم:

- وای تو رو خدا برنا بیاد من و بگیره.

بعد به حالت عادی برگشتم و قیافه ام رو جمع کردم و گفتم:

- برنای چندش!

از اتاق اومدم بیرون. نازنین هم پشت سر من اومد. دو تایی از پله ها رفتیم پایین. مهمون ها تو هال سر پا داشتن با هم خوش و بش می

کردن که من با صدای نسبتا رسایی گفتم:

- سلام!

هر سه تاشون به طرفم برگشتن. من و نازنین هم رفتیم و بهشون خوش آمد گفتم. روی صندلی روبروی فریبرز نشستم.

نازنین هم مثل کنه چسبیده بود بهم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

-اوه اوه! پدر خانواده چی می گه؟

برگشتم و به پدرش نگاه کردم. کت و شلوار نسبتا گرونی تنش بود. آروم زیر لبی به نازی گفتم:

- کراواتا چی می گن؟

نازنین: اوه اوه فرفری رو ببین. چه دומادی شده واسه خودش!

منظورش از فرفری حتما فریبرز بود. بهش نگاه کردم. چشم تو چشم شدیم. کت و شلوار سرمه ای و لباس آبی کمرنگ و کراوات سرمه

ای زده بود. ناخودآگاه بهش لبخند زدم. اونم بهم لبخند زد.

نازنین هم که فکر کرد با اون بوده تمام دندوناش رو در معرض دید قرار داد و آروم باز طوری که من بشنوم، گفت:

- هزار ا... اکبر!

مادرم که با خانم کامرانی گرم گرفته بود، یهو برگشت سمت ما و گفت:

- سها مادر بلند شو برو شربت بیار.

نازنین که هنوز گاراژ دهنش رو نبسته بود با همون لبخند کجکی بلند شد و گفت:

- چشم خاله.

- نازنین جان با سها بوم دخترم. تو زحمت نکش.

نازنین لبخندی بهم زد و آروم زیر گوشم گفت:

- عروس خانم برو شربت بیار تا بلکه به دل آقا داماد بشینی.

با حرص نگاهی بهش انداختم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. لیوان هایی که مامان از قبل چیده بود رو پر از شربت کردم و به قشنگی تزئینشون کردم و به سمت جایی که مهمون ها نشسته بودن رفتم. اول جلوی پدر گرفتم که با سر به سمت آقای کامرانی اشاره کرد. به سمتش رفتم و سینی رو جلوش گرفتم. نگاه مهربانی به صورتم انداخت و تشکر کرد. آخرین نفری که شربت بهش تعارف کردم فریبرز بود. با نگاهی که انگار می خواست همون آن من رو به خاکستر تبدیل کنه لیوان رو از توی سینی برداشت. دیگه طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم. با سرعت ازش دور شدم و به سمت نازنین حرکت کردم. نمی دونم توی صورتم چی دید که سریع دو تا لیوان باقی مانده رو از توی سینی برداشت و وادار به نشستتم کرد. لیوان شربت رو به دستم داد و آروم زیر گوشم طوری که بقیه متوجه نشن، گفت:

- سها یه کم از این شربت بخور. چی شدی یهو؟

با محبت به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی! چیزی نیست. به خاطر حرص هایی که از دست برنا خوردم این طوری شدم. الان خوب می شم.

دیگه حرفی نزد و به آرامی دستم رو فشرد. پیش خودم گفتم، باید تمام تلاشم رو بکنم تا آخر مهمونی چشم تو چشم فریبرز قرار نگیرم. داشتم به پروژهِ ای که از دست رفته می دیدمش فکر می کردم و اصلا حواسم به جمع نبود و از صحبتاشون چیزی نمی فهمیدم. تو همین فکرها بودم که با سقلمه نازنین که به پهلوی من می زد به خودم اومدم. به سمتش برگشتم و با اشاره و زیر لبی ازش پرسیدم:

- چیه؟

با سر به سمت فریبرز اشاره کرد. به سمتش برگشتم که باز نگاهمون در هم قفل شد. سریع سرم رو پایین انداختم و به خودم گفتم، سها آروم باش و بعد دوباره سرم رو بلند کردم و تمام سعیم و کردم که چشم در چشمش قرار نگیرم و با صدایی که سعی می کردم صاف باشه گفتم:

- ببخشید با من بودین؟ متوجه نشدم.

فریبرز: بله، داشتیم با نازنین خانم در مورد ورزش صحبت می کردیم که گفتن شما در رشته های شنا و اسب سواری مهارت خاصی دارین بعد هم هرچی شما رو صدا کردم تا در مورد این که چند ساله این ورزش ها رو انجام می دین سوال کنم ولی متوجه نشدین.

- بله، ببخشید فکرم مشغول پروژه ایه که در دست دارم برای همین متوجه نشدم.

فریبرز: چه جالب! می تونم بپرسم شما در چه زمینه ای فعالیت می کنید؟

- بله، من رشته ام مهندسی معماریه و الان هم مشغول ساخت یه ساختمون هستیم که انگار به مشکلی برخورد.

فریبرز: واو چه خانوم هنرمندی! راستی کمکی از دست من برمیاد؟

- مرسی، خودم باید حلش کنم. بازم ممنون.

فریبرز: خیلی خوبه که دوست دارین رو پای خودتون بایستین ولی بعضی موقع ها آدم نیاز داره کسی بهش کمک کنه.

- ولی من با نظر شما موافق نیستم. به نظرم هر آدمی باید خودش کارش رو انجام بده بدون این که به کسی وابسته بشه.

فریبرز: فکر کنم ما در این مورد با هم تفاهم نداریم.

- میتونیم بگیم این اولین مورد می تونه باشه.

نازنین که حس کرده بود من الان تمام حرصی که از برنا دارم رو سر این بیچاره خالی می کنم به سرعت رشته حرف رو دستش گرفت و رو به فریبرز گفت:

- آقا فریبرز نگفتین شما چند ساله به طور حرفه ای تمرین می کنید؟

فریبرز: اوه ببخشید اصلا حرف اصلی رو یادم رفت. من حدودا پنج سالی می شه که به طور حرفه ای اسب سواری می کنم.

دستام رو محکم به هم کوییدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- وای چه عالی!

همه که از این حرکت ناگهانی من تعجب کرده بودن و مطمئن بودم الان پیش خودشون می گن این دختره خله نه به اون دو دقیقه پیش که داشت دعوا راه می انداخت، نه به الان که مثل بچه ها ذوق می کنه. مامانم که حسابی نگران شده بود، گفت:

- چی شده سها جان؟ چرا این جور می کنی؟

لبخندی به روش که با نگرانی نگاهم می کرد زدم و گفتم:

- هیچی نیست مامان جان. از این خوشحالم که تونستم یک نفر رو پیدا کردم که بتونم برم باهاش اسب سواری. می دونید چند وقته درست و حسابی این کار رو نکردم؟ این نازنین هم که تا می شینه رو اسب، اسب بیچاره از دست این رم می کنه. حالا می تونم کامل دلی از عزا در بیارم.

فریبرز که از این طرز حرف زدن من خنده اش گرفته بود در حالی که سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه، گفت:

- من حاضرم باهاتون پیام اسب سواری تا به یکی از آرزوهاتون برسید.

- مرسی، ممنون. پس اگر می شه همین الان این آرزوم برآورده بشه.

مامان: چه عجله ایه دخترم؟ ناسلامتی اومدن مهمونی.

فریبرز: اشکالی نداره خانم ایزدی. من الان با سها خانم و نازنین خانم می رم برای اسب سواری و تا قبل از شام هم برمی گردیم. زیاد هم دور نمی شیم.

مامان که دیگه نمی تونست مخالفتی بکنه به سمت من برگشت و گفت:

- سها جان دخترم فقط مراقب خودتون باشین و زود هم برگردین.

چشمی گفتم و با نازنین به سمت اتاق راه افتادیم و سریع لباسمون رو عوض کردیم و به سمت سالن راه افتادیم و یه خداحافظی جمعی کردیم و به همراه فریبرز از در خارج شدیم. نازنین رو به فریبرز کرد و گفت:

- حالا کجا بریم؟

فریبرز: اول می ریم خونه ما تا من لباس هام رو عوض کنم و همین طور از اصطبل اسب ها رو برداریم.

نازنین: چه عالی!

با مشت به بازوی نازنین کوبیدم و آروم گفتم:

- چته تو؟

اونم همون طور آروم جوابم رو داد:

- من چمه یا تو که توی ویلا اون جواری هیجان زده شدی؟ بعد به من می گی آبرو نداری.

به خونه آقای کامرانی اینا رسیده بودیم برای همین دیگه جواب نازنین رو ندادم. با تعارف فریبرز داخل شدیم. رو به فریبرز گفتم:

- ما می ریم سمت اصطبل، شما هم لباستون رو عوض کنید و بیاید اون جا.

فریبرز: باشه. اصطبل دقیقا اون قسمت قرار داره.

و با دستش به سمت پشت ساختمون اشاره کرد. با سر تشکر کردم و با نازنین به سمت اصطبل راه افتادیم. درش رو به آرومی باز کردم.

سه تا اسب قهوه ای رنگ و یه اسب سفید و مشکی داخلش قرار داشتن. به سمت اسب سفید رنگ رفتم و رو به نازنین گفتم:

- من این اسب رو سوار می شم. خیلی ازش خوشم اومده.

صدای فریبرز بود که جوابم رو می داد:

- این اسب یادگار تنها خواهرمه. تا حالا به غیر از اون به کسی سواری نداده. ببینم شما می تونید رامش کنید یا نه؟

- ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم.

فریبرز: اشکالی نداره. این گوی و این میدون.

فهمیدم که فریبرز نمی خواد حرفی در مورد خواهرش بزنه. به آرومی دستی به سر و روی اسب کشیدم و مقداری قند که در سطل گوشه ی

اصطبل قرار داشت برداشتم و به اسب دادم. اول نافرمانی می کرد ولی بعد کم کم رام شد و اجازه داد سوارش بشم. خوشحال از موفقیتم

همون طوری که دوری با اسب می زدم، رو به فریبرز کردم و گفتم:

- اینم از موفقیت من!

فریبرز با لبخندی سوار بر اسب خودش شد و نازنین هم یکی از اسب ها که قیافه آروم تری داشت رو انتخاب کرد و سوار شد و همون

طوری که گفته بودم اسب بیچاره بعد از چند دقیقه رم کرد. نازنین هم با حرص گفت:

- اصلا به من اسب سواری نیومده.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- بشین پشت من حرص نخور.

بعد از نشستن نازنین به سمت جایی که فریبرز می شناخت حرکت کردیم. مشغول اسب سواری بودیم که یهو نازنین گفت:

- راستی نگفتی می خوای چه بلایی سر برنا بیاری.

با این حرف نازنین اسبم رو نگه داشتم و به تبعیت من فریبرز هم همین کار رو کرد. با حرص گفتم:

- وقت گیر آوردی نازنین؟ هنوز بهش فکر نکردم ولی کاری می کنم که از هر چی مهندسی کرده پشیمون بشه.

فریبرز که از حرف من خنده اش گرفته بود، گفت:

- ببخشید ولی می توانم پیرسم این بنده خدا مگه چی کار کرده؟

با حرص گفتم:

- هیچی ایشون دماغشون زیادی درازه، نمی دونه چی کارش کنه باید براش قیچی کنم.

پیش خودم گفتم، بدبخت دماغش اتفاقا خیلی هم خوبه. نازنین که از این حرف من خنده اش گرفته بود، گفت:

- وای سها چه جووری دلت میاد؟ دماغ به اون قلمی و اندازگی حیف نیست؟

از این حرف نازنین هم من و هم فریبرز شروع به خندیدن کردیم.

- خدا خفه ات نکنه نازنین.

فریبرز: ولی من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم.

اومدم چیزی بگم که نازنین مهلت نداد و به طور مختصر از اتفاقاتی که افتاده بود رو برای فریبرز تعریف کرد. می دونستم اگر نازنین و ول

کنم تا فردا صبح حرف می زنه برای همین گفتم:

- نمی خوان این حرکت کنید؟ خیلی وقته این جا ایستادیم.

فریبرز با سر موافقت خودش رو اعلام کرد و جلوتر از ما راه افتاد. چند دور دیگه زدیم که خیلی بهم مزه داد. داشتیم به سمت ویلای

فریبرز اینا برمی گشتیم که سایه ای رو روبرومون دیدیم. نازنین از ترس جیغی کشید و نزدیک بود بیفته روی زمین که فریبرز از پشت

سر به موقع گرفتش و با صدای محکمی گفت:

- از پشت درخت بیا بیرون.

سایه از پشت درخت بیرون اومد و با صدایی که به گوشم خیلی آشنا بود، گفت:

- نازنین خیلی ترسویی به خدا.

نازنین که صدا رو شناخته بود، گفت:

- مرگ بگیری تو. نگفتی سخته می کنم؟ تو این جا چی کار می کنی؟

علی - سلام سها خانم. ببخشید ترسوندمتون. قصدم این نبود. اومده بودم چوب جمع کنم که دیدمتون.

- سلام علی آقا. اشکالی نداره.

به سمت فریبرز برگشتم و گفتم:

- علی آقا برادر نازنین هستن.

و رو به علی ادامه دادم:

- آقا فریبرز پسر یکی از دوست های پدرم.

فریبرز از اسب پیاده شد و به سمت علی رفت. با هم دست دادن و سلام و احوالپرسی کردن. نگاهی به ساعت انداختم که در اون تاریک و

روشن هوا به سختی می شد خوندش انداختم. ساعت هفت و نیم رو نشون می داد. رو به فریبرز کردم و گفتم:

- دیر می شه، بهتره برگردیم.

فریبرز سوار بر اسبش شد. هرچی به علی اصرار کردیم که با ما بیاد گفت نه ولی قول داد فردا سری به ما بزنه. با هم به سمت ویلای فریبرز اینا برگشتیم. بعد از گذاشتن اسب ها درون اصطبل به سمت ویلای خودمون برگشتیم. وقتی داخل شدیم مامان و خانم کامرانی مشغول کشیدن غذا بودن. با نازنین به سمتشون رفتم و رو به خانوم کامرانی گفتم:

- شما بفرمایید، من بقیه کارها رو انجام می دم.

- نه دخترم تا شماها لباساتون رو عوض کنید و دست و صورتتون رو بشوید ما هم غذاها رو آماده کردیم.

با لبخندی ازش تشکر کردیم و به سمت اتاق رفتیم. اون شب برخلاف تصورم خیلی بهم خوش گذشت. شام رو در آرامش خوردیم، نزدیک ساعت یازده بود که مهمون ها خونه ی ما رو ترک کردن و قرار شد شبی هم ما به منزلشون بریم. بعد از رفتن مهمون ها به کمک مامان رفتیم و بعد از مرتب کردن خونه شب بخیری گفتیم و به سمت اتاق حرکت کردیم. روی تختم دراز کشیدم. نازنین که سریع خوابش برده بود. تصمیم گرفتم نگاهی به گوشیم بندازم. چند تا اس ام اس داشتم. یکیشون از برنا بود که نوشته بود:

« با پروژه ات خداحافظی کن! »

از حرص می خواستم زنگ بزنم و هرچی بد و بیراه از دهنم در میاد رو به برنا بگم. با هرسختی ای بود خودم رو کنترل کردم و تصمیم گرفتم فردا صبح تا همه خوابن به سمت تهران حرکت کنم. آروم از جام بلند شدم و چمدونم رو آماده کردم و دم در اتاقم گذاشتم. ساعت موبایلم رو برای ساعت شیش کوک کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

تو جام غلتی زدم. مست خواب بودم و داشتم از نسیم خنکی که به صورتم می خورد لذت می بردم که یهو از جام پریدم و به پنجره چشم دوختم. صبح شده بود و آفتاب خیلی وقت بود که پاورچین پاورچین تا وسط اتاق آمده بود.

با عجله دنبال گوشیم گشتم. خبری از گوشی نبود. زودی به تخت مرتب نازنین نگاه کردم. اوه خدای من! کار خود بی وجدانش بود.

پتو رو محکم زدم کنار و به طرف در رفتم و دستگیره رو فشار دادم که دیدم در قفله. چند بار دیگه دستگیره رو فشار دادم و وقتی مطمئن شدم در قفله و باز نمی شه، مشت محکمی به در کوبیدم و با تکیه به در به طرف پایین سر خوردم و رو زمین نشستم و گفتم:

- آه! نازنین نازنین! اگه این پروژه از دستم در بره باید غزل خداحافظیت و برای همیشه بخونی.

امروز رو هم از دست داده بودم و یه پوئن دیگه به برنا داده بودم. از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. شیر آب و باز کردم و یه مشت آب به صورتم زدم و با ناراحتی دستام و به لبه های کابینت روشویی تکیه دادم. نفسم و بیرون دادم و لبام و کمی کج کردم و زمزمه کردم:

- الان برنا فکر می کنه من کم آوردم و هی به ریشم می خنده. لعنت به تو برنا لعنت!

دیگه غصه خوردن فایده ای نداشت. دستام و شستم و دو تا مشت دیگه آب به صورتم پاشیدم و خوب صورتم و شستم. حوله رو برداشتم و همون طور که دست و صورتم و خشک می کردم به طرف کمد لباسام رفتم و درش و باز کردم. نزدیک بود از شدت خشم منفجر بشم. علاوه بر این که موبایلم و کش رفته بود تمام لباسام و از چمدون در آورده بود و تو کمد چیده بود.

- من تو یکی رو می کشم که دیگه از این غلطا نکنی.

حوله رو روی دسته صندلی پرت کردم و به طرف در رفتم و با مشت و لگد افتادم به جون در و داد زدم:

- نازنین زود باش این در و باز کن که دیگه شورش و در آوردی.

به دقیقه نکشید که نازنین خودش و به پشت در رسوند و گفت:

- چیه؟ چرا اول صبحی یاد مغولا افتادی؟

- این در و باز می کنی یا نه؟

- اگه قول بدی باهام کاری نداشته باشی چرا که نه. برات بازش هم می کنم.

- اگه این و باز کنی که باید با زندگیت خداحافظی کنی.

- ای! این طور یاست؟ پس شرمنده، منم باز نمی کنم.

جیغی زدم و و مادرم و صدا کردم که صدای خنده نازنین از پشت در رفت رو اعصابم. بازم با جیغ گفتم:

- مامان؟!!

- هر چه قدر دوست داری خاله رو صدا کن. فقط باید تا خود ظهر یه بند جیغ جیغ کنی چون با عمو دو تایی رفتن بیرون.

و بلندتر زد زیر خنده. یه دونه محکم کوبیدم رو پیشونیم و گفتم:

- نازنین این در رو باز کن.

- اگه باز کنم قول می دی که در امان باشم؟

چشمام و بستم و چند بار پشت سر هم و تند گفتم:

- آره... آره... آره!

- قول دادیا.

کلید و گذاشت رو قفل و حرکتش داد تا دستگیره تکون خورد، در و زودی باز کردم و با مشت افتادم به جون نازنین که بعد از خوردن دو

تا مشت با سرعت به سمت پایین دوید.

- چرا نمی ایستی ترسو؟ وایسا تا حقت و بذارم کف دستات.

- کدوم حق؟

- تو به چه حقی گوشی من و برداشتی؟

- به همون حقی که تو اجازه نداری فعلا از شمال خارج بشی.

- لابد این اجازه رو هم تو صادر کردی؟

میز و دور زد و با خنده و در حالی که بالا و پایین می پرید گفت:

- اون و که باید از یکی دیگه بررسی نه من.

در جهت مخالفی که می دوید به سمتش دویدم که به طرف در ورودی رفت و در و باز کرد و از خونه زد بیرون.

می دونستم کجا می ره، برای همین به طرف در پشتی رفتم تا اگه خواست بیاد تو بگیرمش. قبل از باز کردن در سطلی که همیشه کنار در

بود و گاهی هم تا نصفه توش آب بود رو برداشتم و مقابل در ایستادم تا در باز شد آبی که خیلی وقت بود تو سطل مونده بود و کمی رنگش

تغییر کرده بود رو با تمام قدرت رو سرش خالی کردم که دهنم باز موند.

با شوک زدگی داشت به لباساش نگاه می کرد. وای چه قدر گند زدم روی اون موهایی که اون همه روشن کار شده بود. آب از سر و صورتش می چکید.

- شما این جا چی کار می کنید؟

- شما همیشه این طوری آب می ریزید بیرون؟

- من من...

سریع به خودم اومدم و سطل و روی میز گذاشتم و با یکی از حوله هایی که مامان گاهی تو آشپزخونه می داشت به طرفش رفتم و گفتم:

-واقعا متاسفم. من فکر نمی کردم کسی پشت در باشه.

- برای همین بود که با اون حالت هجومی ایستاده بودید؟

حوله رو از دستم گرفت و منم اولین صندلی رو از پشت میز کشیدم بیرون و ازش خواستم که روش بشینه. تشکری کرد و روی صندلی نشست و شروع کرد به خشک کردن موهاش.

- آخه من واقعا منتظر یکی دیگه بودم. بعد هم چرا این در؟

- هر چی در زدم کسی جواب نداد. اول فکر کردم که شاید کسی خونه نیست ولی بعد صداهایی از داخل خونه اومد که گفتم شاید این ور هستید که صدای من و نمی شنوید.

- باید ببخشید همش تقصیر نازینه.

-اون که باید الان تهرانم رد کرده باشه.

خنده ام گرفت و گفتم:

- چه طور؟

-با اون سرعتی که اون می دوید فکر کنم الان داره تو خونشون یه چایی هم می خوره.

خنده ام بیشتر شد و بلند شدم و یه حوله دیگه بهش دادم و با لبخند روبروش نشستم.

- حالا این آب چی بود؟

ابروهام و با حالت با نمکی چند باری انداختم بالا و بهش گفتم:

- فقط آب بود.

-پس چرا این قدر بو می ده؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- بهتره که یه دوش بگیرید و لباساتون و هم بدید خشکشویی.

- بله، فکر کنم این بهترین راهه چون اصلا نمی شه بوش رو تحمل کرد.

لبم و بیشتر گاز گرفتم و سرم و گرفتم پایین تا بیشتر از این نخندم که یهو گفت:

- اوه! اصلا یادم رفته بود برای چی اومده بودم این جا.

حوله رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- امشب خونه ما دعوتید.

- امشب؟

- بله، چون پدر و مادرم فردا برمی گردن تهران. گفتم از صبح پیام بهتون بگم که برنامه ای برای شب نداشته باشید و حتما بیاید.

از جاش بلند شد و گفت:

- آقای ایزدی نیستن؟

- نه با مادرم رفتن بیرون.

یه بار دیگه لباسش و بویی کرد و با حالت مظلومانه ای گفت:

- این بوش می ره؟

با این که نمی دونستم دقیقا چه بلایی سرش آوردم، گفتم:

- اوه بله حتما. گفتم که، فقط آب بود.

ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

- بله، حتما آب بوده.

و به طرف در رفت.

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

با بستن در نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. آرنجم و تکیه دادم به میز و دستم و گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

- مگه دستم بهت نرسه نازنین. این دومین بار بود که جلوی این یارو بی آبروم کردی.

چشمم به سیب های پوست شده روی میز افتاد. یه تکه ازشون و برداشتم و گذاشتم تو دهانم. همین طور که آروم می خوردمش، گفتم:

- فکر نمی کنم برنا جرات دستکاری تو نقشه هام و داشته باشه. حتما می خواد اذیتم کنه وگرنه تا من نباشم هیچ کاری نمی تونه بکنه. اوه

خدا! امشبم که باید بریم مهمونی. پس من کی باید برگردم تهران؟

باز یه تکه دیگه برداشتم و با خودم فکر کردم که، چه طوره باهاش تماس بگیرم؟ نه بابا! چرا خودم و کوچیک کنم؟ اما اگه با تیام تماس

بگیرم چی؟ یهو بشکنی زدم و با خوشحالی گفتم:

- آره. تیام تنها کسیه که می تونه رامش کنه تا من برگردم.

با خوشحالی یه تکه دیگه گذاشتم تو دهنم و با خنده قورتش دادم پایین. در به آرومی پشت سرم باز شد و نازنین پاورچین پاورچین وارد

شد و خواست از پشت سرم در بره که یهو پریدم جلوش. هم رنگش پریده بود، هم به شدت خنده اش گرفته بود.

- حالا من و دست به سر می کنی و در می ری؟

- به جون سها فقط می خواستم یه کم بخندیم.

- منم شدم دلقم خانوم که هر وقت خواستی بهم بخندی؟

- نه عزیزم، تو فقط دستیار دلکمی.

و با خنده دوباره پا به فرار گذاشت. خواستم دوباره دنبالش کنم که لبخندی زدم و رو صندلی نشستم. فهمیدم به اندازه کافی ترسیده، وگرنه این طوری از دستم در نمی رفت. برای همین بی خیالش شدم و مشغول سیب خوردنم شدم.

همگی منتظر بابا بودیم که بیاد و با هم بریم ویلای کامرانی. مامان و نازنین پایین در حال دیدن تلویزیون بودن و منم تو اتاق مشغول ور رفتن با گوشیم بودم که تصمیم و گرفتم و شماره تیا و پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم. روی تختم نشستم و پای راستم و انداختم روی پای چپم و منتظر شدم. کمی طول کشید تا جواب بده. داشتم ناامید می شدم که جواب داد:

- سلام خانوم ایزدی.

نفسم و حبس کردم و خیلی با طمانینه گفتم:

-سلام جناب هوشیار. خوب هستید؟

- ممنون. به لطف شما!

اوه حالا چی باید بهش می گفتم؟ بگم جلوی اون دوست نامردت و بگیر؟

-مشکلی پیش اومده خانم ایزدی؟

یه لحظه مکثی کردم و گفتم:

- بله.

- می تونم کمکتون کنم؟

خب باید بهش می گفتم. حالا هر جور که می خواد فکر کنه ولی بهترین راه اینه که بهش بگم.

- بله اگه می شه جلوی دوستتون و بگیرید و بهش بگید دست از این بچه بازباز برداره.

معلوم بود که خنده اش گرفته. ادامه دادم:

- ببینید نمی دونم چرا همش ما باید تو هر پروژه و برنامه ای هی با هم بیفتیم ولی این دلیل نمی شه که بخوایم هم دیگه رو خراب کنیم و

نسبت به زحمتای هم دیگه بی تفاوت باشیم.

- خانم ایزدی اصلا منظور حرفاتون و نمی فهمم.

لبام و جمع کردم و از داخل دهانم گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- کافه شما فقط بهش تذکر بدید، اونی هم که باید بفهمه با چیزایی که گفتم حتما می فهمه چی می گم.

- منظور تون برناست؟

چشمام و رو هم گذاشتم. اوه خدا! من و باش رو دیوار کی دارم یادگاری می نویسم؟ تازه می پرسه برنا همون جوجه ادرک زشته؟

- بله، همونی که به احتمال زیاد الان کنارتون ایستاده.

یه لحظه سکوت کرد. فهمیده بودم صدام و گذاشته رو آیفون چون وقتی حرف می زدم احساس می کردم صدام داره هی می پیچه. ادامه

دادم:

- شما دیگه دوره دانشجویی رو تموم کردید. فکر نمی کنم تو عالم بچگی بودن زیاد شایسته شما باشه.

و تماس و قطع کردم و گوشی رو کنارم رو تخت پرت کردم که سریع باهام تماس گرفت.

نمی خواستم جوابش و بدم ولی گوشیم و برداشتم و جوابش و دادم و فقط گوش کردم.

- ایزدی چرا حرفی داری به خودم نمی گی؟

حرصم گرفتم. ادامه داد:

- من همیشه آماده شنیدن نظرات و پیشنهادات هستم. تا خودم هستم چرا دوستان؟

لبام و تر کردم و با نفرت گفتم:

- اوه چه بهتر! جناب مهندس حرفام و که شنیدید؟ من فردا تهران هستم. بهتره فردا راس ساعت نه با نقشه ها سر ساختمون باشید.

- اون وقت برای چی باید سر ساختمون باشم؟ چون خانم می خوان تشریف بیارن؟ می خواید گاوی، گوسفندی، شتری جلوی پاتون زمین

بزنیم که مثلا دارید میاید؟

- از آدمای از خود راضی مثل تو که مدام چرت و پرت می کن و هیچی هم حالیشون نیست بیشتر از این انتظار نمی ره.

و سریع گوشی رو خاموش کردم و گفتم:

- من احمق و بگو که فکر می کردم آدم شده.

- سها؟ سها؟

از رو تخت بلند شدم و به طرف در رفتم. نازنین با خنده و خوشحالی گفت:

- عمو اومد. بدو بریم.

خواست بره پایین که دستش و کشیدم و نگهش داشتم.

- چی شده سها؟

- امشب میای برگردیم تهران؟

- وای نه! تو هنوز می خوای بری؟

خودم و مظلوم کردم و گفتم:

- بیا دیگه.

- مگه قرار نبود رو ساختمون پدرت مهندسی کنیم؟

- اون و می شه برگشت و چند روز دیگه روش کار کرد ولی الان اگه تهران نرم همه چی از دستم در می ره. بیا دیگه! قول می دم یه شب

ببرمت همون رستورانی که آخرین بار با بچه ها رفته بودیم.

چشماش برقی زد و گفت:

- همونی که تیام اینا هم اومده بودن؟

ابروهام و انداختم بالا و بالاجبار گفتم:

- آره.

- راست می گی؟

- آره. پس میای؟

- اگه قول بدی، آره.

لبخندی زدم و با خیالی آسوده گفتم:

- تو بهترین دوست دنیایی.

محکم یه دونه رو شونه ام زد و گفت:

-می دونم جیگر.

و با خنده به طرف پایین دوید. لبخند از لب هام محو شد و با خودم گفتم، تو تا تهران بیا، خودم می دونم چه طور رستوران و از تو سرت بندازم بیرون.

چشمام رو جمع کردم و با لبخند شیطانی رفتنش رو بدرقه کردم و با همون لبخند تو اتاقم برگشتم.

از تو کمدم ساکم رو برداشتم و یه نگاه به چند تا لباس چیده شده ام کردم و خندیدم. ساکم رو انداختم کف اتاق و کنارش نشستم و بازش کردم. یه نگاه سطحی بهش کردم و ته دلم نالیدم سخت ترین کار دنیا.

یه کم لباسام رو زیر و رو کردم و شونه هام رو انداختم و نقسم رو با صدا دادم بیرون و رو به سقف نگاه کردم و گفتم:

- خدایا چی بپوشم؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و بعد از چند لحظه بازشون کردم و زیر لب غر زدم:

- اعصاب نمی ذاره این برنا برای آدم که.

چون انتخاب لباس کار سختی بود دستم رو بردم تو ساکم و چشم بسته یکی از لباسام رو کشیدم بیرون. یکم به لباسی که تو دستم بود خیره شدم و سریع گذاشتم تو ساکم. در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

- استغفرا...

یک بار دیگه شانسم رو امتحان کردم. چشمام رو باز کرد و دیدم مانتو زرشکیم رو کشیدم بیرون. لبم رو جمع کردم و تو دلم گفتم، اینم بد نیست.

به ناچار چشم غره ای به مانتوم رفتم و از تو ساک ساقم رو درآوردم و مانتوم رو برداشتم و رفتم یه گوشه.

سرم پایین بود و داشتم گره ی مانتوم رو می زدم که چشمم از تو آینه خورد به خودم. لبخند کج و کوله ای زدم و دوباره چشم به سقف دوختم و گفتم:

- خدایا شکرت بهم میاد.

شال مشکیم رو روی سرم انداختم و گوشی خاموشم رو انداختم تو جیبم و رفتم طبقه ی پایین. نازنین هم مانتوی سبز رنگی پوشیده بود و به صندلی تکیه داده بود. تا من رو دید، گفت:

- چه عجب بانو تشریفشون رو آوردن.

لبخندی زدم که کل صورتم مچاله شد. این لبخندم منظورش رو رسوند که نازنین سریع گفت:

-باشه باشه. چه قدر زود حاضر شدی.

مامانم کیفش رو برداشت و رو به پدرم گفت:

- تا اینا تو سر و کله ی هم نکوبیدن بریم.

پدرم هم از جاش بلند شد و به طرف ویلای آقای کامرانی حرکت کردیم. تو راه مادر و پدرم جلو می رفتن و من و نازنین هم از پشت سرشون راه می رفتیم. چون راه نزدیک بود پیاده روی رو ترجیح داده بودن. دست به سینه قدم می زدم و به منظره های دور و برم نگاه می

کردم که نازنین دم گوشم گفت:

- برنا خیلی لجبازه. سها زیاد کاری به کارش نداشته باش.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- چطور؟

نازنین که معلوم بود خودش رو زده به کوچه ی علی چپ این ور و اون ور رو نگاه کرد و گفت:

-هیچی همین طوری.

چشمم رو جمع کردم و گفتم:

- کوچه ی علی چپ هوا چه طوره؟

نازنین هم کم نیاورد و گفت:

نازنین: خیلی عالیه.

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

- همه هستن؟

نازنین هم که اصلا به من نگاه نمی کرد، گفت:

- هستن همه سلام دارن، دور همیم.

منم روم رو برگردوندم و گفتم:

- خوش بگذره بهتون.

خندید. دوباره یه کم از مسیر رو در سکوت طی کردیم که من گفتم:

- چه طور بعد از چند سال یاد افتاده کاری بهش نداشته باشم؟

هیچی نگفت. یه دستی زدم و گفتم:

- خبر از کجا بهت رسیده؟

نازنین با نگرانی برگشت سمتم و گفت:

-به خدا خبری نرسیده، فقط...

در حالی که سعی می کردم فضولیم رو جلوه ندَم با حالت پرسشی گفتم:

- فقط؟

نازنین دستش رو برد تو جیبش و گوشیش رو در آورد. در حالی که سعی می کرد بهم نگاه نکنه، گفت:

- برنا چند دقیقه پیش اس ام اس داد.

با عصبانیت گفتم:

- خب؟

نازنین باز نقطه ی نا معلومی رو تو آسمون دنبال کرد و گفت:

- هیچی دیگه.

هر لحظه داشت موتور مغزم جوش می آورد. در حالی که خودم رو خونسرد نشون می دادم گفتم:

- درباره ی من بود؟

بعد تند تند گفتم:

- در کل فرقی نداره.

نازنین پوزخندی زد و گفت:

- درباره ی تو که بود ولی...

گوشتام رو تیز کردم. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- اگه دوست نداری نمی گم.

محکم زدم به بازوش و گفتم:

- به جهنم!

اونم محکم زد به بازوم و گفت:

- چرا می زنی؟

مادرم برگشت سمتون و گفت:

- دخترا؟

روم و برگردوندم و گفتم:

- آه!

یه کم باز تو سکوت طی شد که برگشتم سمتش و گفتم:

- یا می گی چی گفت، یا تنها برمی گردم تهران و رستوران بی رستوران.

نازنین برگشت و چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

- تو خسیس بودن تو شکی نبود. می دونستم آخر می پیچونی.

لحنم رو آروم تر کردم و دستم رو انداختم دور گردن نازنین و گفتم:

- دوست مهربونم مگه من گفتم نمی برم؟ گفتم اگه ندی نمی برم.

نازنین برگشت سمتم و گفت:

- می بریا!

-اون و که قولش رو دادم. حالا بگو!

گوشیش رو از تو جیش درآورد و گرفت ستم. سریع گوشیش رو گرفتم و رفتم تو قسمت مسیجاش.

دو تا مسیج بودن. رفتم اول مسیج پایینی رو خوندم. نوشته بود:

« سلام خانم عابدی! فرهمند هستم. سفر یک ماهتون بهتون خوش بگذره. متاسفانه چون ایزدی معلوم نیست چی کار می کنه که موبایلش

در دسترس نیست نمی تونستم باهاش تماس بگیرم. بی زحمت شما بهش بگید وقتی اومد تهران دنبال برج عزیزش نگرده الان دیگه هیچ

شباهتی با اون آش شله قلم کار نداره. بعد دیگه هم به امضاشون اصلا نیازی نیست.»

فکم رو روی هم فشار دادم و رفتم بینم نازی چی جوابش رو داده. نوشته بود:

« سلام آقای فرهمند. یعنی چی؟»

رفتم مسیج دوم برنا رو خوندم:

«هیچی شما فقط بگید، خودش می فهمه قضیه رو.»

گوشی رو تو دستم فشار دادم. امکان نداره برنا یه همچین کاری کنه. اصلا مهندس فرجاد حتما با من تماس می گیره. وای اگه این کار رو

کرده باشه چی؟

سرم رو تگون دادم و سعی کردم این افکار پلید رو از خودم دور کنم و زیر لب گفتم:

- امکان نداره.

نازنین: هوی هوی! گوشیم تو دستت شکست.

گوشی رو گرفتم سمتش و سعی کردم خودم رو آرام کنم چون می دونستم فقط می خواد حرصم بده.

گوشی و از دستم گرفت و آرام گفت:

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

برگشتم سمتش گفتم:

- چه طور؟

نازنین: تیام زنگ زد و گفت بهش بگید روشن کنه، شر می شه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شر شده.

از پله های ویلا رفتم بالا و پشت سر پدر و مادرم ایستادم. نازنین اومد کنارم و گفت:

- هرچی هست خودت بهتر می دونی چی کار باید کنی. بهت ایمان دارم که حقش رو می ذاری کف دستش.

در خونه باز شد و مکالمه ی من و نازنین هم قطع شد. بعد از سلام و مقدمات اولیه وارد خونه شدیم. نازنین هم که انگار نه انگار یه بار اون

جا رو دیده بازم محو زیبایی خونه شده بود.

تو پذیرایی نشسته بودیم. پدر و مادرم که طبق معمول سرشون با حرف زدن گرم شده بود. تو دلم گفتم، پس این شازده پسر کجاست؟

حوصله ام حسابی سر رفته بود. به سمت پنجره بزرگی که کنار صندلی من و نازنین بود برگشتم. صورت نازنین جلوی دیدم رو گرفته بود. به کم خم شدم و چشم به امواج دریا دوختم.

یهو صدای مادرم من و از اون حال و هوا در آورد:

- آقا فریبرز کجان؟

تو دلم جواب دادم، حتما آبی که روش ریختم مثل اسید عمل کرده و الان آقا تو وان شیر خوابیدن.

از تصورش خودمم خنده ام گرفت. نازنین زد تو پهلوم و گفت:

- چشمم روشن!

همون طوری که دستم زیر چونه ام بود به سمت نازنین نگاه کردم و گفتم:

- به سلامتی!

نازنین که دوباره داشت مجسمه های دور تا دور ویلا رو دید می زد گفت:

- مسخره منظورم این بود که تو هم بله؟

خندیدم و دستم رو از زیر چونه ام برداشتم و به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- چطور؟

نازنین با خنده گفت:

- اسمش که میاد لبخندای اون جواری می زنی.

با تعجب گفتم:

- لبخندای چه طوری؟

نازنین: !! خودت رو به اون را زن که دیدم.

به طرف پله ها نگاه کردم و گفتم:

- نخیر خانم! یاد خرابکاری ای که شما دستم دادی افتادم.

نازنین که از دید زدن خونه خسته شده بود، برگشت سمت من و گفت:

- خرابکاری من؟

- آره دیگه. امروز که از دستم در رفتی این بیچاره افتاد تو دستای خشمگین من. منم خون جلوی چشمم رو گرفته بود دیگه نفهمیدم تو

نیستی. تا خورد زدمش.

نازنین که فکر کرد خرابکاری ای نبوده و دارم شوخی می کنم گفت:

- مسخره!

صدای پا از پله ها اومد. تا فریبرز رو دیدم با لبخند و اول از همه از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

- دوست نداری باور نکن.

نازنین هم پشت سر من بلند شد. فریبرز اومد سمت من و با هممون سلام و احوال پرسی کرد.

بوی عطرش تو فضا پیچید که نازنین نفس عمیقی کشید و کنار گوشم گفت:

- به به!

حواسم به تیپ فریبرز بود. تیشرت سبز و شلوار کبریتی قهوه ای رنگی پوشیده بود و خیلی مودبانه داشت به سوالات پی در پی پدر و مادر درباره این که این جا احساس کسل بودن و تنهایی نمی کنه و اصلا حوصله اش سر نرفته جواب می داد. یهو فهمید من و نازنین هنوز ننشستیم. انگار برق بهش وصل کرده باشن با تعجب گفت:

- شما چرا هنوز سر پا ایستادین؟

دستش رو به سمت صندلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید!

سر جام نشستم ولی نازنین مثل مجسمه سر پا بود و محو فریبرز شده بود. دستش رو کشیدم که کنام تقریبا پرت شد و نشست. دم گوش نازنین گفتم:

- بدبخت فکر می کنه تو به احترامش بلند شدی. نمی دونه که...

نازنین که شوت تر از این حرفا بود، گفت:

- چه بوی ادکلنش خوبه.

و دوباره نفس عمیقی کشید.

فریبرز اومد نزدیک و کنار صندلی من و نازنین نشست. لبخندی زد و گفت:

-امروز باز قیافتون تو همه ولی نه به اندازه ی دیروز.

خندیدم و گفتم:

- سختی های کاره دیگه. قبولشون کردم و الانم باید کنار بیام.

نازنین که سرش روی شونه های من بود، دوباره نفس عمیق کشید. محکم با آرنجم زدم بهش و رو به فریبرز لبخند زدم.

یکم به درگیریای من و نازی نگاه کرد و سعی کرد خنده اش رو نگه داره ولی زیاد موفق نبود. با خنده ای که کل صورتش رو گرفته بود، گفت:

- اتفاقا می خواستم درباره ی شغلتون ازتون پیرسم. اون روز وقت نشد.

لبم رو جمع کردم و گفتم:

-من و نازنین مهندسی خونديم. الانم توی یه شرکت کوچیک مشغولیم ولی...

مین کردم و سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم:

- ولی خب تو ساختمون با یه سری...

فکم رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

- بی فکر سر و کله زدن خیلی هنر می خواد.

فریبرز: خیلی براتون سخت نیست؟

ابروهام رفت تو هم و با تعجب خواستم دهنم و باز کنم که نازنین گفت:

- چرا سخت باشه؟

فریبرز نگاه خاکستریش رو ازم گرفت و به نازنین نگاه کرد و گفت:

- خب بالاخره تو ایران، یه دختر...

لبش رو جمع کرد و گفت:

- کلا شغلش مردونه طلبه.

نداشتم نازنین باز مثل کرگدن بیفته وسط حرفم و سریع گفتم:

- خب یکم بله، مردونه هست ولی برای دخترا علاقه می خواد.

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

- و این که حتما می خواستین بگین که یه دختر سر و کله بزنه با بنا و هزار جور آدم مختلف سخته و...

یکم با حالت سوالی بهش خیره شدم که سرش رو تگون داد و گفت:

- بله، بله.

حرفم رو ادامه دادم:

- خب بالاخره راه چیدن دمشون رو بلدم و از همه مهم تر این که تو شرکتی که کار می کنم برای این بخش ها آدم های مختلف هستن که

مثلا خرید و سر و کله زدن با اون هزار نفر با اوناست که اکثرا مردن.

دیدم زیادی داره گوش می ده برای همین پیاز داغش رو اضافه کردم و با آهی گفتم:

- قدر نمی دونن دیگه.

نازنین که سرش روی شونه ام بود، پخی زد زیر خنده. با لبخند ادامه دادم:

- ولی خدا نکنه یکی دیوونه بیفته اون وسط به جونتون. دیگه کلافه می کنه آدم رو.

فریبرز خندید و گفت:

- همون مساله ایه که به خاطرتش اعصابتون خُرد شده؟

با یادآوری برنا و به خاطر تلافی کارایی که قبلا کرده بوده و پروژهِ ی مهمی رو تو زندگیم به بازی گرفته بود، لبخند تلخی زدم و سرم رو

تگون دادم.

نازنین که از آروم بودن خسته شده بود گفت:

- شما چی؟ شغلتون تو فرانسه چیه؟

فریبرز اومد و کنار صندلی وایساد و گفت:

- می شه این جا بشینم؟

من و نازنین mp3 تر نشستیم که فریبرز هم جا بشه.

فریبرز: منم یه جورایی همکارتون هستم ولی شغل مکمل هم دارم کنارش.

نازنین: وای چه جالب! مهندسی خوندین؟

فریبرز چشمش رو روی هم گذاشت و خندید. نازنین که دوباره عشو هاش گل کرد بودن، گفت:

- اگه فضولی نباشه اون یکی شغلتون چیه؟

فریبرز دستش رو انداخت پشت صندلی که باعث شد خودم رو بیشتر تو بغل نازنین جمع کنم. نازنین دم گوشم گفت:

- سها مگه من صندلی راحتیم؟ چرا همچین می کنی تو؟

خواستم جوابش رو بدم که فریبرز گفت:

- برای یه برند کوچیک مدلم.

من و نازنین که فیوز مغزمون پریده بود با هم گفتیم:

- واوا!

که باعث شد همه برگردن سمت ما. خندیدم و رو به جمع گفتم:

- هیجان بود.

سرشون رو تکون دادن و دوباره شروع کردن به صحبت کردن. برگشتم سمتش و گفتم:

- خب برای چه برندی؟

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- Lacoste!

با دهن باز نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

- خب حق دارن یه آدم خوش تیپی مثل تو رو مدل بذارن.

نازنین آروم دم گوشم گفت:

- الهی!

به چشمش خیره شدم. دنیایی بود برای خودش، پر از مجهول که ذهن آدم رو به خودش مشغول می کرد.

- راستی...

یکم من من کرد. نازنین که احساس کرد الان می گه تو هم بیا پیش من مدل شو سریع گفت:

- می شنویم.

فریبرز بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم پروژه ای که الان دارید رو از نزدیک ببینم.

سعی کردم تو چشمش نگاه نکنم. سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- خوشحال می شم.

نازنین شروع کرد با فریبرز حرف زدن. برای اولین بار خدا رو شکر کردم که نازنین فک نرمی داره و خسته نمی شه از حرف زدن. زیر

چشمی به فریبرز که کنارم بود نگاه کردم. واقعا قیافه ی جذابی داشت.

گوشی نازنین رو آروم از تو جیبش درآوردم. نمی تونستم اون جا بشینم. با عذر خواهی آرومی از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط.

باید یه کاری می کردم. گوشی نازنین و نگاه کردم. با خودم فکر کردم، یعنی زنگ بزnm؟

نفس عمیقی کشیدم و به گوشی نازنین نگاه کردم. دستم رو از روی مانتو گذاشتم روی گوشی خودم. بی فایده بود اگه روشنش می کردم.

رفتم تو قسمت دفترچه تلفن. چشمم روی اسم تیام ثابت موند. باید کاری می کردم. زنگ زدن به تیام فایده ای نداشت.

بی توجه به همه چیز رفتم روی اسم برنا و در صدم ثانیه تصمیمم رو گرفتم. روی دکمه ی سبز گوشی زدم و شروع کردم به شماره گرفتن.

اولین بوق رو زد، دومین بوق... هر بار که بوق می زد، داشتم امیدم رو از دست می دادم.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید:

- بفرمایید؟

با صدای محکمی گفتم:

- سلام.

با تعجب گفت:

- سلام! خانم عابدی شما هستین؟

سریع پشت سرش گفت:

- خدا بد نده! بدجور سرما خوردین؟

-نه آقای فرهنگ! من...

برنا: ای وای! هوا بد سرد بوده یا خروسک گرفتین؟

نفسش رو داد بیرون.

- هی خانم عابدی با ایزدی جاهای قطبی نرید. اون دووم زنده موندن داره ولی شما چی؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم:

- دو روز نبودم خیلی داری چرت و پرت می گی.

هیچی نگفت. یکم گوش کردم، معلوم بود داره می خنده. ادامه دادم:

- بی شک دمت مثل مارمولک از جایی که کندم داره رشد می کنه.

پوزخندی زد و گفت:

-شما هم مثل این که توی این چند روز غیب شدن تو آب نمک خوابیده بودین.

منم پوزخندی زدم و گفتم:

- فعلا که جام از شما بهتره.

اون ور سر و صدا بود. خندید و گفت:

- صد البته جاتون از من بهتره. وسط جنگل های سرسبز در حال قدم زدن هستین نه مثل من وسط یه برج نیمه کاره در حال ویرایش یه

سری سوتی که نقشه های من رو خراب کرده.

آهی کشید و ادامه داد:

- می دونید؟ دوست ندارم نقشه هایی که پاشون رو من امضا می کنم، نقشه ای باشه که سلیقه ی من نیست و نقشه ای باشه که یه آدم مهندس نما کشیده.

آروم گفتم:

- تو یه همچین کاری نکردی.

آروم تر از من جواب داد:

- چرا.

- مهندس فرجاد هیچ وقت بدون من کارم رو دست کسی نمی ده.

برنا: گوشتیون خاموش بود.

با تعجب و صدای بلند گفتم:

- تازه خاموشش کردم.

برای این که فکر نکنه کم آوردم، سریع حرفم رو درست کردم و گفتم:

- یعنی خاموش شده.

برنا: حالا هرچی. الان این برج به نام منه.

و دونه دونه ادامه داد:

- به... نام... من!

داشت بغض گلوم رو می گرفت. گفتم:

- تو یه همچین کاری نکردی.

برنا: پس زود تر بیا با چشم خودت ببین.

اشک داشت کم کم تو چشمام پر می شد.

اولین بار بود که احساس شکست رو داشتم می چشیدم. برنا باز صداش تو گوشم پیچید:

- ایزدی صدای خداحافظی آش شله قلمکار رو گوش کن.

جلوی ریختن اشکام رو گرفتم و با صدای بلند گفتم:

- تو هیچ وقت حق نداشتی با پروژۀ ی من این کار رو کنی. نباید این بازی لعنتی رو به پروژۀ ی من هم می رسوندی، نباید. تو... تو... خیلی...

گوشیم رو قطع کردم. تمام تنم می لرزید. چند تا نفس عمیق کشیدم، یکم هم تو حیاط قدم زدم تا حالم جا بیاد. خورشید در حال غروب کردن بود که وارد ویلا شدم.

نازنین و فریبرز در حال حرف زدن با هم بودن، انگار خیلی وقته با هم دوستن. بقیه هم همین طور. انگار متوجه غیبت من نشده بودن.

بین فریبرز و نازنین جا کم بود، با باید با فاصله ی خیلی کم می نشستم که هم راحت نبودم، هم این که حوصله ی حرف زدن نداشتم.

مادرم که متوجه من شد، آروم کنار گوشم گفت:

- چی شده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هیچی سرم درد می کنه.

دوباره مادرم برگشت سمت جمع که آروم دم گوشش گفتم:

- مامان من باید برم خونه.

مادرم یکم زمین رو نگاه کرد و گفت:

- سها زشته.

می دونست وقتی می گم سر درد دارم یعنی هیچ کسی جرات نزدیک شدن به من رو نداره.

سرش رو تکون داد و گفت:

-مادر فریبرز تو آشپزخونه است. برو پیشش عذر خواهی کن و آروم برو. سر شام به بقیه هم می گم که حالت خوش نبود.

سرم رو تکون دادم و از کنارش بلند شدم. آروم از کنار مادرم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. مادر فریبرز رو صدا زدم، لبخندی زد و گفت:

- جانم عزیزم؟

منم لبخندی زدم و گفتم:

-کمک نمی خوانی؟

- نه عزیزم.

من من کردم و گفتم:

- ببخشید من واقعا سرم درد می کنه و واقعا نمی تونم بشینم، اگه اجازه بدین برم.

یکم دلخور شد ولی با زبون چربی که داشتم تونستم راضیش کنم و به سمت ویلای خودمون راه افتادم.

یکم از راه رو قدم زدم و بقیه راه رو هم تقریبا دویدم. وارد ویلا شدم و یه راست سمت اتاقم رفتم.

در کردم رو باز کردم و ساکم رو انداختم روی تخت و لباسایی که نازنین تو کمد چیده بود رو پرت کردم تو ساک و به زور زپیش رو بستم.

یکی از پتو ها رو مثل آدم درست کردم و زیر ملافه ی خودم گذاشتم و برگه ای برداشتم و روش نوشتم:

« نازنین عزیزم پروژه ای که دارم برام خیلی مهم بود، باید می رفتم. دلم نیومد صحبت بین تو و فریبرز رو قطع کنم. به پدر و مادرمم بگو نگرانم نباشن. قربانت سها! »

و روی بالشم گذاشتم. گوشه نازنین رو روی میز کنار تخت جا دادم. اتاق رو از نظر گذروندم. وقتی از همه چی مطمئن شدم، ساکم رو برداشتم و از ویلا خارج شدم.

دزدگیر ماشین رو زدم و ساکم رو پرت کردم پشت ماشین. در سمت راننده رو باز کردم و برگشتم به ساختمون نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم، باید برم. سوار ماشینم شدم و به سمت تهران راه افتادم.

دستم رو گذاشتم کنار شیشه ماشین و برای این که زیاد ساکت نباشه پخش رو زدم.

یهو قیافه ی نازنین، وقتی می بینه من نیستم اومد جلوی چشمم و خنده ام گرفت. تو دلم گفتم، احتمالا الان کلی داره غر می زنه که چرا من رو رستوران نبردی؟

یهو حواسم رفت پی رستوران. اون روزی که قرار بود با نازنین سر یه سری جزوه بریم پیش تیام.

تو حیاط دانشگاه نشسته بودیم تا تیام کلاسش تموم بشه.

هوا ابری بود. برگه ها رو، رو به نازنین تو دستم تکون دادم و گفتم:

- این همه اش رو بودیم. من موندم از چند صفحه جزوه چه قدر سوال می خواد بیاد که استاد گفته مهمه؟

نازنین لب و لوچه اش رو کج کرد و گفت:

- چه می دونم؟

باد باز مقنعه ام رو تکون داد. یکم کشیدمش جلو و در همون حال گفتم:

- باز باد شروع شد.

نازنین خندید و گفت:

- بپا سرما نخوری که بقیه (با اشاره به خودش) ازت بگیرن.

برگه ها رو تو کیفم گذاشتم و گفتم:

- اولاً که از روزی که سرما خوردم تو خونه بودم، دوما بعضی ها مراقب خودشون باشه.

نازنین باز خندید و گفت:

- واقعا؟ چه حرف خوبی خانم دکتر.

زیپ کیفم رو بستم و شونه هام رو انداختم بالا و به در خروجی سالن دانشگاه نگاه کردم.

- دیگه سها خانمم دیگه. هم دکتر، هم مهندس!

و دو تایی با هم خندیدم.

تیام رو دیدم که از در سالن خارج شد. کیفم رو انداختم روی دوشم و بلند شدم و به طرف پله ها رفتم و گفتم:

- نازی بلند شو اومد.

تا چند قدم نزدیکش شدم، دیدم برنا هم اومد کنارش و به طرف در خروجی راه افتادن. برنا رو که دیدم، پاهام از حرکت ایستادن.

نازنین هم بهم رسید و گفت:

- چرا نمی ری؟

چشمش به برنا خورد. خندید و بهم گفت:

- جزوه ها مهم ترن.

عصبانی بهشون چشم دوختم و گفتم:

- حیف!

و به سمتشون راه افتادیم. تند تر از ما می رفتن و من و نازنین تقریباً دوان دوان دنبالشون بودیم. نزدیکشون که رسیدیم بلند گفتم:

- آقای هوشیار؟

تیام برگشت سمتمون و ایستاد و برنا هم به تبعیت از تیام ایستاد. بهشون رسیدیم. من و نازنین برای این که چند روز حسابی ضعیف شده بودیم نفسمون جا نمی اومد.

بعد از سلام و احوال پرسی، برنا پوزخندی زد و گفت:

- امروز داره باد میاد. راست می گن ها! باد آمد و بوی عن؛ بر آمد.

چپ چپ بهش نگاه کردم و با یه سرفه به تیام چشم دوختم و با صدای تقریباً گرفته ای گفتم:

- ببخشید آقای هوشیار متأسفانه چند روزی بود که من و نازی سرما خورده بودیم...

تیام با لبخند بین حرفم اومد و گفت:

- خدا بد نده!

برنا باز پوزخند زد و گفت:

- بادمجون بم آفت نداره.

هیچ اهمیتی بهش ندادم و حرفم رو ادامه دادم:

- آقای هوشیار شرمندتونم. امروز از چند تا از بچه ها شنیدیم که مهندس صنعتی جزوه هایی رو گفتن مهمه. متأسفانه نه از نظر کامل بودن

جزوه بهشون اعتماد دارم که ازشون بگیرم، نه همراهشون بود. اگر ممکنه و همراهتونه می تونم تا بعد از ظهر ازتون بگیرم و کپی بگیرم؟

بعد از ظهر میارم هر جا شد بهتون می دم.

یکم من کرد و بعد گفت:

- برای من که تو ماشینه ولی جزوه برنا هست.

یکم به برنا نگاه کردم، داشت این ور اون ور رو نگاه می کرد. برگشتم سمت تیام و گفتم:

- تا ماشین میام و ازتون می گیرمش.

با هم به سمت ماشین راه افتادیم. تیام و برنا در حال حرف زدن بودن. هر از چند گاهی هم برنا برمی گشت و بهمون نگاه می کرد.

نازنین در گوشم گفت:

- چرا این قدر برمی گرده؟

پوزخندی زدم و به نیم رخ صورتش چشم دوختم و گفتم:

- چه می دونم؟ حتما میترسه گم بشیم.

نازنین خندید که باعث شد برنا برگرده پشت سرش رو نگاه کنه. یه لحظه نگاه هامون به هم گره خوردن. روم و ازش گرفتم و به خیابون

چشم دوختم.

رسیدیم به ماشین، تیام در پشت رو باز کرد و تو پوشه ای شروع کرد به گشتن. یه چند دقیقه ای گذشت. سرم پایین بود که یهو دیدم یه سری برگه جلوم نگه داشته شده. با لبخند سرم رو بلند کردم که از تیام تشکر کنم که دیدم برنا جزوه هاش رو جلوم گرفته. روم رو ازش گرفتم و به تیام چشم دوختم.

برگه ها رو گذاشت پشت ماشینش و رفت در اون ور رو باز کرد. نازنین هم به دنبالش روون شد و گفت:

- ببخشید آقای هوشیار؟

صدای برنا باعث شد نشنوم تیام چی گفت.

برنا: لج نکن!

برگه ها رو دوباره سمتم گرفت. به طرف تیام و نازنین برگشتم که صدای زیپ کیفم اومد. اومدم برگردم عقب که دیدم نمی تونم.

- چی کار می کنی؟

برنا: هیچی.

زیپ کیفم رو بست. برگشتم سمتش و کوله ام رو از روی شونه ام برداشتم و به ماشین تیام تکیه دادم و کوله ام رو گذاشتم روی زانو هام.

زیپ کیفم رو باز کردم. کلا کلاسورش رو گذاشته بود تو کیفم. واقعا حیف بود پشش بدم. تا اومدم درش بیارم که صدای نازنین بلند شد:

- دست شما درد نکنه آقای هوشیار!

و با دو اومد سمت من. نمی خواستم موضوع رو بفهمه، برای همین کیفم رو بسته نگه داشتم.

نازنین: بریم.

به برنا نگاه کردم. خندید و ابروهاش رو انداخت بالا. زیر لب گفتم:

- حیف!

و زیپ کیفم رو بستم. برگشتم سمت تیام و گفتم:

- خیلی ممنون آقای هوشیار.

تیام: خواهش می کنم.

- تا شب دستتون می رسونمش.

تیام: نه نمی خواد. تا پنجشنبه لازمش ندارم.

من منی کردم و گفتم:

- من پنجشنبه کلاس ندارم.

تیام: مشکلی نداره.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- راستی خانم ایزدی برای پنجشنبه تولدمه. خوشحال می شم شماها هم بیاین.

- خیلی ممنون، مبارک باشه. آخه؟!

تیام پرید وسط حرفم و گفت:

- آخه نداره. رستورانه! یه چند تا از بچه های دانشگاه هم هستن.

دوباره خواستم دلیل بیارم که نریم که نازنین زد به پهلوم. برنا که صحنه رو دیده بود لباس رو جمع کرد که نخنده و شال گردنش رو کشید بالاتر تا روی دهنش رو بپوشونه.

از بالا و پایین رفتن شونه هاش معلوم بود داره می خنده. الکی دو تا سرفه کرد و نشست تو ماشین. لبخندی زد و گفتم:
- حالا تا پنجشنبه.

لبخندی زد که نازنین از ذوقش تمام دندوناش رو در معرض دید گذاشت. آروم زیر لب گفتم:
- هوا سرده، بیا دندونات یخ نکنن.

تیام: راستی ماشین نیاوردین؟ برسونمتون؟

دوباره خواستم بیچونمش که نازنین سریع گفت:
- آخه زحمتتون می شه.

تیام: نه! چه زحمتی؟ بفرمایید.

البته این وسط هر از چند گاهی با کارای نازنین به مرز جنون می رسیدم ولی این بار تو دلم از این پیشنهاد استقبال کردم چون واقعا حوصله ایستادن و منتظر ماشین شدن رو نداشتم مخصوصا که تازه سرما خوردگیم بهتر شده بود.

هر چهار تایمون سکوت کرده بودیم. من دقیقا پشت سر برنا نشسته بودم و سعی می کردم زیاد سرم و بالا نیارم. گاهی هم به بیرون نگاهی می انداختم که یک دفعه متوجه شدم برنا داره از آینه بغل به من نگاه می کنه. چشمام ثابت رو آینه موند و بهش خیره شدم. نه اون کم می آورد، نه من. یه لحظه احساس کردم بهم لبخندی زد که باعث شد اخمی بکنم و با کینه بهش نگاه کنم. لبخندش پر رنگ تر شد که نگاهم و از آینه گرفتم و به کیفم چشم دوختم و دستم و روش گذاشتم. خیلی دلم می خواست زودتر به خونه برسم و تو کلاسورش و بگردم تا ببینم چی توش داره.

نازنین کمی زودتر از من باید پیاده می شد. هرچند واقعا دلش راضی به این جدایی نبود و حتی دلش می خواست هر جوری که شده من و برنا رو دک کنه و خودش با تیام باشه.

موقع پیاده شدن واقعا نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. عین این مادر مرده ها جوری نگاهم می کرد که دلم واقعا براش سوخت و به سختی همراه با خنده ازش خداحافظی کردم.

نازنین اون قدر که با تیام خداحافظی کرد که یک صدمش رو هم با برنا نکرد. دیگه داشت شورش و در می آورد که برنا رو به نازنین گفت:
- خانم عابدی بهتره زیاد بیرون نایستید تازه سرما خوردگیتون خوب شده بهتره زودتر برید خونه.

یعنی نازنین در اون لحظه با برنج و ارفته مو نمی زد. تیام که خودش نمی دونست بخنده یا از نازنین حمایت کنه، با لحن دلسوزانه ای گفت:
- بله خانم عابدی بهتره برید. پنجشنبه رو هم فراموش نکنید. با اومدنتون خوشحالم می کنید.

نازنین که واله و شیفته این همه توجه تیام به خودش شده بود، گفت:

- بله، چشم حتما با سها میام. مگه می شه نیام؟ حتما میام.

چشم و بستم و سرم و با تاسف برای نازنین تکون دادم و هزار بار حسرت خوردم چرا در انتخاب دوست این قدر خیریت به خرج داده بودم.

تیام با بوقی که برای نازنین زد حرکت کرد. چیزی از حرکتمون نگذشته بود که نازنین برام یه اس فرستاد:

« الهی حناق بگیر! الهی کوفت بشه! می میری اگه جلوشون می گفتی که منم پیام خونتون؟ حتما باید تنها می رفتی؟

خنده ام گرفت و لبخندی زدم که از چشم برنا پنهون نمود. تیام از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خانم ایزدی قسمتیایی که علامت زدم مهمتره. بهتره رو بقیه وقت تلف نکنید.

به برگه ها نگاهی انداختم که برنا رو به تیام گفت:

- البته اگه ایشون بتونن دست خط خرچنگ قورباغه ای تو رو بخونن.

تیام با اعتماد به نفس بالا بهش جواب داد:

- برنا هرچی باشه از دست خط تو بهتره که بدون آفتاب هم می تونه کله معلق بزنه.

پوزخندی به برنا زدم که حرصش گرفت و گفت:

- حالا خوبه شب امتحان فقط از جزوهای من استفاده می کنی.

تیام در حالی که می خندید دستی به گردنش کشید و گفت:

-حالا یه بار از رو جزوه هات خوندم، ببین می تونی رسوای عالم کنی؟

به دست خط تیام نگاهی کردم. بعضی جاها به خاطر تند نوشتن یکم ناخوانا شده بود که این مستلزم این بود که دقت بیشتری موقع

خوندنشون بکنم وگرنه بقیه اش مشکلی نداشت. باید دست خط برنا رو هم می دیدم که ببینم چه قدر ادعاهاش صحت داره.

به میدون اصلی رسیدیم که از تیام خواستم ماشین رو نگه داره. موقع پیاده شدن تیام برگشت و بهم گفت:

- پنج شنبه حتما بیاین. یادتون نره ها!

- راستش نمی دونم که بتونم پیام یا نه. اگه تونستم حتما میام.

که باز برنا آتیش سوزوند و این وسط تیکه پروند:

- اگه نگران کادو خریدن و به خرج افتادن هستید، باید بگم که تیام اهل این چیزا نیست پس با خیال راحت بیاید.

با عصبانیت در حالی که برنا پشتش به من بود گفتم:

- بله دقیقا حق با شماست. آقای هوشیار اصلا وابسته به این چیزا نیستن. درست برعکس دوستانشون که برای یه کادو گرفتن سر و دست

می کشن.

این و که گفتم برنا خفه خون گرفت در جا. تیامم که کلا دهنش باز مونده بود. در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و فقط از تیام

خداحافظی کردم و به طرف کوچه راه افتادم. حتی بهشون نگاهی هم نکردم که ببینم حرص می خورن یا نه. البته منظورم با برناست. با

شناختی که ازش داشتم باید تا الان هزار بار دستش و مشت کرده باشه و حرص خورده باشه که همش هم حقشه پسره پررو.

با حرفش کاری کرده بود که حتما باید به جشن تولد می رفتم. من و تو کار انجام شده قرار داده بود. تازه شاهکاری هم که به خرج داده بود این بود که باید کادویی می گرفتم که گرون تر از همه می بود که بفهمه من کشته مرده پول نیستم و به خاطر قضیه مالی نبود که می خواستم مهمونی رو رد کنم. هرچند خودش واقف بود که من به خاطر وجود خودش نمی خواستم به این مهمونی برم.

وارد اتاقم که شدم کوله ام و رو تخت پرت کردم و مقنعه ام و از رو سرم کشیدم و خواستم برم پایین که یهو چشمام باز شد و با سرعت خودم و به کیف رسوندم و با هیجان زاید الوصفی که واقعا از من بعید بود کلاسورشم و از کیفم در آوردم.

درست مثل این بود که یه شی گرانبها تو دستامه و من باید از همه چیزش سر در بیارم. دستی به روش کشیدم و آروم لاش رو باز کردم. یه سررسید بود به همراه چند تا برگه که همون جزوه هایی بودن که من دنبالشون بودم.

برگه ها رو کنار گذاشتم سررسید و تو دستم گرفتم و سریع بازش کردم و شروع به برگ زدنش کردم. زیاد به نوشته های توش دقت نکردم و گذاشتمش کنار و مشغول گشتن جاهای دیگه کلاسور شدم. دو تا خودکار و یه دفترچه کوچیک توش بودن. دفترچه رو باز کردم. تمام کارهایش و توش نوشته بود به اضافه تمام کارهایی که باید انجام می داد. پایان دفترچه هم هزینه هایی نوشته شده بود که ازشون سر در نمی آوردم. یه دفعه تو یکی از صفحه دیدم نوشته:

« یکشنبه ساعت یازده و نیم "س" میاد.»

چشمام باز شد. "س" میاد؟ یعنی چی؟

چندتا صفحه جلو تر رفتم. نوشته بود:

« "س" امروز رو اعصابم بود. کارش و خوب بلده.»

داشت کم کم جالب می شد. انگار یکی از کارهای اصلیش بود که در کنار بقیه کارهایش نوشته بود.

« نمی دونم "س" پیش پروژه ایکس چی کار می کرد. باید بفهمم.»

وسط کله ام و خاروندم و شروع کردم به برگه زدن.

« امروز "س" نیومد. بودنش عذابه، نبودنش هم عذابه.»

باز صفحه های دیگه رو جستجو کردم ولی چیز دیگه ای پیدا نکردم. دفترچه رو بستم و به جلد دفترچه نگاه کردم و با خوم گفتم، این "س" کیه؟ اصلا منظورش کسیه یا چیزیه؟

همون طور که ذهنم درگیر بود به گشتن ادامه دادم ولی چیز دیگه ای پیدا نکردم. پاشدم و مانتوم و درآوردم. یه دفعه با خودم گفتم، حالا

اینا رو بی خیال، چی باید براش بگیرم؟ برنا همش خرابکاری به بار میاری. فقط زاده شدی برای عذاب من. لعنت به تو، لعنت!

به کادوی تو دست نازنین نگاهی کردم که داشت تو کیفش می داشت. شالم و رو سرم درست کردم و همون طور که از تو آینه بهش نگاه می کردم، ازش پرسیدم:

- چی براش گرفتی؟

با خجالت لبخندی زد و گفت:

- یه چیزی گرفتم دیگه.

- آ آی آی! حالا من نامحرم شدم؟

خنده ای کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- نه اصلا! حالا تو چی گرفتی؟

- تو که هرچی بهت گفتم بیا با هم بریم خرید بهانه آوردی، حالا هم حفته که ندونی.

- سها سها؟ بگو دیگه. چی گرفتی؟

- والا مجبوری برای رو کم کنی گرفتم.

- مگه چی گرفتی؟

برگشتم و با شیطنت ازش پرسیدم:

- به نظرت کادو ها رو جلوی بچه ها باز می کنه؟

- فکر کنم چون جمع خودمونیه، حتما این کار و می کنه. حالا بگو دیگه.

- نمی دونی که! یه چیزی گرفتم که دل یکی رو بد بسوزنه. بذار باز کنه خودت می فهمی.

برگشتم از آینه رو گرفتم و به چشم های متعجب نازنین نگاه کردم. واقعا به خودش رسیده بود و خیلی خواستنی شده بود. مخصوصا با اون

سایه ای که زده بود خیلی ملوس و ناز شده بود.

کیفم و برداشتم و با حالت نمایشی دستم و بردم بالا و رو به نازنین گفتم:

- بریم؟

نازنی که هنوز دهنش کمی باز بود و می خواست فکرم و بخونه بهم نزدیک شد و با دستش بازوم و گرفت و خیلی با نمک گفت:

- اوه عشقم من همیشه با تو پایه بودم. جیگرم تو جون بخوای من غلط بکنم که بگم باشه.

با خنده گفتم:

- آدم شو نازنین. یه لحظه احساس کردم با شوهرت اشتباهم گرفتی.

- عزیزم تو زیباترین شوهر دنیایی. یادم باشه برای خوشبختی دوتامون یه دو جین اسپند مونده دود کنم و دو تا تخم مرغ گندیده هم رو

مخت بترکونم.

دستش و کشیدم و گفتم:

- بدو دیر شد. این قدر چرت و پرت نگو.

تو ماشین نازنین سی دی رو از کیفش در آورد و تو پخش گذاشت و صداش و زیاد کرد و همراه با آهنگ شروع کرد به حرکت دادن

خودش و همخونی کردن با خواننده. با گوشه چشمش و با شیطنت به من نگاه می کرد و با حرکت دست می خوند:

- می دونه، می دونه، می دونه، می دونه.

از حرکتش خنده ام گرفتم و بهش گفتم:

- بس کن نازنین. تو ماشین این قدر حرکات موزون انجام نده.

که خوند:

عاشقونه می خونم واسه کسی
 که خودش می دونه عاشقش شدم
 واسه اون که می دونه خیلی گله
 خیلی مهربونه عاشقش شدم
 می خونم واسه اون که بودنش
 با یه عالمه خوشیم مساویه
 من براش می خونم و همه می گن
 بگو اون که عاشقش شدی کیه؟
 با خنده گفتم:

- کیه؟

که دستم و گرفت و ازم خواست باهاش همخونی کنم. دو تایی در حالی که منم کمی مثل خودش به راست و چپ خودم و تگون می دادم،
 خوندیم:

می دونه چه قدر دوشش دارم
 می دونه نباشه می میرم
 می دونه زندگیم آرومه!
 وقتی که دستاش و می گیرم.

دو تایی از ته دل زدیم زیر خنده که خودش ادامه داد:

- عاشقونه می خونم واسه کسی
 که خودش می دونه دنیای منه
 اون که با نگاه با محبتش
 می تونه طلسم غم رو بشکنه
 می خونم واسه همون کسی

که با یه نگاهش می تونه جادو کنه
 می تونه من و با یه زندگي
 خیلی خوب و عالی روبرو کنه

و این بار بدون این که ازم بخواد باهاش و بلند تر خوندم:

- می دونه چه قدر دوشش دارم
 می دونه نباشه می میرم
 می دونه زندگیم آرومه

وقتی که دستاش و می گیرم

خیلی وقت بود که فهمیده بودم نازنین یه چیزیش شده. وقتی هم که تیام رو می دید از این رو به اون رو می شد. انگار دنیا رو بهش می دادن وقتی باهاش حرف می زد. به کاراش و شادیش لبخندی زدم. غرق شادی خودش بود و داشت با صدای آرومی برای خودش شعر رو زمزمه می کرد.

با یاد برنا لبخندی زدم و و با خودم گفتم، امشب شب حالگیری تو یکیه. اگه کوفت نکردم امشب رو و از خوشی این که قراره چی کار باهاش بکنم با شادی آهنگ و از اول گذاشتم و تا آخر آهنگ با نازنین و خواننده همخونی کردم.

بالاخره بعد از ترکوندن و خالی کردن انرژیمون به رستوران رسیدیم. نازنین پایین پرید. اگه دست خودشم بود قر کمرش رو یه جوری اون وسط خالی می کرد که مدیون کمرش نباشه. خداییش هم لامصب وقتی می رقصید کسی به گرد پاشم نمی رسید.

دزدگیر رو زدم و کنار هم راه افتادیم، که گفتم:

- زود نیومدیم؟

سریع دو دستی بازوم و چسبید و گفت:

- بهتر که زود اومدیم. این طوری می تونیم بیشتر حرف بزنیم.

با خنده گفتم:

- با کی؟

متوجه گندی که زده بود شد و گفت:

- معلومه دیگه با تو، جیگر خودم.

- اوه! خدا از زبونت بشنوه. فکر کنم امشب با تنها کسی که حرف نرنی من باشم.

لپم و کشید و گفت:

- عزیزم تازه اگه حرفی هم نزنم، تو کل روز مخت و می خورم یه امشب و می دارم از دستم راحت باشی.

ضربه آرومی به شونه اش زدم و گفتم:

- این قدر به من نجسب. الان یکیشون از داخل ما رو می بینه و فکر می کنن شوهر ندیده ای که این طوری من و چسبیدی.

- بذار ببین شاید یکم غیرتشون جا به جا شد و سر عقل اومدن.

و در حالی که دستاش و از بازوم جدا می کرد، قدم هاش و تندتر کرد تا زودتر وارد رستوران بشه. با نگرانی از پشت سر بهش نگاه کردم و با خودم گفتم، باید یه امشب رو چهار چشمی حواسم بهش باشه. اگه این طوری پیش بره می ترسم جلوی جمع یه آبرو ریزی راه بندازه و از خوشی و سرخوشی یه ماچم از تیام بگیره.

قدم هام و تندتر کردم که قبل از رسیدنم خودش و تو بغل تیام پرت نکنه. از فکر خودم خنده ای کردم و خودم رو بهش رسوندم.

چند تا از بچه ها زودتر اومده بودن و همگی دور میز نشسته بودن و می گفتن و می خندیدن.

به محض دیدنمون آقایون بلند شدن و خانم ها سلامی کردن. خوشبختانه مدیر رستوران از دوستان تیام بود و از سر و صدایی که با بچه ها راه انداخته بودیم زیاد گله ای نمی کرد و جایی رو بهمون داده بود که خلوت تر بود و از بقیه کمی دورتر بودیم.

با دیدن تیام بهش تبریک گفتم و کادوم رو بهش دادم. تو اون جمع به تنها کسی که سلام نکردم، برنا بود که منتظر بود بهش سلام کنم.

نازنین که همون اول بهش سلام کرد و از من جدا شد و جایی نشست که به تیام نزدیک تر باشه. تیام هم مثل نازنین حسابی به خودش رسیده بود. با این که به برنا اهمیتی نمی دادم ولی زیر چشمی به تیپی که زده بود نگاه کردم. واقعا خوش تیپ شده بود.

بوی ادکلنش بین همه ادکلنایی که بچه ها زده بودن بیشتر تو بینیم پیچیده بود.

با اومدن دو، سه نفر دیگه از بچه ها جشن رسمیت پیدا کرد و کیک رو آوردن. برنا شمع ها رو روشن کرد. همه بلند شدن که تیام شمع ها رو خاموش کنه که یکی از دخترا گفت:

- نه نه! اول کادوها رو باز کن.

تیام نگاهی به همه انداخت که نازنین از هول یه گند دیگه زد:

- کادوی من و آخر سر باز کنید.

همه یه جوری به نازنین نگاه کردن که بیچاره از خجالت آب شد ولی زود خودش و جمع کرد و جواب داد:

- آخه می خوام بدونم بقیه چی آوردن که نوبت به من دیگه نرسه.

پسرا خنده ای کردن. حمید که از دوستای برنا و تیام بود، گفت:

- خب اول کادوی کی؟

نوید که از همه شر تر بود، چشماش و با حالت بامزه ای بیش از اندازه باز کرد و گفت:

- اول کادوی خانما رو باز کنید که باید حسابی دیدن داشته باشه.

تیام یکی از کادوها رو برداشت و تو هوا تگونش داد و گفت:

- خب این برای کیه؟

لیلا دستش و برد بالا و با افتخار گفت:

- برای منه. قابل شما رو هم نداره.

کادوها یکی یکی باز می شدن. حتی کادوی نازنین که اصرار داشت آخر از همه باز بشه به عنوان دومین کادو باز شد.

یه کتاب حافظ و یه خودنویس شیک و خوش دست که واقعا زیبا بود، کادوی نازنین بودن.

تیام با دیدن کتاب لبخندی زد و گفت:

- ممنون، از کجا می دونستید من عاشق حافظم؟

نازنین خنده ای کرد و با شوخی گفت:

- زیاد سخت نیست. هر آدمی می تونه سلیقه آدمای بد سلیقه رو خوب تشخیص بده.

تیام خنده ای کرد و گفت:

- بله، خیلی ممنون.

آخرین کادو تو قسمت خانما مال من بود. برنا چشماش و تیز کرد و به دستای تیام خیره شد. تیام گفت:

- این کادوی کیه که این قدر خوش سلیقه کادوش کرده؟

که صدای اعتراض دخترا در اومد. ادامه داد:

- ای بابا! حالا به چیزی گفتم.

که همه زدن زیر خنده و من گفتم:

- کادوی منه. انشا... تولد صد و بیست سالگیتون. قابل شما رو هم نداره.

وقتی باز کرد، همه با هم گفتن:

- واوا!

که یکی از دخترا گفت:

- آقای هوشیار خوش به حالتون. این ادکلن باید خیلی گرون باشه. بوش هم که هنوز باز نکرده در اومده.

کادوی دیگه ام هم به گردنبد ماه تولد تیام بود. برنا با نگاهی که توش عصبانیت موج می زد نگاهی بهم انداخت که زودی نگاهم و ازش

گرفتم. تیام خیلی ازم تشکر کرد و رفت سراغ بقیه کادوها.

خوب تو برجک برنا زده بودم. حالا هر کسی که می خواست هر برداشتی بکنه اصلا مهم نبود. مهم این بود که اون اشتباه فکر کنه و حرص

بخوره و من از حرص خوردنش لذت ببرم.

بعد از دیدن کادوی من برنا واقعا دیگه شور و ذوق اولیه رو نداشت و فقط نشسته بود. نوبت به خاموش کردن شمع رسید. خواست

خاموششون کنه که نازنین گفت:

- نه نه! اول به آرزو کن.

که باز همه به جوری نگاهش کردن.

- ای بابا! طوری نگاه نکنید که اولین باره دارید این حرف و می شنوید.

تیام چشماش و بست و آرزویی کرد که باز نازنین گفت:

- می شه بلند آرزو کنید؟

که همه زدن زیر خنده.

تیام: اگه بلند آرزو کنم که دیگه آرزو نیست.

نازنین: آه چه بد!

که باز صدای خنده ها رفت بالا.

نازنین: حالا اگه یکی دیگه هم آرزویی داشته باشه، می تونه با کیک تولد یکی دیگه آرزو کنه.

داشتم از خجالت آب می شدم. تیام با خنده گفت:

- بله، چرا که نه؟ فکر کنم بشه. من آرزوم و نصف می کنم. نصفش مال من، نصفشم مال شما.

نازنین با ذوق گفت:

- واقعا؟!

تیام با ناباوری جواب داد:

- بله!

و کمی کنارتر رفت تا نازنین هم هم زمان باهاش شمع رو فوت کنه.

این وسط با نگاه دو تا از دخترا فهمیدن که کمر به قتل نازنین بستن. تیام با شوخی گفت:

- آماده اید؟

- بله، خیلی وقته که آماده ام. شما اون وریا رو فوت کن، منن این وریا رو.

و همه با گفتن یک... دو... سه... و ازشون خواستن که شمع ها رو فوت کنن. با دیدن این صحنه ها تو دلم فریاد زدم، یادم باشه دیگه با نازنین جایی مهمونی نرم.

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. اون قدر در گذشته و خاطراتم غرق شده بودم که متوجه چراغ قرمزی که مدتی بود پشتش ایستاده بودم نشدم. با سرعت حرکت کردم. می دونستم الان چندین نفر روح من رو مورد لطف خودشون قرار دادن. از این فکر خنده ای روی لبم جا خوش کرد. دیگه حوصله رانندگی کردن نداشتم. دستم رو توی کیفم که کنارم قرار داشت کردم و گوشیم رو درآوردم و روشنش کردم و دوباره سر جاش انداختم. از شلوغی حالم به هم می خورد. آه! انگار تمام مردم عزمشون رو جزم کردن که شب راه بیفتن. بعد از یکم غرغر کردن نزدیکای ساعت دو نیمه شب بود که به خونه رسیدم. ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم و در رو با کلید باز کردم و داخل شدم. خیلی خسته بودم. مخصوصا پاهام انگار داشتن از جا کنده می شدن. به خودم گفتم حتما تا الان متوجه نبودن من شدن. مستقیم به سمت اتاقم رفتم، کیفم رو دم در گذاشتم و خودم رو روی تخت انداختم. حتی حس این که بلند شم و لباس هام رو عوض کنم نداشتم. نمی دونم کی خوابم برده بود، فقط با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. هر کی بود دست بردار هم نبود. می خواستم بی خیال صدای زنگ بشم و دوباره بخوابم ولی با یادآوری این که ممکنه برنا باشه مثل فتر از جا پریدم و به سمت کیفم رفتم. بعد از یکم جستجو گوشی رو پیدا کردم. دیگه قطع شده بود ولی شماره ای که روی گوشیم افتاده بودم برام آشنا نبود. دوباره به سمت تختم رفتم و خودم رو روش پرتاب کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای گوشی بلند شد. جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

صدای مردی اومد که می گفت:

- سلام سها خانم. خوب هستین؟

- سلام. مرسی ممنون، ولی ببخشید شما؟

صدای مرد: ببخشید خودم رو معرفی نکردم، فریبرز هستم.

با شنیدن اسم فریبرز دلشوره بدی گرفتم. نکنه برای مادر و پدرم اتفاقی افتاده باشه یا نازنین. نه خدای من!

فریبرز: صدای من و می شنوین؟

- بله بله، ببخشید که نشناختمون. همه خوب هستن؟ مادر؟ پدر؟

فریبرز: مرسی ممنون ببخشید بد موقع مزاحم شدم. می خواستم بگم من امروز با نازنین خانم میام تهران. از وقتی که همه فهمیدن رفتین،

یه جورایی ناراحت و نگرانتونن. خواهشا یه زنگ بهشون بزنید.

- ممنون که اطلاع دادین. چشم!

پیش خودم گفتم، بدبخت فریبرز که فردا نازنین مخش رو تیلیت می کنه.

فریبرز: خواهش می کنم. خدانگهدار!

- خداحافظ!

نگاهی به ساعت روی گوشی انداختم، ساعت هشت صبح رو نشون می داد. باورم نمی شد. چه قدر زمان زود گذشته بود و من متوجه نشدم.

بلافاصله شماره بابا رو گرفتم. بعد از یک بوق جواب داد. صداش توییخ گونه بود.

بابا: معلوم هست کجایی تو دختر؟

- سلام بابا جان. من که برای نازنین نوشتم باید برمی گشتم.

بابا: نمی تونستی به من یا مادرت بگی که عین مرغ سرکنده نشیم؟

- ببخشید ولی باور کنید یک دفعه ای شد.

بابا: باشه دخترم ولی بدون خیلی نگرانمون کردی. مراقب خودت باش. گوشی! نازنین می خواد باهات حرف بزنه.

- چشم، به مامان سلام برسونید.

نازنین: سلامت باشین.

- سلام کردن بلد نیستی؟

نازنین: حرف نزن سها که حسابی از دست کفریم. مگه قرار نبود امروز صبح بریم؟ چی شد یهو؟

- هیچی. از شاهکارهای برنا خانه.

نازنین: مگه چی کار کرده؟

- هیچی ولی فکر کنم واقعا بلایی سر پروژۀ ام آورده.

نازنین: همچین کاری نکرده فقط خواسته اذیتت کنه.

با صدایی که از حرص دو رگه شده بود، گفتم:

- بیخود کرده. مگه من باهاش شوخی دارم؟

نازنین: خیلی خب! تو برو سر پروژۀ، بعد ببین چی شده. الان هم حرص نخور. راستی یه خبر خوش!

- می دونم، قراره با آقا فریبرز جونتون بیاین تهران.

نازنین: تو از کجا می دونی؟

- فریبرز بهم گفت.

نازنین: آه! می خواستم سورپرایزت کنم مثلاً.

- خدا رو شکر گفت وگرنه غش می کردم. حالا برو که می خوام برم سر ساختمون.

نازنین: باشه، مراقب خودت باش. بای!

- بای!

گوشیم رو روی تخت پرت کردم و به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. قیافه ام شبیه مرده شده بود. انگار واقعا جونم رو داشتن می گرفتن و اگر برنا من رو با این قیافه می دید حتما کلی سوژه برای خودش درست می کرد. باید مثل همیشه محکم جلوش ظاهر می شدم. به اتاقم برگشتم. یه دست مانتو و شلوار شیک از کمدم برداشتم و شال سفیدم که با گل های قرمز و ریزی تزیین شده بود رو سرم کردم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. نه! این قیافه باید درست بشه. شال رو از سرم برداشتم و به کمک لوازم آرایش رنگی به صورتم دادم. حالا خوب شده بودم. دوباره شالم و سرم کردم و کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم. در ماشین رو باز کردم، کیفم و روی صندلی کناری گذاشتم و درها رو قفل کردم و به سمت ساختمان راه افتادم. خدا خدا می کردم تغییری توش نداده باشه. این پروژه خیلی برام مهم بود، وقت زیادی صرفش کرده بودم و حالا این آقای تازه کار می خواست همه وقت من رو نابود کنه. دم در ساختمون رسیدم. نگاهی به بیرونش انداختم. نه! خدا رو شکر تغییری نکرده بود. به آرامی داخل شدم، صدایی از توی دفتر می اومد. به سمتش رفتم. تیام و برنا بودن، متوجه حضور من نبودن منم تصمیم گرفتم چیزی نگم تا حرفاشون رو بشنوم. دوست داشتم توی کارای برنا فضولی کنم. صدای تیام می اومد که می گفت:

- اگه برگرده می خوای چی کار کنی؟

برنا: هیچی.

تیام: هیچی؟ تو همه برنامه هاش رو به هم ریختی. می فهمی؟ اوقات خوشش و تلخ کردی.

برنا: خب دست خودم نیست.

تیام: یعنی چی؟ برو راست و پوست کنده حرفات رو بهش بزن.

برنا: برم چی بگم؟ هان؟!

تیام: از حسی که نسبت بهش داری.

برنا: نمی تونم، می فهمی؟

دیگه جایز ندونستم بیشتر از این گوش بدم و به سمت طبقه دوم رفتم. می خواستم از پله ها برم که از صدای بالابر متوجه حضور من نشن. با دقت پام رو بر می داشتم که کله معلق نزنم. بعد از این که سلامت رسیدم، پوفی از سر آسودگی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. وای خدایا شکر که هیچی تغییر نکرده بود. می دونستم مهندس فرجاد همچین اجازه ای بهش نمی ده ولی هیچ وقت به فکر نمی رسید که خود برنا نخواست تا این پروژه رو تغییر بده.

دلم می خواست تمام دق و دلم رو سرش خالی کنم. چرا این بازی مسخره رو راه انداخته بود؟ روی پله ها بودم که صدای برنا توجهم رو به خودش جلب کرد.

برنا: چی داری برای خودت می گی؟ من نمی تونم به کسی مثل اون مستقیم حرف دلم رو بزنم. می فهمی؟ چهار سال دندون رو جیگر گذاشتم، یه چند وقت دیگه هم روش. دست از سر کچل من بردار.

تمام فکرم پیش حرف برنا بود و نفهمیدم که پام رو کجا گذاشتم و به سمت پایین قل خوردم. تمام تنم درد گرفته بود و نمی تونستم از جام بلند شم. فقط تیام و برنا رو دیدم که بالای سرم ایستادن.

برنا: خانم ایزدی حالتون خوبه؟

تیام: این چه سوالیه که می پرسی؟ نمی بینی از پله ها افتادن؟

به هر سختی ای بود سرِ جام نشستم و گفتم:

- ممنون، من خوبم چیز خاصی نشد. ببخشید متوجه حضور شما نشدم.

تیام: اشکالی نداره، بفرمایید یه چند دقیقه ای تو دفتر بشینید.

- مرسی!

تمام تنم درد می کرد. به سختی از جام بلند شدم. می خواستن کمکم کنن که مانع شدم و گفتم، خودم می رم. لنگ لنگون خودم رو به دفتر

رسوندم و روی اولین صندلی نشستم و تو دلم هرچی فحش بلد بودم، به برنا دادم. همش تقصیر اون بود که از پله ها افتادم.

تیام لیوان آبی برام ریخت و گفت:

- نمی خواین به یه درمونگاه برید؟ ممکنه جایی از بدنتون شکسته باشه یا ضرب دیده باشه.

- نه، بعدا خودم می رم.

تازه یادم افتاده بود که می خواستم چه بلایی سر برنا بیارم. به سمتش براق شدم و گفتم:

- شما اصلا دوست دارین من و اذیت کنید، نه؟ چه سودی بردین که تعطیلات من و خراب کردین؟ همش تقصیر شماست که من به این

روز افتادم.

برنا که انتظار نداشت تو این حال باهاش دعوا کنم، گفت:

- الان حالتون خوب نیست، بهتره بذارید برای یه وقت دیگه.

- نخیر! الان بهترین موقعیته. بعد از این جا هم یک راست می رم پیش مهندس فرجاد و می گم اسم شما رو از پروژه من حذف کنه.

برنا: پروژه تو؟ اگه من نباشم که نمی تونی از یه پله هم درست بالا بری.

- احتیاجی به کمک شما نیست. اگه عصبانیم نکرده بودین الان این بلا سرم نمی اومد.

برنا: به من چه؟

- این چرت و پرتایی که از پشت تلفن گفتین باعث شد من نیمه شب، تک و تنها راه بیفتم و الان هم این بلا سرم بیاد.

برنا که فکر نمی کرد این پروژه اون قدر برام مهم باشه که به خاطرش شبونه و تنها توی جاده راه بیفتم و پیام تهران، دستی به صورتش

کشید و گفت:

- لازم بود.

- چی لازم بود؟ شما اصلا دوست دارین من و اذیت کنید. نمی تونین ببینین کسی از شما بالاتره.

برنا که حسابی از دست حرف های من کفری شده بود با صدای بلند گفت:

- تو چی رو می خوای ثابت کنی؟ هان؟! از روز اولی که تو دانشگاه دیدمت، به جز این که فخر بفروشی و غرورت رو به رخ بقیه بکشی و

باهاشون لجبازی کنی کار دیگه ای کردی؟ دلم به حال اون بدبختایی که می خواستن حتی شده برای یک دقیقه بهشون توجه کنی، می

سوخت. تو! خانم سها ایزدی... به جز این غرور کاذب چی داری؟ هان؟

تیام که دید بحث ما داره بالا می گیره سریع از دفتر خارج شد.

- من غرور دارم یا تو که اصلا نمی شه با یه من غسل هم خوردت؟ خوبه می دیدم دخترایی که داشتن برات می مردن رو بدون کوچکترین اعتنایی رد می کردی.

برنا: من دلیل داشتم، اما تو چی؟

- فقط شما دلیل داشتین؟ حتما منم دلیلی برای خودم داشتم.

برنا: تو هیچ وقت برای هیچ کارت دلیل نداری. مثل همین الان که اصلا نمی دونی برای چی داری با من لجبازی می کنی و نمی خوای دو دقیقه حرف گوش بدی.

- من لجبازی می کنم یا تو که حاضر نیستی کاری که بهت محول شده رو درست انجام بدی؟

برنا دستش رو روی میز گذاشت و به سمت من برگشت. تو چشم هاش چی بود؟ یه عالم حرف که نمی تونست به زبون بیاره. از من انتظار داشت چی کار کنم؟ اون حرف ها رو بخونم؟

- چرا این جووری نگاهم می کنی؟

برنا: می خوام بفهمم تو سرت چی می گذره؟

پوزخندی زد و گفت:

- نمی دونستم در کنار کار شریف لجبازی، کف بینی هم می کنی.

برنا: اصلا نمی شه با تو حرف زد.

- چرا می شه ولی تو نمی خوای، فقط می خوای لجبازی کنی.

برنا: من نمی خوام؟ کی از اول شروع کرد؟

- تو!

برنا: من؟

- آره، تو. وقتی شمال بودم زنگ زدی و اون چرت و پرتا رو گفتی.

برنا: گفتم که لازم بود.

- لازم چی بود؟ می خوام بدونم.

برنا: واقعا می خوای بدونی؟

- آره، بگو.

برنا: این که من بدبخت نمی تونم دوری...

بقیه حرفش رو خورد. نگاهی بهم انداخت و سریع از دفتر خارج شد. یعنی چی خدای من؟ اون چی می گفت؟ چی رو می خواست بهم بفهمونه؟ همون جا سر جام میخکوب شده بودم و حرف برنا رو تکرار می کردم. نگاه آخرش چه معنی ای می داد؟ چیزی که من و می لرزوند. نه امکان نداره. نمی دونم چه قدر تو اون حال نشسته بودم که با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم. کیفم رو روی میز دیدم. کی اون و آورده بود؟ یادم نمی اومد با خودم از توی ماشین آورده باشمش. حتما کار تیام بوده. لابد می خواسته به کسی زنگ بزنه که کیفم رو آورده. اصلا مهم نیست.

به سختی از جام بلند شدم و به سمت میزی که اون طرف قرار داشت رفتم. موبایلم رو در آوردم. نازنین بود.
- سلام.

نازنین: سلام. چرا جواب نمی دی؟

- هیچی، تا موبایلم و پیدا کنم طول کشید.

نازنین: ما تا نیم ساعت دیگه می رسیم. کجایی تو؟ می خوام بیایم پیشت.

- سر پروژه. مگه الان ساعت چنده؟

نازنین: نیم ساعت از ظهر گذشته.

یعنی من سه چهار ساعته که این جام؟ باورم نمی شد.

نازنین: سها تو چت شده؟

- هیچی منتظر تونم.

- باشه، خداحافظ.

همون جا روی زمین نشستم و به صفحه گوشیم چشم دوختم. فایل عکس هام رو باز کردم. چند تا عکس از تولد تیام به لطف نازنین توش بود. بازشون کردم. اولی عکس دخترا بود، توی بعدی هم چیز زیادی معلوم نبود ولی سومین عکس، عکس برنا بود. بهش خیره شدم. دلم می خواست از پشت عکس همه حرفاش رو بهم بزنه. یعنی اون حرفایی که با تیام می زد در مورد من بود؟ اون "س" های تو دفترش من بوم؟ خدایا خودت کمکم کن. من نمی تونم تحمل کنم. یعنی نمی تونم باور کنم کسی مثل برنا به من علاقه داشته باشه. به منی که همش باهاش دارم جنگ می کنم. دوباره به عکس نگاه کردم و به جای تیام خودم رو در کنار برنا فرض کردم و ناخودآگاه لبخندی زدم. چه قدر به هم میایم. تا زمانی که نازنین برسه، خودم و برنا رو تو جاهای مختلف تصور کردم. چرا این قدر رویایی شده بودم؟ چیزی که فکرشم نمی کردم، چیزی که همش ازش فرار می کردم ولی حالا دو دستی چسبیده بودمش. صدای باز شدن در نشان از اومدن نازنین و فریبرز داشت. دلم نمی خواست من و تو این حال ببینه. سریع عکس رو بستم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

نازنین: سها کجایی؟

- تو دفترم.

وقتی وارد دفتر شد با دیدن من جیغی کشید و گفت:

- وای سها چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

- چیزی نیست. جلوی پام رو نگاه نکردم و خوردم زمین.

نازنین: کوری دیگه. حالا پاشو بریم به بیمارستانی جایی، نشونت بدیم شاید چیزی شده باشه.

- نه بابا! نمی خواد.

نازنین: چی چی رو نمی خواد؟ بلند شو ببینم.

به سمتم اومد و بلندم کرد که گفتم:

- کیفم؟

نازنین کیفم رو هم برداشت و به سمت ماشین فریبرز رفتیم.

- من خجالت می کشم این ریختی برم پیش فریبرز.

نازنین: خجالت نداره که!

نازنین دستم رو می کشید و به سمت پله ها می برد. لنگون لنگون دنبالش بودم.

یهو دستم رو از تو دستش کشیدم و گفتم:

- می گم نازی، من چیزیم نیست.

نازنین با عصبانیت گفت:

- چی چی رو چیزیت نیست؟ از اون پات معلومه.

صدام رو بردم بالا و گفتم:

- خب درد می کنه.

نازنین: دیگه بدتر!

دوباره دستم رو گرفت. لی لی کنان از پله ها پایین رفتم. تو حیاط برنا رو دیدم که یه آجر تو دستش گرفته بود و راه می رفت. تیامم به

گوشه ی دیوار تکیه داده بود و بهش نگاه می کرد.

چشمم رو برنا ثابت موند و از حرکت ایستادم.

نازنین که دید ایستادم برگشت سمتم و گفت:

- چی شد؟

چشمم رو از روی برنا برداشتم و با حالی گرفته گفتم:

- بریم.

و دوباره لی لی کنان راه افتادم. فریبرز تا ما رو دید از ماشین پیاده شد و گفت:

-||| خدا بد نده. چی شده سها خانم؟

لبخند کج و کوله ای صورتم رو پوشوند و جواب دادم:

- سلام، هیچی نشده همش حاصل بی احتیاطی منه.

فریبرز یکم به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنم.

و با خنده اضافه کرد:

- چشمتون زدن.

منم خندیدم. فریبرز رفت در عقب رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید!

اومدم راه بیفتم که دستم کشیده شد. برگشتم سمت نازنین که دیدم نگاهش روی تیام ثابت مونده.

- چیه نازنین؟

نازنین: قُتبارک!... احسن الخالقین!

به خاطر حرفی که زده بود خنده ام گرفت. به سختی لب و لوچه ام رو جمع کردم و گفتم:

- خاک تو سر هیزت!

به برنا نگاه کردم. با دیدنمون از حرکت وایساد و با دهن باز نگاهمون کرد. منم خنده روی لب هام ماسید.

نازنین محکم زد به پهلوم و گفت:

- دیگ به دیگ یه چیزایی گفت الان.

چشم از برنا برداشتم و زیر لب گفتم:

- بریم.

نازنین کمکم کرد که تو ماشین بشینم. فریبرز در رو بست و کنار نازنین نشست. برگشتم سمت برنا. تیام با دهن باز به فریبرز خیره شده

بود که جلو کنار نازنین نشسته بود. برنا هم عصبی به ماشین نگاه می کرد.

ماشین که حرکت کرد، برگشتم پشت رو نگاه کردم. محکم آجری که توی دستش بود رو روی سیمان های کنارش پرت کرد.

فریبرز: ساختمون رو دیدم سها خانم. ظاهرش که عالیه.

دستم رو گذاشتم روی پام. پام شروع کرده بود به تیر کشیدن. چشمم رو بستم و روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

- ممنون.

نازنین از تو آینه ی ماشین بهم نگاه کرد و گفت:

- به خدا می دونستم با این پروژهِ ات کار دست خودت می دی.

چشمم رو باز کردم و از تو آینه بهش نگاه کردم.

زیر لب گفتم:

- فعلا که کار دست دلم دادم.

نازنین بلند گفت:

- چی؟

منم بلند گفتم:

- می گم هیچیم نشده.

نازنین باز از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- تو بیمارستان معلوم می شه.

- حالا تو این قدر از تو آینه پشت رو نگاه نکن که به جای بیمارستان بریم سینه ی قبرستون.

نازنین: تو که فعلا داشتنی بلیت می گرفتی.

- خدا رو شکر بلیت رفتن به بهشت زهرا هم از راه رسید.

نازنین باز از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- چی چی گفتی؟

درد پام کم بود، دستم شروع کرده بود تیر کشیدن. چشمام رو بستم و گفتم:

- این قدر از تو آینه این جا رو نگاه نکن. ماشین امانته.

نازنین که تازه فهمیده بود ماشین فریبرز رو سوار شده، یهو هول کرد و گفت:

- او! ببخشید آقا فریبرز سها برای آدم که حواس نمی ذاره.

روی تخت نشسته بودم و منتظر بودیم تا جواب عکس پام رو بیارن. فریبرز روی صندلی نشسته بود و سرش رو تکیه داده بود به دیوار.

نازنین هم تو اتاق قدم می زد.

آروم بهش اشاره کردم که بیاد نزدیک. اومد کنارم. دم گوشش گفتم:

- می گم هزار ا.. اکبر فکت قوی شده، نگو طفلک...

به فریبرز اشاره کردم. نازنین با حرص بهم نگاه کرد. چشمکی زدم و ادامه دادم:

- مخش رو خوردی.

نازنین دو تا ضربه زد به سرم و گفت:

- به خدا این جا هم عکس می خواد. ضرب دیده، بد هم ضرب دیده ها.

در اتاق باز شد و فریبرز از جاش پرید. دکتر وارد اتاق شد.

فریبرز از جاش بلند شد و اومد کنار من و نازنین و حالا سه تایی چشم به دهان دکتر دوخته بودیم.

دکتر به هر سه تایی ما نگاه کرد و با خنده گفت:

- چرا این طوری نگاه می کنید؟ مگه جراحی می خوام بکنم؟

نازنین: آخه از جراحی هم الان برای ما حیاتی تره.

دکتر: چرا؟

نازنین: این خانم یکم شر تشریف دارن، می ترسیم چیزیش شه. البته نا گفته نماند که تا الان علائم ضربه مغزی رو هم نشون داده.

دکتر یکم خندید و به برگه ی تو دستش نگاه کرد و گفت:

- از دست شما جوونا!

برگشت سمت من و گفت:

- خب دخترم این طور که دیدم پات ضرب دیده. یه مدت نباید اصلا روی زمین بذاریش. دستت هم باید یه مدت ثابت نگه داشته بشه.

نازنین با تعجب و ناراحتی گفت:

- دستش دیگه چرا؟

محکم زدم به بازوش و گفتم:

- این رو دیگه جناب عالی ضربه فینش کردی.

نازنین: من چرا؟

- از بس دستم رو کشیدی.

برگشتم سمت دکتر و گفتم:

- ببخشید حالا تا کی باید دستم ثابت باشه؟

دکتر: حدودا دو هفته. باید بعد از این مدت یبای عکس بگیریم، اگه زمان بیشتری لازم بود مدت استراحت طولانی تر می شه.

-پام چی؟

دکتر: پات هم همون موقع عکس می گیریم.

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و صورتم رو بررسی کرد.

دکتر: چه طوری افتادی آخه که این طوری شده کنار چشمت؟

تا دکتر این رو گفت هول کردم و گفتم:

-چه طوری شده کنارم چشمم؟

دکتر: یکم زخمی شده.

تو برگه یه چیزی نوشت و ادامه داد:

- می گم این جا رو هم براتون ضدعفونی کنن.

قیافه ام رفت تو هم و پوفی کردم و نفسم رو دادم بیرون. با نارحتی به نازنین چشم دوختم و گفتم:

- یعنی دیگه سر ساختمون نمی تونم برم؟

دکتر با تعجب گفت:

- سر ساختمون؟

نازنین جواب داد:

- بله، مهندس ساختمان هستیم.

و بعد اضافه کرد:

- این وضعی رو که می بینید، خانم از پله های ساختمون افتاده.

دکتر یکم خندید و گفت:

- خب دختر برو خدا رو شکر کن که سفت و سختی و پات نشکسته.

در حالی که به سمت در اتاق می رفت، گفت:

- تا دو هفته بهت پیشنهاد می کنم تو خونه بمونی. برای شما مهندس های...

یه کم خندید و ادامه داد:

- شیطون یکم استراحت بد نیست. الان پرستار میاد. اگه مشکلی بود صدام بزنی.

نازنین و فریبرز ازش تشکر کردن. منم زیر لب یه مرسی گفتم که فکر کنم خودمم نشنیدم چه برسه به دکتر. خیلی حالم گرفته بود. آستینم رفته بود بالا با نارحتی شروع کردم به نگاه کردن دستم. همش کبود شده بود.

- چرا دستام کبوده؟

نازنین که داشت با گوشیش ور می رفت به سمت اومد و گفت:

- از پله ها پرت شدی پایینا. نکنه انتظار داری دست و پای من کبود شه؟

با عصبانیت دستم رو به طرفش گرفتم:

- آینه!

نازنین: آینه می خوای چی کار؟

- بده!

نازنین آینه اش رو از تو کیفش در آورد و به سمتم گرفت. زیر چشمم سه تا خط موازی افتاده بود. با ناراحتی گفتم:

- انگار گربه چنگ انداخته.

نازنین چشم از گوشیش برداشت و با خنده گفت:

- نکنه با برنا بزن بزن کردی؟

دوباره به آینه نگاه کردم و با خنده گفتم:

- بعیدم نیست برنا اون وسط حرصش رو خالی نکرده باشه.

در اتاق باز شد و یه پرستار مسن وارد اتاق شد. هممون بهش سلام دادیم. اومد نزدیکم و شروع کرد به ضدعفونی کردن زخم زیر چشمم.

نازنین هم که معلوم نبود تو اون گوشی به چی داره می خنده، رفت کنار فریبرز نشست.

با قیافه ی مظلومی گفتم:

- ببخشیدا آقا فریبرز شما هم تو زحمت افتادین.

فریبرز که خیلی چهره اش تو هم بود گفت:

- نه بابا! چه زحمتی؟

نازنین پقی زد زیر خنده. با کنجکاوی گفتم:

-اون تو چی داری نگاه می کنی؟ بگو ما هم...

زخمم سوخت. چشمام رو بستم و ادامه دادم:

- بگو ما هم بخنیدم.

نازنین: هیچی تیامه.

نازنین که معلوم بود حرف از دهنش پریده، خواست حرف رو عوض کنه.

نازنین: چیزه می گم... چیز...

- انقدر چیز چیز نکن واسه من. چی می گه؟

نازنین سرش رو پایین انداخت و گفت:

- هیچی، حالت رو می پرسه.

با خودم فکر کردم، یعنی برنا هم نگرانمه؟

رفتم تو فکر برنا.

تا از بیمارستان در بیایم، همش به فکر برنا بودم و اون نگاه آخر که رفت رو اعصابم.

فریبرز هم دیگه زیاد شاد نبود. نازنینم بعد از چند تا اس ام اس بازی که نمی دونم چی با هم رد و بدل کرده بودن رفته بود تو لک.

نازنین خیلی اصرار داشت من و تا اومدن پدر و مادرم به خونه خودشون ببره ولی گفتم، تو خونه خودمون راحت ترم و مشکلی پیش نمیاد و راضیش کردم که خونه خودمون بمونم.

فریبرز تا دم در همراهمون اومد و با یه خداحافظی سرسری زودی رفت. نازنینم که نتونسته بود من و راضی کنه، با خونشون تماس گرفت و گفت که امشب پیش من می مونه.

دقیقا نقش مادرم و در غیابش ایفا می کرد. بس که می گفت:

- برو تو تخت دراز بکش! انقدر به پات فشار نیار! بخواب و...

اون قدر گفت و گفت که بالاخره مغلوب شدم و وادارم کرد که بخوابم. وقتی چشمام و رو هم گذاشتم اصلا فکرش رو نمی کردم که ساعت ها بخوابم.

وقتی چشمام و باز کردم و به ساعت نگاه کردم باورم نمی شد انقدر خوابیده باشم و نازنین بیدارم نکرده باشه.

از تختم پایین اومدم و از اتاق خارج شدم. نازنین رو مبل در حالی که پاهاش و برده بود بالا و سرش و به زانوهایش تکیه داده بود، نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد.

نگاهی به تلویزیون انداختم که داشت راز بقا رو نشون می داد. ابرو هام و با خنده انداختم بالا و به طرفش رفتم. سرم و کمی خم کردم و گفتم:

- از کی تا حالا طرفدار حمایت از حیوانات مظلوم شدی؟

سرش و از رو زانوهایش برداشت و نگاهی بهم انداخت و بدون حرفی کنترل و تو دست گرفت و شبکه رو عوض کرد و به طرف آشپزخونه رفت. با تعجب بهش نگاه کردم. نه! مثل این که واقعا برای اون گور خرا که به وسیله شیر کشته شده شدن ختم گرفته.

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. داشت سیب زمینی ها رو خرد می کرد.

- نازنین تو خوبی؟

سرش و تکیونی داد و گفت:

- چه طور؟

- آخه فکر کردم چهل اون گور خرا رو هم با سالشون یه جا گرفتی که این طوری غمبرک گرفتی.

سیب زمینی ها رو تو تابه ریخت و به طرف سینک رفت. ادامه دادم:

- نازنین امروز من داغون شدم و شاید بلایی سر مخم اومده باشه، اون وقت تو چه مرگته؟

یه دفعه برگشت طرفم و برای اولین بار صداش و برد بالا و گفت:

- می شه دست از سرم برداری؟

چشمم و تا جایی که می تونستم باز کردم و گفتم:

- باشه عزیزم ولی من که دستم رو سرت نیست.

- بسه دیگه. چرا این قدر مسخره بازی از خودت در میاری؟

و به سرعت از آشپزخونه خارج شد. دستم و گذاشتم رو سرم و به آرومی وسط کله ام رو خاروندم و شروع کردم به ریشه یابی. این که

حالش خوب بود. یعنی تو این چند ساعته که خوابیده بودم چه اتفاقی افتاده؟

شونه هام و انداختم بالا و رفتم سر تابه و با ناامیدی داخلش رو نگاه کردم.

این دختر رو نباید شوهر داد وگرنه شوهرش و از گرسنگی می کشه. نگاه تو رو خدا همه رو یه جا ریخته. من موندم چه طور انتظار داره اینا

سرخ هم بشن. یه دفعه ای تابه رو برداشتم و زیر لب گفتم:

- بنازم آشپزی رو! باید حتما بفرستمش مسابقه بفرمایید شام.

سرم و تکونی دادم و زیر تابه رو روشن کردم و خودم با وجود درد کمی که تو دستم بود مشغول آماده کردن غذا شدم. البته چندان درد

وحشتناکی هم نداشت فقط دکتر گفته بود باید ثابت نگهش دارم. بازم خدا رو شکر که نشکسته بود که بخوام از کار و زندگیم بیفتم.

در حال درست کردن بودم که با شنیدن صدای اس ام اسی که برای نازنین اومد سرم و از در آشپزخونه در آوردم و دیدم که داره به

گوشیش نگاه می کنه که یهو با خوندن اس ام اس با یه حرکت پرتش کرد به طرف دیگه. خنده ای کردم و یه بشکن زدم. فهمیدم چه

مرگشه؟ آی آی! دختره عاشق پس بگو چرا این قدر دمغه؟

وسایل درست کردن سالاد و برداشتم و رفتم مقابلش نشستم و مثلاً خودم و زدم به اون راه و بی هوا گفتم:

- راستی بهت گفتم قبل از این که بیای دنبالم تیام چی می گفت؟

سرش و به یه طرف دیگه چرخوند. اوه! بد واشر سر سیلندر سوزونده.

خیارو برداشتم و گفتم:

-نمی دونم چرا این قدر در مورد تو از من می پرسید.

سرش و آروم به طرفم چرخوند. وقتی دیدم توجه کرده که ببینه چی می گم، حرفی نزد و و سالاد رو درست کردم که گفت:

- خب؟

سرم و بالا آوردم و بهش خیره شدم و گفتم:

- باید بقیه اش و هم بگم؟

-اگه می خوای حرفی بزنی بزن. دیگه چرا هی نصفه و نیمه حرف می زنی؟

خواستم باز سر به سرش بذارم که تلفن خونه صداش در اومد. بلند شدم و گوشی رو برداشتم.

- سلام خانم ایزدی.

صدای تیام بود. خنده ام و به زور نگه داشتم و جوابش و دادم.

- سلام آقای هوشیار. خوب هستین؟
- ممنون، راستش ما بعد از این که شما رو بردن بیمارستان خبر دار شدیم. خیلی ناراحت شدیم. فکر نمی کردیم انقدر حالتون بد شده باشه. بعد از اونم خواستیم بیایم منزل عیادتون که دیدیم دیر وقته. این شد که گفتم تلفنی جویای حالتون بشم که بعدا تو یه وقت مناسب مزاحمتون بشیم.
- ممنون چیزی نیست، نازنین یکم بزرگش کرده.
- نازنین تا اسمش و شنید گوشاش و تیز کرد و به من خیره شد که تیام گفت:
- خب دیگه مزاحمتون نمی شم.
- ممنون از تماستون.
- که یه دفعه گفت:
- خانم عابدی هم اون جا تشریف دارن؟
- نگاهی به نازنین کردم و گفتم:
- بله.
- تیام سکوتی کرد و بعد از چند لحظه گفت:
- امیدوارم هر چه زودتر خوب بشید و بیاید سر ساختمون. فعلا!
- و تماس و قطع کرد. نازنین زودی از جاش بلند شد و ازم پرسید:
- کی بود؟
- ابروهام و با شیطننت انداختم بالا و گفتم:
- تیام.
- رنگش پرید و گفت:
- چی می گفت؟
- هیچی، می خواست ببینه حالم خوبه یا نه.
- چیز دیگه ای نگفت؟
- چرا.
- چی؟
- یه دفعه جدی شدم و ازش پرسیدم:
- چیزی بین تو و تیام پیش اومده؟
- سریع حالت تدافعی گرفت و گفت :
- نه، مگه چیزی بهت گفته؟
- نه، همین طوری پرسیدم.

و برگشتم پیش کاهو و خیارا که اومد مقابلم و ازم پرسید:

- سها؟ این که فریبرز امروز جلو، کنار دستم نشست گناه منه؟

بهش خیره شدم و سرم و کمی کج کردم و گفتم:

- برای چی می پرسی؟

- تو بگو من مقصرم؟

یک دفعه نگاه تیام یادم اومد و شستم خبردار شد.

- نمی دونم، بستگی داره.

- به چی؟

- خب چرا اصلا اون امروز اومده بود سر ساختمون؟

- بابا گناه من چیه که می خواست بدون کجا کار می کنی. تازه شم روم نمی شد دست به سرش کنم. مخصوصا که کل مسیر و تا تهران خودش رونده بود.

- خب اینم دلیل قانع کننده ایه.

با حرفم نازنین بدو بدو به طرف گوشیش رفت و مشغول اس دادن شد.

- داری به کی اس می دی؟

یهو از دهنش پرید و گفت:

- تیام!

دست خودم نبود. خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- تیام؟

که رنگش پرید و سریع گونه هاش قرمز شد و گوشی رو رها کرد و از جاش بلند شد. هول کرده بود. هی تو جاش عقب و جلو می رفت آخر سر هم رفت تو آشپزخونه.

با عجله رفتم دنبالش که دیدم کنار پنجره ایستاده و دستاش و تو هم مشتش کرده و هی بهشون فشار می ده.

- اگه با من حرف بزنی شاید بتونم یه راه حل خوب ارائه بدم.

که یهو برگشت و دستاش و دور شونه هام انداخت و زد زیر گریه.

- چت شد یهو؟

- سها سها! حالا چی کار کنم؟ چرا با نشستن فریبرز رو صندلی جلو فکر می کنه که من از اون خوشم میاد؟

بدجنسی کردم و گفتم:

- مگه خوشت نمیاد؟

سرش و از رو شونه ام برداشت و گفت:

- سها تو چرا؟ تو که بهتر از هر کسی می دونی.

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

بازم نامردی کردم و گفتم:

- چی رو؟

آروم با مشت زد رو سینه ام و گفت:

- وای سها اذیتم نکن. خودت خوب می دونی که من از تیه... ..

- وایه... نازنین!

نازنین با دادم سرش و بالا آورد و گفت:

- یعنی نمی دونستی؟

با خنده گفتم:

- نه!

اشکش شدت گرفت و گفت :

- حالا که فهمیدی بگو چه خاکی باید بریزم تو فرق سرم؟

در حالی که از خنده می لرزیدم و اونم سرش و رو شونه ام گذاشته بود گفتم:

- اونم دوستت داره؟

سرش و بلند کرد و با درموندگی بهم نگاه کرد و گفت:

- دقیق نمی دونم.

- نمی دونی؟ اوه چه عاشق و معشوقی!

بینیش و کشید بالا و گفت:

- سها بیا و بهش بگو که تو ازش خواستی سر ساختمون بیاد.

- چی؟ یعنی من گند کاریات و به گردن بگیرم که خانم به مراد دلشون برس؟

- سها خواهش می کنم یه کاری کن. تیام خیلی از دستم عصبانیه. یا جواب اس ام اسم و نمی ده، یا خیلی خشک و رسمی جواب می ده.

پس کله ام و خاروندم و گفتم:

- خاک تو گورت با این عاشق شدن. حالا مگه قبلا خیلی عشقولانه جواب اس ام اس هات رو می داد؟

- سها خواهش می کنم تو بهترین دوستمی، باید یه کاری برام بکنی.

- برو بابا!

و دستاش و از خودم جدا کردم و به طرف در آشپزخونه رفتم که با دو خودش رو بهم رسوند و گفت:

- سها خواهش می کنم اگه امشب جواب نده من تا صبح دق می کنم.

- عجب بی آبرویی هستی. خب حق داره بنده خدا. تا تو باشی که از این به بعد کمتر با مرد غریبه هر و کر کنی.

- سها؟!

و با ناراحتی رو صندلی نشست و شروع کرد به گریه کردن. یه دفعه پرید اومد بهم گفت:

- بهش اس بدم و بگم فریبرز عاشق سهاست؟

رنگم پرید و هلش دادم عقب و با ناراحتی گفتم:

- بسه دیگه، شورش و در آوردی.

با ناراحتی رفتم و رو مبل نشستم. کمی بهم نگاه کرد و بعد هم اومد پیشم نشست و گفت:

- ببخش مخم هنگ کرده، هر چرتی که به ذهنم می رسه رو می گم، حواسم نبود که تو عاشق برنایی.

تا این و گفت دوم * تر پریدم رو هوا و سرش داد زدم:

- دیگه داری رو اعصابم می ری، اصلا برای چی تو این جایی؟ زودتر وسایلت و جمع کن و برو خونتون.

لبشو گاز گرفت و گفت:

- یعنی نیستی؟

- نازنین؟!

نازنین ساکت شد و بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:

- ببخش نمی خواستم بگم ولی تو تمام این مدت فکر می کردم از برنا خوشت میاد که انقدر باهاش بدی.

- تو چه طور با خودت این فکر مزخرف و کردی؟

- خب حق بده. تو به ظاهر ازش بدت میاد ولی شاید خودت دقت نکرده باشی که تو هر ده تا کلمه ات هشت تا برناست که یا مثلا داری

بهش بد و بی راه می گی، یا سعی می کنی جلوی من خرابش کنی.

- نخیرم! اصلا چنین چیزی نیست.

- آره خب، شاید نباشه و من اشتباه می کنم ولی یعنی تیامم اشتباه می کنه؟

- تیام؟

- نه نه، هیچی.

- بگو تو چی می دونی؟ تیام چی می گه؟

- هیچی، سها من برم خونمون.

دستش و کشیدم و گفتم:

- نازنین؟

- ای بابا تیامم می گه این دو تا مثل موش و گربه ان ولی حتما از هم خوششون میاد که این قدر دوست دارن هم دیگه رو اذیت کنن.

- تو و اون تیام بی خود کردید که این فکرا رو کردید.

با حرص صورتم رو از نازنین گرفتم و به سمت وسایل سالاد رفتم. حسابی اعصابم به هم ریخته بود. روی صندلی نشستم و چاقو رو برداشتم و مثلاً مشغول پوست کندن خیار شدم ولی حواسم اون جا نبود و چاقو رو روی هوا می کشیدم و نزدیک بود کار دست خودم بدم. نگاهی به چاقو و خیار می که دستم بود انداختم و محکم پرتشون کردم. درد بدی توی دستم پیچید و با صدایی که به فریاد بی شباهت نبود گفتم:

- آه برنای لعنتی! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چی از جون من می خوای؟

حسابی داغ کرده بودم. نازنین که با صدای من از آشپزخونه خارج شده بود، اومد سمت من و گفت:

- چی شده سها؟

- هیچی، همش تقصیر تو و اون عشق مسخره اته.

نازنین: معلوم هست چی می گی؟

با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت، گفتم:

- آره، می فهمم چی دارم می گم. عقلم سر جاشه. اگر از روز اول به خاطر تو نبود هیچ وقت با این برنای خودخواه روبرو نمی شدم. هر دفعه خواستم از دیدنش سر باز بزنم به خاطر تیام خان و جناب عالی مجبور به همراهیتون شدم. این قدر این کار رو ادامه دادین تا دیگه نتونستم فراموشش کنم. آره! من... سها ایزدی... از روز اولی که این آقا رو دیدم دل از کف دادم ولی وقتی رفتارش رو می دیدم می ترسیدم که اون من رو مثل بقیه کوچیک کنه برای همین شدم یه دختر مغرور که به هیچ کس محل نمی داشت. شروع کردم به لجبازی کردن باهاش. این کار بهم قدرت می داد. بعد از یه مدت دیگه هیچ حسی جز این که پوزه اش رو به خاک بمالونم نداشتم ولی الان شماها با این حرفاتون دارین سهای چند سال پیش رو زنده می کنید. نمی دونین چه قدر سخت بود که بتونم عوض بشم ولی حالا دارین نابودم می کنین.

بی محابا و بدون کوچک ترین مکثی داشتم حرف هایی رو می زدم که تا حالا هیچ کس حتی خودم از وجودش خبر نداشتم. آره، من داشتم به عشق خودم نسبت به برنا اعتراف می کردم ولی نباید می داشتم این عشق من رو نابود کنه. نباید می داشتم این عشق من و پیش برنا فرهمند کوچیک کنه. من... سها ایزدی دیگه اون سهای چند سال پیش نیستم که با نگاه های برنا دل از کف بدم و رویا برای خودم بسازم. نازنین که از حرف های من شوکه شده بود، گفت:

- سها چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

بغض بدی توی گلویم گیر کرده بود.

- چی رو نگفتم؟ برای چی می گفتم؟ می گفتم که هر روز توی گوشم بخونی این راهش نیست؟ حالا هم نمی خوام هیچی بشنوم. هیچ اتفاقی هم نیفتاده.

روم رو برگردوندم. با سرعت به سمت اتاقم رفتم. در رو محکم پشت سرم بستم. کلافه بودم، باورم نمی شد این کلمات رو من به زبون آورده باشم. خدایا خودت کمک کن، کمک کن این عشق پوچ رو از دلم بیرون کنم. اون فقط می خواد غرورم رو به بازی بگیره ولی کاشکی باور می کردم و اون و خودم رو وارد یه بازی مسخره نمی کردم. ای کاش اون موقع...

اشک هایی که بی اجازه من روی گونه ام روون شده بودن رو با پشت دست پاک کردم. به سمت ضبطی که توی اتاقم قرار داشت رفتم. اصلاً نمی دونستم چه آهنگی توش هست. بدون هیچ فکری دکمه پلی رو زدم فقط سکوت بود ولی بعد از چند دقیقه صدای داریوش که

شعر بوی گندم رو می خوند، توی اتاق پخش شد. ناخودآگاه صداش رو زیاد کردم. جلوی تخته روی زمین نشستم و شروع به زمزمه آهنگ کردم:

بوی گندم مال من، هر چی که دارم مال تو
 یه وجب خاک مال من، هر چی می کارم مال تو
 بوی گندم مال من، هر چی که دارم مال تو
 یه وجب خاک مال من، هر چی می کارم مال تو
 اهل طاعونی این قبیله ی مشرقی ام
 تویی این مسافر شیشه ای شهر فرنگ
 پوستم از جنس شبه، پوست تو از مخمل سرخ
 رختم از تاوله، تن پوش تو از پوست پلنگ
 تو به فکر جنگل آهن و آسمون خراش
 من به فکر یه اتاق اندازه ی تو واسه خواب
 تن من خاک منه، ساقه ی گندم تن تو
 تن ما تشنه ترین، تشنه ی یک قطره ی آب
 شهر تو شهر فرنگ، آدماش ترمه قبا
 شهر من شهر دعا، همه گنبدش طلا
 تن تو مثل تبر، تن من ریشه ی ساق
 تپش عکس یه قلب، مونده اما رو دلا
 نباید مرثیه گو باشم واسه خاک تنم
 تو آخه مسافری، خون رگ این جا منم
 تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه
 حالا با هر کی که هست
 هر کی که نیست داد می زنم
 بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو
 یه وجب خاک مال من، هر چی می کارم مال من

آهنگ تموم شده بود ولی من هنوز جمله «تن من دوست نداره زخمی دست تو بشه» رو زیر لبم زمزمه می کردم. واقعا چه سرنوشتی در انتظارم بود؟ یعنی باید غرورم توسط برنا زیر پا شکسته می شد؟ نه! من این اجازه رو بهش نمی دادم.
 تلفن خونه به صدا دراومد. حس این که بلند شم برم جواب بدم رو نداشتم. بعد از یکی دو دقیقه صدای نازنین که جوابگوی تلفن بود توی خونه پیچید. حدس می زدم مامان و بابا باشن که نگران شدن به یاد گوشیم افتادم.

به سختی از جام بلند شدم و در کیفم رو باز کردم. گوشیم رو در آوردم و همون جا روی صندلی نشستم. چند تا اس ام اس داشتم، دونه دونه بازشون کردم. یکی دو تاشون تبلیغاتی بودن، یه دونه اش هم از طرف یکی از بچه های دانشگاه بود که جوک فرستاد بود ولی اس ام اس آخر از طرف فریبرز بود. نوشته بود:

« سلام سهای عزیزم، خوبی؟ نگرانت بودم.»

یعنی چی؟ من یادم نمیاد این قدر با فریبرز صمیمی شده باشم که این جوری خطابم کنه. پیش خودم گفتم شاید به خاطر اینه که مدتی اون جا زندگی کرده. محل نداشتم و گوشیم رو بغل دستم روی میز گذاشتم. یه حس مرموزی می گفت که جوابش رو بدم ولی یه حس دیگه منعم می کرد. بالاخره حس مرموز بهم غلبه کرد و براش نوشتم:

« مرسی ممنون، شما لطف دارین. خوبم جای نگرانی نیست. خیلی زحمت کشیدین.»

انگار پشت تلفن منتظر اس ام اس من نشسته بود، چون سریع جواب داد:

« خواهش می کنم. با من راحت باش. این چه حرفیه؟ وظیفه ام بود.»

من کله معلق زدم، بعد اینا مخشون تکون خورده. جوابش رو خیلی کوتاه دادم:

« مرسی.»

باید از دل نازنین در می آوردم. گوشی رو همون جا رها کردم و لنگ لنگون به سمت در رفتم. دیدم روی صندلی نشسته و به فکر فرو رفته. کنارش نشستم و گفتم:

- بیخشید!

نازنین: نه بابا! تو معذرت خواهی هم بلدی؟

- دست خودم نبود ولی یه قولی بهم بده.

نازنین: چه قولی؟

- به کسی چیزی نگی.

نازنین حالت این که مثلا داره فکر می کنه رو به خودش گرفت و من با دیدن ژستی که گرفته زدم زیر خنده.

نازنین: رو آب بخندی.

- بی ادب!

نازنین: منم یا تو؟

- معلومه تو! حالا هم پاشو شام درست کن.

نازنین: کامل از دلم در نیومده.

- دلت با خودت بیخود کرده.

نازنین: رو رو برم.

- هر جور مایلی، فعلا من گشتمه.

نازنین: شماره رستوران هست زنگ بزن غذا بیاره

- خب بگو بلد نیستم شام درست کنم.

نازنین حالت تهاجمی به خوش گرفت و من خودم رو عقب کشیدم که نزدیک بود از روی صندلی پرت شم ولی با کمک دست سالمم تونستم تکیه گاهی برای خودم ایجاد کنم و در همون حالت گفتم:

- خب بابا! چته؟

نازنین: من چمه؟ من آشپزی بلد نیستم؟ حالا نشونت می دم.

از کارای نازنین خنده ام گرفته بود ولی برای این که بیشتر عصبانیش نکنم خودم رو کنترل کردم و با صدایی که رگه های خنده توش موج می زد، گفتم:

- خیلی خب! ما فهمیدیم. پاشو برو زنگ بزن هرچی خواستی سفارش بده مهمون من.

نازنین با این حرف من ذوق کرد و ناخودآگاه از جاش پرید و گفت:

- آخ جون! قریون سهای خوبم برم.

- ای شکمو! حالا که حرف شکم شد من سهای خوبت شدم؟

نازنین با ادای مخصوص خودش صورتم رو بوسید و گفت:

- تو همیشه سهای خل و خوب من هستی.

بعد به سرعت از جلوی دستم در رفت. از سر جام بلند شدم که دنبالش برم ولی به علت دردی که توی پام پیچید مجبور شدم از قیدش بگذرم و با صدایی بلند گفتم:

- من بعدا خدمتت می رسم. فقط صبر کن. حالا هم زود زنگ بزن شام و بیارن که مردیم از گشنگی.

نازنین: شتر در خواب بیند پنبه دانه.

شکلکی برام در آورد و به سمت تلفن رفت.

اون شب شام رو با سر به سر گذاشتن های نازنین خوردیم. بعد از شام هم نازنین گفت:

- سها تو برو استراحت کن، من ظرف ها رو می شورم.

- باشه دستت درد نکنه. هر وقت خواستی بخوابی جای تشک و اینا رو بلدی دیگه.

نازنین: آره ولی مطمئن باش ور دل خودت می خوابم.

لبخندی به روش زدم و به سمت اتاقم راه افتادم. داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. هنوز صدای آروم خواننده توی اتاق می پیچید. کی صداس رو کم کرده بود؟ باید کار نازنین باشه. لابد موقعی که اومده تلفن بزنه اینم کم کرده. شونه هام رو با بی قیدی بالا انداختم و به سمت ضبط رفتم و خاموشش کردم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. غم بدی سر تا سرش رو فرا گرفته بود. انگار غم من به این جا هم سرایت کرده بود. به سمت پنجره اتاقم رفتم و لاش رو باز کردم. باد خوبی می وزید و با پرده اتاق بازی می کرد. نگاهم به سمت کتابخونه ام رفت. کتاب فروغ فرخزاد، کادوی تولد برنا به من بود که تا حالا بازش نکرده بودم. یاد اون روز افتادم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

- آه نازنین باز تو پیله کردی؟ خب دلم نمی خواد تولد بگیرم.

نازنین: یعنی چی نمی خوام؟ مگه دست توئه؟

- پس دست کیه؟

با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

- من.

- گفته باشم من هیچ کاری انجام نمی دم. تو می خوای تولد بگیری، پس همه زحمتاش پای خودته.

نازنین: باشه خانم شما کاری انجام نده.

خودمم خیلی دلم می خواست تولد بگیرم ولی از ترس این که نازنین تیام یا برنا رو دعوت کنه از این کار صرف نظر کرده بودم اما مگه می

شد از پس نازنین بر اومد؟ می دونستم باید تو هر کاری می کنه باهاش هم قدم بشم. اون به این راحتی دست از سر کچل من بر نمی داره.

نازنین: چرا ایستادی اون جا من و نگاه می کنی؟

- خب چی کار کنم؟

نازنین: کلی کار داریم.

- خوبه الان گفتی به من کاری نداری.

نازنین: نظرم عوض شد. بدون تو که نمی شه.

با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

- خیلی پروویی!

نازنین چیزی نگفت و دست من و گرفت کشید. بالاخره با اصرار نازنین یه جشن تولد حسابی تو یکی از بهترین رستوران های تهران که

آشنای پدر نازنین بود برگزار شد. اصلا نمی دونستم کیا رو دعوت کرده. خودش من رو آماده کرده بود و نمی داشت تو هیچ کاری نظر

بدم. عین مامانا شده بود که دارن بچه کوچیکشون رو حاضر می کنن. همه اون صحنه ها به سرعت از پیش چشمم می گذشتن. فقط لحظه

کادو دادن برنا بود که انگار دنیا با همه بزرگیش ایستاد. بسته رو از دستش گرفتم و زیر لب ازش تشکری کردم. اونم بدون هیچ حرفی

سرجاش نشست. وقتی فهمیدم برنا و تیام هم توی جشن هستن کلی سر نازنین غر زدم ولی در اصل خوشحال بودم.

دوباره همه چی رفت رو دور تند. اون شب به خواست خودم کادوها رو باز نکردم. همه چی خیلی خوب برگزار شد و آخر شب هم با دست

هایی پر به خونه برگشتم و یک راست به سمت اتاقم رفتم و کادوها رو روی تختم گذاشتم.

مامان: اینا چیه سها؟

- کادوهای تولدم.

مامان: حسابی زحمت کشیدن، باید ازشون خیلی تشکر کنی.

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. مامان هم بعد از یکی دو دقیقه اتاقم رو ترک کرد. مشغول باز کردن کادوها شدم. تیام یه کارت هدیه

برام آورده بود. نازنین هم یه ست دستبند و گردنبند و گوشواره نقره که خیلی دوستش داشتم با یه عطر خیلی خوشبو آورده بود و کادوی

برنا که با دقت بازش کردم یه کتاب فروغ بود. نگاهی به جلدش انداختم و بدون این که ورقی بزنم اون رو توی کتابخونه ام گذاشتم ولی

حالا دلم می خواست بعد از مدت ها این کتاب رو باز کنم. به سمتش رفتم. کتاب رو از توی کتابخونه خارج کردم و به آرامی بازش کردم. بوی خیلی خوبی از لای کتاب به مشام می رسید. وسط های کتاب برآمده شده بود.

به آرامی شروع به ورق زدن کردم تا به صفحه مورد نظر رسیدم. دو تا شاخه گل سرخ که خشک شده بود و یک برگ نامه هم کنارشون بود. نامه رو باز کردم. شعری از فروغ رو با خط خوش توش نوشته بود و زیرش با خطی زیباتر نوشته بود:

« تا ابد عاشق بمان. برنا! »

با سرعت کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتم. یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ یعنی واقعا دوستم داشت؟ سرم رو محکم توی دستم گرفتم. انگار با پتک توش می کوبیدن و اجازه هر نوع فکر کردن و ازم گرفته بودن. خودم رو روی تخت انداختم. نمی دونم چه قدر گذشت که به دنیای بی خبری خواب فرو رفتم.

صبح با صداهای نازنین که می گفت:

- یالا پاشو!

از خواب بیدار شدم و همون جوری که خواب آلود بودم، گفتم:

- چته کله صبحی؟

نازنین: چی چی کله صبحی؟ الان ساعت ده و نیمه ها.

با این حرف سر جام نشستم و گفتم:

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

نازنین: دوبار اومدم صدات کردم ولی جواب ندادی. حالا بلند شو دست و صورتت رو بشور که من باید برم جایی ولی زود برمی گردم.

از سر جام بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم. بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

نازنین: سها من برم جایی سریع برمی گردم.

- باشه، برو.

بعد از این حرف نازنین به سرعت به سمت در رفت. نمی دونستم این همه عجله اش برای چیه. صدای بسته شدن در خبر از رفتن نازنین می داد. از سر جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. دوباره خاطرات با شدت خیلی بیشتری به مغزم هجوم آوردن. نمی دونم چه قدر نشسته بودم و داشتم خاطرات رو مرور می کردم که صدای زنگ تلفن باعث شد از فکر و خیال خارج بشم. به سمت تلفن رفتم و برش داشتم:

- بفرمایید؟

فریبرز: سلام خانمی. خوبی؟

از طرز حرف زدن فریبرز تعجب کرده بودم.

- مرسی، شما خوبین؟

فریبرز: ممنون. می خواستم ببینم اگه ایرادی نداره امروز پیام دیدنت.

- نه مشکلی نیست، ما خونه ایم.

فریبرز: باشه، می بینمت.

بعد گوشی رو قطع کرد. بلافاصله شماره نازنین رو گرفتم. بعد از چند تا بوق برداشت:

- سلام کجایی؟

نازنین: دارم بر می گردم. چه طور؟

- هیچی زودتر بیا، چون فریبرز داره میاد این جا.

نازنین: باشه تا پنج دقیقه دیگه خونه ام.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم راه افتادم. یه دست بلوز و شلوار نخی از توی کمد بیرون آوردم. شلوار سرمه ای رنگ پاچه گشاد با یک کمر بند باریک قهوه ای رنگ و یک بلوز آستین سه ربع ست خوبی شده بود. نه زیاد تنگ بود، نه زیاد گشاد. روسری سه گوشی رو هم به حالت تزئینی روی سرم قرار دادم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. باید باز هم دست به دامن لوازم آرایش می شدم. سریع یه آرایش مختصر کردم. تازه کارم تمام شده بود که صدای زنگ در اومد. دلم هری ریخت. اگه فریبرز بود چی؟ اصلا نمی خواستم تنها باهاش مواجه بشم. تو دلم خدا رو صدا کردم و به سمت آیفون رفتم. نازنین بود. پوفی از سر آسودگی کشیدم و در رو زدم. سریع داخل شد و با دیدن قیافه من گفت:

- آه! کی می ره این همه راه و؟

- برو این قدر زبون نریز.

نازنین به سمت اتاق من رفت و سریع حاضر شد و برگشت ظرف میوه آماده ای که همیشه تو یخچال بود رو خارج کرد و چند تا بشقاب و چنگال هم بیرون آورد و با سلیقه روی میز چید. چایی رو هم آماده کرد. دیگه کاری نمونده بود. نگاهی به میز انداخت و لبخندی به نشانه رضایت روی لباسش نقش بست. تازه روی صندلی نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد. نازنین: سها تو اینجا بشین، یکم هم حالت مریضا رو به خودت بگیر تا من برم در رو باز کنم. برو این قدر حرف نزن.

به سمت در رفتم. بعد از مدتی فریبرز با سبد گل داخل شد. نازنین سبد رو از دستش گرفت و به سمت جایی که من نشسته بودم دعوتش کرد. خواستم از جام بلند شم که فریبرز گفت:

- نه، بشین.

- مرسی، شما هم بفرمایید.

روی صندلی کناری من نشست و این کارش باعث شد ناخودآگاه خودم رو کنارتر بکشم. این کار من از نگاه تیزبین فریبرز دور نمونده بود.

فریبرز: عزیزم چرا این قدر غریبی می کنی؟

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و با حالت عادی گفتم:

- من این جوری راحت ترم.

در حالی که با انگشت هام بازی می کردم به نازنین فحش می دادم که کجا گذاشته رفته. بالاخره بعد از یکی، دو دقیقه با سینی چایی اومد و من و از شر نگاه های مستقیم فریبرز نجات داد. نازنین که از صورت من فهمیده بود کلافه شدم برای این که من رو نجات بده سینی رو به سمت فریبرز گرفت و در همون حال مشغول حرف زدن باهاش شد. از هر دری حرف می زد. بدون این که منتظر جواب های فریبرز بمونه و من برای چندمین بار خدا رو شاکر بودم که نازنین چونه گرمی داره. تقریباً ده دقیقه از آمدن فریبرز می گذشت که دوباره زنگ به صدا در اومد.

- نازنین کسی قرار بود بیاد؟

نازنین: آره، یادم رفت بگم برنا و تیام هم میان.

ناخودآگاه به سمت فریبرز برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم ولی چیزی دستگیرم نشد. برنا و تیام داخل شده بودن با دیدنشون خواستم از جام بلند شم که برنا گفت:
- نه، خواهش می کنم راحت باشین.

سرم رو به نشانه تشکر تکون دادم. با دیدن برنا همه خاطرات دیروز توی ذهنم زنده شدن. باید از یه چیز مطمئن می شدم، برای همین ناخودآگاه با فریبرز گرم گرفتم. بدون این که متوجه حضور برنا بشم و فریبرز هم که انگار منتظر یک حرکت از طرف من بود چون سریع با من گرم صحبت شد و خودش رو بهم نزدیک تر کرد. با این که حس خوبی نداشتم ولی برای این که برنا رو عصبی کنم عکس العملی نشون ندادم و حالا می فهمم که چه قدر احمق بودم. گاهی زیر چشمی نگاهی به برنا می انداختم، معلوم بود خون خورش رو می خوره. صدای تیام رو شنیدم که می گفت:

تیام: نازنین خانم اگر مایلین بریم یه دور بیرون بزنیم و ناهار هم بگیریم و برگردیم.

نگاه مضطربم رو به صورت نازنین دوختم و منتظر جوابش شدم.

نازنین که انگار دنیا رو بهش دادن تمام دندوناش رو در معرض دید قرار داد. فهمیدم چی تو ذهنش رفته، برای همین با آرنج به پهلوی نازنین که بغل دستم نشسته بود ضربه ای محکم زدم. به سمت برگشت. چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:
- نازی جان یه چند لحظه بیا.

دستش رو گرفتم و با خودم به سمت آشپزخونه بردم. با لحن متعجبی گفتم:

- نازنین داری چی کار می کنی؟

نازنین با ذوق و شوق فراوان گفت:

- هیچی، می خوام بریم غذا بگیریم. چه عیبی داره؟ تاره خوبم هست. نمی فهمن چه دست پختی داری.

محکم زدم تو بازوش و گفتم:

- من دست پختم بده یا تو؟

نازنین که هیچانش رو نمی تونست کنترل کنه، به صورت مسخره ای رفت تو فکر. زدم تو بازوش و گفتم:

- نازی می خوای با تیام بری پچرخ هنرمندی های خودت رو گردن من ننداز.

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

- فقط نمی فهمی من و دو تا نره غول تو خونه تنها بمونیم معنیش یعنی چی.

نازنین: فکر کن توی محل کارت با همکاراتی.

- نازی چرا توهم می زنی؟ آسمون رو به زمین برسونی بازم خونه است.

نازنین: خودت یه فکری بکن ما هم زود برمی گردیم.

بدون این که مهلت حرف زدن بهم بده از در آشپزخونه خارج شد و من همون جا ایستاده بودم و به صدای نازنین که با شوق موافقتش رو به تیام ابراز می کرد گوش می دادم. به سمت میز رفتم و پشتش نشستم. حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ نمی دونم چرا نازنین این قدر بی فکر شده بود؟ نکنه تیام جادویی، چیزیش کرده؟

صدای بسته شدن در خبر از رفتن نازنین می داد و من همون جا نشسته بودم و صدایی از توی هال نمی اومد. فکر کنم اونا هم حالی بهتر از من نداشتن. نفس عمیقی کشیدم به سمت جایی که فریبرز و برنا نشسته بودن برگشتم و نگاهی به سمت دو مهمونی که نازنین با بی فکریش تنهامون گذاشته بود انداختم.

تو دلم گفتم، الان من با این دو تا چی کار کنم؟ برنا که سرش پایین بود و داشت با گوشیش ور می رفت. خیلی مضطرب بودم، هر آن انتظار یه اتفاق خیلی بدی رو داشتم.

یه نگاه به فریبرز کردم و یه نگاه به برنا و با خودم فکر کردم، نکنه با هم دست به یکی کرده باشن.

تو دلم خنده ی عصبی ای کردم و باز به خودم گفتم، فکرش رو بکن! برنا که این قدر به فریبرز چپ چپ نگاه می کنه باهاش دست به یکی کنه.

برگشتم سمت فریبرز. فریبرز هم همون جوری نشسته بود و اون هم با انگشتاش داشت بازی می کرد.

منم سرم رو انداختم پایین. خونه تبدیل شده بود به یه مجلس ختم سه نفره. ساکت ساکت!

این سکوت باعث شده بود برای خودم توهم بزنم. به برنا نگاه کردم. رفتم تو فکر، تو فکرم انگار لامپ تصویر سوزوندم. همه جا قهوه ای بود و ترسناک. برنا از سر جاش بلند می شه و قدم به قدم میاد جلو. منم با ترس به فریبرز نگاه می کنم.

فریبرز نگاهش رو از روی دستاش می گیره و با خباثت بهم نگاه می کنه. بند دلم پاره می شه و به برنا نگاه می کنم و با ترس می گم:

- چی کار داری می کنی؟

برنا شروع می کنه شیطانی خندیدن که کم کم صدای خنده های فریبرز هم بلند می شه. نگاه وحشت زده ام رو از فریبرز برمی دارم و به برنا که هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد خیره می شم.

میام از جام تکون بخورم که فریبرز دستم رو می گیره. می خوام جیغ بکشم ولی توانش رو ندارم. برمی گردم بینم برنا کجاست، که می بینم نزدیکم ایستاده و صورتش رو داره نزدیک می کنه.

یهو با صدای فریبرز از جام پریدم و از تو فکر آرتیستی خودم در اومدم.

- زخم کنار چشمتون بهتر شده؟

و من همون جوری مات بهش زل زده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. فریبرز یکم بهم نگاه کرد. انگار داشت دنبال چیزی می گشت، وقتی دید رنگ و روم پریده شروع کرد به خندیدن.

خنده هاش اون قدر انرژی مثبتی داشت که ناخودآگاه منم باهاش شروع به خندیدن کردم. خنده ای عصبی که اگر یکم ادامه پیدا می کرد، می تونست به گریه تبدیل بشه.

چشمم به برنا افتاد. داشت چپ چپ بهم نگاه می کرد. خنده ام قطع شد. چشم ازش گرفتم و به فریبرز نگاه کردم. فریبرز باخنده گفت:

- فکر نمی کردم این قدر ترسناک باشم.

- چرا. برای یک لحظه شدین یه دیو دو شاخ وسط فکر من.

فریبرز هم خندید. می خواستم بحثی رو بکشم وسط و عکس العمل برنا رو ببینم اما تو دلم که می تونستم محاکمه اش کنم. اگر این سری می خوام من و به این شکل بازی بگیری، دیگه زندگی برات نمی دارم.

با فاصله روی صندلی دورتر از فریبرز و برنا نشستم برگشتم سمت فریبرز و مخصوصا با صدایی که سعی می کردم لرزش و اضطراب رو توش نشون ندم گفتم:

- راستی تو فرانسه وضعیت مهندسا چه طوره؟ سخته؟ آسونه؟ سر خر هست اون جا؟ نیست؟ چه طور یاست؟

نمی دونستم چی می گم. هرچی به ذهنم می رسید روی زبونم جاری می شد. آی آی نازنین! خدا بگم چی کارت کنه که هرچی می کشم از دست توئه که نگفتی برنا اینا میان. از دست کارای تو! اگه دستم بهت برسه.

فریبرز با لبخند گفت:

- سرخر اگر منظور تون همون موضوعیه که شمال بهش اشاره کردین...

زیر چشمی به برنا نگاه کردم. معلوم بود الکی به گوشیش نگاه می کنه و تمام حواسش پیش ماست.

فریبرز ادامه داد:

- بستگی به خودتون داره. الان تو ایران هم زیاد سخت نگیرید. اون قدر اذیتتون نمی کنه.

سرم رو تکون دادم و با یه حالت مظلومی گفتم:

-نه اصلا، ولی بعضی ها مثل کوه می افتن وسط پروژه ات و نمی دارن به پروژه ات فکر کنی و نگران باشی.

نگاهم رو به سمت برنا برگردوندم و گفتم:

-مگه نه مهندس فرهمند؟

سرش رو بلند کرد و بدون این که به فریبرز حتی نیم نگاهی بندازه گفت:

- ولی اگه همون کوهه که می تونه سد بسازه.

تیرم به هدف خورده بود. تو دلم گفتم، یه دستی زدم، دو دستی تحویل دادی مهندس.

فریبرز با حرفش باعث شد نگاه ثابتی که بین من و برنا بود شکسته شه.

فریبرز: یعنی چی؟

برنا به فریبرز نگاهی کرد و گفت:

- آب های جاری ممکنه روی زمین تا یه یه جایی بره و برای یه عده مفید باشه ولی آخرش هیچ و پوچه و معلوم نیست چی می شه ولی یه کوه یا سد شاید بتونه جلوی خیلی از اون آب هایی که شاید غیر مفید باشه رو بگیره و اونا رو مفید کنه. فریبرز که معلوم بود از حرفای گنده گنده ی برنا هیچی سر در نیاورده سرش رو فیلسونانه تکون داد. به برنا نگاه کردم و گفتم:

-ولی شاید همون کوه خیلی ضرر برسونه.

برنا نفسش رو داد بیرون و گفت:

- تا الانش که مفید بوده.

حوصله ی جر و بحث نداشتم، مخصوصا جلوی فریبرز. ناگهان جرقه ای توی ذهنم زد. فکری که اون لحظه به ذهن جنم نمی رسید. آفرینی به خودم گفتم و نگاهی به اطرافم انداختم. گوشیم روی میز کنار دستم برداشتم و به برنا و فریبرز که بی توجه به من مشغول حرف زدن بودن نگاهی انداختم. الان بهترین فرصت بود تا نقشه ام رو عملی کنم. خودم رو روی مبل تکون دادم و گوشیم رو تو دستم جا به جا کردم و نگاهی به برنا و فریبرز انداختم.

فریبرز: ولی من این جواری فکر نمی کنم. شاید دخالت به جای سود، ضرر...

صحبت هاشون داشت به جاهای باریک کشیده می شد. زنگ تلفن به صدا در اومد. موبایل روز زیر کوسن مبل قايم کردم و لنگ لنگون به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و گرم مشغول صحبت کردن شدم.

- وای سلام! احوال شما؟ چه عجب!

زدم زیر خنده و گفتم:

- وای چه قدر بامزه.

...

- آره آره! حتما یه قراری می داریم هم دیگه رو ببینیم.

احساس کردم هشت تا چشم داره من و می پاد. ناخودآگاه صورتم رو به سمتشون برگردوندم. یکم دیگه حرف های بی ربط زدم و بدون این که متوجه بشم چی گفتم و چی شده تلفن رو قطع کردم و دوباره سرجام برگشتم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شد، فقط نگاه ها بود که به سمت من خیره شده بود. برای اینکه جو رو عوض کنم، برگشتم سمت فریبرز و شروع کردم از فرانسه پرسیدن و با شوخی قصد عوض کردن جو رو داشتم و در اون بین نیم نگاهی به سمت برنا می انداختم.

گاهی وقتا قرمز می شد، گاهی وقتا قشنگ می شد فهمید که داره فکش رو روی هم فشار می ده. خنده هامون دیگه مصنوعی شده بود که فریبرز به ساعتش نگاه کرد و سریع از جاش بلند شد.

فریبرز: وای! مثلا اومده بودم یه سر کوچیک بهت بزنا.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- برای ناهار پیشمون باشید.

سرش رو تکون داد و گفت:

- مهم تر از این حرفاست.

از برنا خداحافظی کرد. تا دم در آپارتمان باهاش رفتم خم شده بود و داشت کفشاش رو می پوشید.

فریبرز: ای کاش تو این چند وقتی که ایران بودم بیشتر می دیدمت و این که...

بلند شد و روبروم ایستاد و گفت:

- ای کاش از پله ها نمی افتادی.

با حالت سوالی بهش خیره شدم که گفت:

- فردا شب دارم برمی گردم.

انگار یه چیزی یادش افتاده باشه، با هیجان بیشتری ادامه داد:

- راستی فردا شب تو یه رستورانی جا رزرو کردم که برای آخرین باری که تو ایران هستم، دور هم باشیم.

دوستانون و هم بگید بیان. یکم چشمام رو جمع کردم و گفتم:

- چه زود! اگر بشه شاید مزاحم بشیم.

خندید و گفت:

- مراحیمد از اون اول هم قصد نداشتم زیاد بمونم. یهو شد.

به طرف آسانسور رفت و گفت:

- امیدوارم ببینمت.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

-تو پاریس، زیر برج ایفل.

یکم رفت تو فکر همون موقع آسانسور رسید و درش باز شد. لبخندی زدم و گفتم:

- خوشحال شدم دیدمت. موفق باشی!

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

-به امید اون روز!

ازش خداحافظی کردم. یکم بعد که آسانسور رفت پایین در واحد رو بستم. خمیازه ای کشیدم و به خودم کش و قوسی دادم. خواستم سمت

اتاقم برم که سر جام خشکم زد . هنوز برنا هست. چند قدمی رفتم جلو و وارد حال شدم.

سرش رو گرفته بود بالا و دستش رو روی چشماش گذاشته بود. چند قدمی عقب رفتم، داشتم از سالن خارج می شدم که صداش اومد:

- ایزدی؟!

سر جام میخکوب شدم. دوباره صداش اومد:

- ایزدی؟!

برگشتم تو هال. یکم پام شروع کرده بود تیر کشیدن.

- بله؟

هیچی نمی گفت. بلندتر گفتم:

- کاری داشتی؟

دستش رو از روی سرش برداشت، سرش رو آورد پایین و بهم نگاه کرد. چشماش قرمز قرمز بودن. خم شد و آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت. یکم بهم نگاه کرد، پوزخندی زد و چند باری سرش رو تگون داد. حوصله ام سر رفته بود از این که سرپا وایساده بودم. گفتم:

- پام درد می کنه، نمی تونم زیاد سرپا بایستم. اگه حرفی نداری، بگو ندارم. چرا هی صدام می کنی؟

روم و ازش گرفتم و دوباره خواستم راه بیفتم که صداش خنده اش اومد. برگشتم و بهش نگاه کردم. همون طوری که دستش رو آرنجش بود صورتش رو گرفته بود و می خندید.

- به چی می خندی؟

سرش رو بلند کرد و از سر جاش بلند شد. صورتش در اثر خنده یکم به صورتی میزد. اومد کنارم وایساد. خیلی نزدیکم بود. بوی عطرش تو دماغم رفت.

- ایزدی؟!

قدش ازم بلندتر بود، برای همین سرم رو یکم بالا گرفتم تا بینمش. صداش من رو از دنیای خودم کشید بیرون.

برنا: من دیشب تا صبح به خاطر مساله ای نتونستم بخوابم و سرم خیلی درد می کنه. اگر ممکنه یه چند دقیقه تا تیام و نازنین بیان، من یه جا استراحت کنم.

به در اتاقا نگاه کردم. ناخودآگاه انگشت اشاره ام رو گرفتم سمت در اتاق خودم و برگشتم سمتش. نگاه هامون به هم قفل شدن. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. دستم هنوز به سمت در اتاقم بود. ضربان تند قلبم باعث شده بود که تنگی نفس پیدا کنم. چشمام رو بستم و آروم گفتم:

- اون جا!

تشکری کرد و از کنارم رد شد. تا صدای در اتاق اومد، دستم رو انداختم و اون یکی دستم رو گذاشتم روی قلبم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم. به شدت نگران خودم شده بودم. تو دلم گفتم، چت شد سها؟ وا؟ هول شدن داشت؟

چرا این قدر قلبم بد می زد؟ ای وای خدا! داره چم می شه؟ به صندلی تکیه دادم و باز تو دلم گفتم، از دست تو نازنین! با این آقا تیامت آخر سر، سر خودت رو که هیچی، سر من رو هم به باد می دی.

به در سالن نگاه کردم و ادامه دادم:

- معلوم نیست کجا رفته.

مدتی می شد که به همون حال مونده بودم که صدای زنگ در من و به خودم آورد. از روی صندلی بلند شدم و در همون حال گفتم:

- چه حلال زاده ای هم هست.

در رو باز کردم و به سمت صندلی برگشتم. حوصله این که منتظرشون باشم رو نداشتم. بعد از یکی دو دقیقه وارد شدن. نازنین به شدت خوشحال بود و صورتش به قرمزی می زد، تیام هم به شدت هیجان زده بود.

به سمتشون رفتم و کیسه غذا رو از دستشون گرفتم و بی توجه به گل هایی که دست نازنین بودن به سمت آشپزخونه حرکت کردم. نازنین هم بعد از در آوردن مانتو و روسریش به کمک من اومد. در حالی که بشقاب ها رو از کابینت در می آورد، پرسید:

- راستی سها برنا و فریبرز کجان؟

- هیچی خوردمشون.

نازنین: خودت و مسخره کن

- چرا؟ باور نمی کنی؟

نازنین خندید و گفت:

- محض رضای خدا جدی باش.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- فریبرز گفت کار دارم و رفت. برنا هم تو اتاق منه. سرش درد می کرد رفت استراحت کنه.

نازنین: نفهمیدی چی کار داشت؟

- تو مگه فضولی؟ هیچی، گفت فردا شب مسافرم و هممون رو رستوران دعوت کرد.

نازنین سریع سفره رو چید. یه گوشه وایساده بودم و به میز نگاه می کردم. گل هایی که اول تو دستش بود رو با سلیقه داخل گلدون قرار داد. تیام هم به کمک نازنین شتافت و مشغول چیدن بشقاب ها شد. یکم به هم با لبخند نگاه کردن و نازنین برگشت سمت من و گفت:

- سها جان برنا رو صدا می کنی؟

با خودم گفتم، چه مودب شده جلوی تیام. خودم از خنده هایی که با هم رد و بدل می کردن فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. با ابرو هام به سمت اتاقم اشاره کردم و گفتم:

خودت برو صداش کن.

نازنین و تیام دوباره بهم نگاه کردن و لبخندهای مشکوکی زدن.

نازنین: سها حالا می شه خودت بری صداش کنی؟

برگشتم سمت تیام و گفتم:

- آقا تیام؟

تیام سریع پرید وسط حرفم و گفت:

- ببخشید من دستم بنده و برای این که خنده اش رو کنترل کنه، سرش رو انداخت پایین.

تو هوا برای نازنین خط و نشون کشیدم و لنگون لنگون به سمت اتاقم راه افتادم. دو تا ضربه به در زدم و در اتاق رو باز کردم.

برنا روی تختم نشسته بود و کتاب فروغ تو دستش بود. همون کادویی که برام گرفته بود. یه نگاه به خودش کردم، یه نگاه به کتابی که دستش بود. برنا روی برگه نگاه کرد شاخه گل خشک رو از بینش درآورد و تو دستش گرفت. نگاه عمیقی بهم کرد و گل رو سر جاش

قرار داد. کتاب رو بست و روی میز گذاشت و وقتی داشت از در اتاق خارج می شد، دو ثانیه کنارم وایساد و آرام گفت:

- فکر نمی کردم نگهش...

بقیه ی حرفش رو نگفت و از اتاق خارج شد. ناخودآگاه رفتم کنار کتاب و صفحه ی اولش رو باز کردم. شعر حافظ رو نوشته بود:

« در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

تولدت مبارک!»

صدای نازنین بلند شد:

- سها؟!

بلند گفتم:

- اومدم.

و از اتاق خارج شدم.

چیزی از مزه غذا رو نفهمیدم. همش سرم پایین بود و به اطرافم توجهی نداشتم. فقط گاهی با حرفا و خنده هاشون سرم و بالا می آوردم و بهشون لبخندی می زدم.

برنا هم حرف خاصی نمی زد و خودش و با غذاش سرگرم کرده بود که نازنین این بین ازم پرسید:

- امشب ما رو دعوت کرده یا فردا شب؟

سرم و آوردم بالا که دیدم سه تاییشون دارن به من نگاه می کنن. قاشق توی دستم رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم:

- فردا شب ساعت هشت. پروازش ساعت دوازده.

نازنین با خوشحالی گفت:

- هر چهار تاییمون و دعوت کرده؟

نگاهی به جمع کردم و گفتم:

- بله.

نازنین که متوجه بی حالی و حال بدم شده بود دیگه سوالی نکرد و با نگرانی بهم خیره شد.

بعد از تموم شدن غذا دوباره تیام و نازنین با هم میز و جمع کردن. البته فکر کنم از خدائشونم بود که به بهانه این کار بیشتر کنار هم باشن.

بلند شدم و همون طور که اونا میز و جمع می کردن، برای جمع چایی ریختم و به پذیرایی برگشتم.

برنا روی یکی از مبلا نشسته بود و خودش و با مجله ای که رو میز گذاشته بودم مشغول کرده بود. به طرفش رفتم و سینی رو مقابلش

گرفتم و گفتم:

- بفرمایید!

سرش و آورد بالا و نگاه طولانی ای بهم انداخت که مجبور شدم جهت نگاهم و عوض کنم. فنجون چایی رو برداشت و تشکر آرومی کرد. سرم و براش تکونی دادم و سینی رو روی میز گذاشتم و با فاصله ازش روی یه مبل دیگه نشستم و به بچه ها نگاه کردم که توی یه دنیای دیگه بودن و هر بار که می خواستن از آشپزخونه در بیان یه چند دقیقه ای طول می دادن و بعد با کلی خوشحالی بیرون می اومدن. که یهو برنا گفت:

- از اولشم این دو تا مشکوک می زدن.

برگشتم و فقط بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- واقعا هم به هم میان.

حرفی نزدم و یکی از فنجون های چایی رو برای خودم برداشتم و به چایی توش خیره شدم.

- خیلی ناراحتی که داره می ره؟

با حرفش سریع سرم و آوردم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم.

- اون که خیلی ناراحت بود. انگار داشتن عروسکش و ازش می گرفتن، مخصوصا با اون نگاه های کینه توزانه اش موقع رفتن.

با خشم تو چشمش خیره شدم. جرعه ای از چایی رو نوشید و پوزخندی زد و گفت:

- او! ببخشید که با حرفام ناراحتتون کردم. حق دارید که دوست نداشته باشید حرفای بی ربطی رو در مورد کسی که دوستش دارید بشنوید.

با عصبانیت بلند شدم و لب هام و بهم فشار دادم. تیام و نازنین از حرکت من با تعجب ایستادن و به ما نگاه کردن.

- خیلی اوضاع خرابه فرهمند.

و با این حرف به طرف اتاقم رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم و به طرف تختم رفتم. از عصبانیت با خودم حرف می زدم:

- پسره احمق! هر چی از دهنش در میاد و می گه.

نمی دونم چه قدر تو اتاقم بودم که با صدای بسته شدن در فهمیدم که رفتن. بعد از چند دقیقه ضربه آرومی به در زده شد و بعد در باز شد. نازنین با چهره بغ کرده جلوی در ظاهر شد.

- تو چت شده؟ از وقتی که اومدیم شدی برج زهر مار.

- برو از اون دیونه ای پیرس که به خودش جرات می ده هر چرتی رو بگه.

- والا بعد از اومدن به اتاق اونم ساکت شد و اصلا حرفی نزد. تیام هم دید که اگه برن خیلی بهتره.

- همون بهتر که برن. تو هم آخرین بارت باشه بدون هماهنگی من کسی رو دعوت می کنی. حالا هم برو که اصلا حوصله ات رو ندارم.

نازنین اخمی کرد و به طرف در رفت و با ناراحتی گفت:

- بداخلاق!

و در رو پشت سرش بست. همون طور که لبه تخت نشسته بودم و سرم و بین دستام گرفته بودم چشمم به کتاب اهدایی برنا افتاد. دست دراز کردم و برش داشتم و با نفرت بهش خیره شدم و تو یه حرکت با شدت به گوشه ای از اتاق پرتش کردم که جلدش کنده شد و شاخه گل از بینش افتاد.

- احمق دیوونه!

و خودم و روی تخت پرت کردم.

با این اخلاق گندت نمی دونم چرا از فکرم بیرون نمی ری؟ حالا کی این و فردا شب تحمل کنه؟ حتما اون جا هم می خواد خوره جونم بشه. چشمام و هم که می بستم باز می اومد جلوی چشمام. تمام فکر و ذهنم شده بود اون، اونی که چهارسال تمام، تو دوره دانشجویی با تمام اتفاقا تحملش کرده بودم.

اگه تو اون نگاهت، تو اون حرفات چیزی هست پس چرا بروز نمی دی؟ چرا همش با طعنه حرف می زنی؟ تو همین فکر بودم که صدای گوشیم بلند شد. بلند شدم و گوشی رو از روی میز برداشتم. یه اس ام اس که از طرف برنا بود. اول خواستم بدون نگاه کردن پاکش کنم ولی نتونستم و پیام و بازش کردم. نوشته بود:

« فردا می تونی بیای سر ساختمون؟ »

جواب دادم:

« نه! »

که پیام داد:

« کلی از کارا مونده. چون کارا بیشترشون با نقشه های تو پیش رفتن دیگه نمی شه تغییرش داد. باید حتما بیای. »

طاقت نیاوردم و جواب دادم:

« اینم بازی جدیدته که من و جلوی کارگرا ضایع کنی؟ »

دیگه جوابی نداد. کمی تو اتاق راه رفتم و به این فکر کردم که شاید داره راست می گه. البته واقعیت هم همین بود باید می رفتم. به اندازه کافی عقب بودیم، اگه قرار بود تا یه هفته هم از خونه جم نخورم که بدتر می شد و کارا می خوابیدن. با ناراحتی بهش اس دادم:

« باشه میام. »

بازم جوابی نداد. از خودم و از جوابی که داده بودم بیزار شدم و هزارتا فحش به خودم دادم که چه لزومی داشت بهش می گفتمی باشه. صبح زود از خواب بیدار شدم. نازنین که همون دیشب مجبور شده بود به خاطر مهمونایی که از شهرستان براشون اومده بود به خونشون برگرده. اول یه دوش گرفتم تا حسابی از این بی حالی و کسلی در بیام. از حموم که در اومدم بند ربدوشامبرم و محکم کردم و به طرف آشپزخونه رفتم و برای خودم چایی ریختم و روی میز گذاشتم که صدای تلفن خونه در اومد.

به گمون اینکه مامان اینا باشن، سریع گوشی رو برداشتم که با صدای برنا مواجه شدم.

- سلام.

نفسم و حبس کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- سلام.

منتظر بودم حرفش و بزنه.

- می خواستم بدونم اگه می خوام بیای، پیام دنبالت. چون فکر نمی کنم خودت بتونی بیا.

- نه ممنون، آژانس می گیرم و میام.

- می توئم پیام دنبالت. مشکلی نیست.

- نه آقای فرهمند خودم میام.

و گوشی رو سر جاش گذاشتم. معلوم نیست چشه. نه به دیروز که اون طوری می کرد، نه به الان که می گه بیاد دنبالم.

بعد از این که آماده شدم با آژانس تا سر ساختمون رفتم. قبل از رسیدن به ساختمون پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. یه کوچه تا ساختمون مونده بود که باید پیاده می رفتم. همون طور که آرام می رفتم کمی جلوتر ماشین تیام و دیدم. خوب که دقیق شدم دیدم دو نفر تو ماشین هستن. تیام به طرف کسی که کنارش نشسته بود برگشته بود و دستش و پشت صندلی اون آدم گذاشته بود. سعی کردم طوری برم که زیاد دیده نشم. کمی که جا به جا شدم، چشم باز شدن. نمی دونستم بخندم یا به این نازنین فحش بدم. این دو تا کی انقدر پسر خاله شدن که من خبر ندارم؟ چنان گرم حرف زدن بودن که از زمین و زمان غافل شده بودن.

خنده ای کردم و با خودم گفتم، مردم به چه امیدی باید به اینا بگن مهندس؟ آرام آرام از پشت به ماشین نزدیک شدم. انگار کیلو کیلو تو دل دو تاشون قند آب می کردن. عجب عاشقی! بذار یکم بهشون هیجان بدم. با خنده توی یه حرکت پریدم طرف پنجره و به نازنین نگاه کردم. رنگش شده بود گچ. تیام که انقدر هول کرده بود نمی دونست دستش و از پشت صندلی برداره یا نه. آخرم با کلی تعلل برداشت و سریع دستی به موهاش کشید.

نازنین آب دهنش و قورت داد و گفت:

- من من... چه قدر دیر کردی سها. من خیلی منتظرت شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- مگه تو امروز می دونستی که می خوام پیام سر ساختمون؟

با کلی رنگ پریدگی ازم پرسید:

- نمی دونستم؟

- نمی دونم، تو می دونی.

نازنین با دستپاچگی به تیام نگاه کرد که تیام گفت:

- آهان برنا گفت که میاید.

با بی رحمی گفتم:

- آقای فرهمند نمی دونن.

و به دو تاشون خیره شدم که نازنین یهو ازم طلبکار شد و گفت:

- تو اصلا برای چی اومدی؟ تو مگه استراحت مطلق نداشتی؟ هان؟

دِ بیا! خانمم طلبکارم شد.

- ببخشید نمی دونستم که برای خروج از خونه هم از شما باید اجازه بگیرم.

نازنین ساکت شد و سرش و پایین گرفت. لبخند عریضی زدم و به دو تاشون گفتم:

- خب زیاد نگران نباشید من به کار کوچیک تو ساختمون داشتم. شما راحت باشید. ببخشید که مزاحم شدم.

- سها؟

- جانم؟

- من... یعنی ما...

- ای بابا! بی خیال. آقای فرهنگد سر ساختمون هستن؟

تیام در حالی که کلی قرمز شده بود دوباره دستی به موهایش کشید و گفت:

- بله.

- پس فعلا.

بدجوری حال بنده خداها رو گرفته بودم. چند قدمی ازشون فاصله نگرفته بودم که صدای بستن شدن درای ماشین و شنیدم. حسابی خنده ام گرفته بود. تا تو باشی که مهمون سر خود دعوت نکنی، اینم تلافیش.

به محض ورود به ساختمون دیدم که دو تایی با حالی گرفته و دمق دارن پشت سرم میان. ابرو هام و انداختم بالا و وارد ساختمون شدم. برنا نقشه به دست کنار اوستا ایستاده بود و چیزهایی بهش می گفت. به طرفشون رفتم. برنا به محض دیدنم زودی چرخید و بهم سلام کرد. جوابش و دادم و نزدیک بهشون ایستادم که برنا حرکت کرد و نقشه رو مقابلم باز کرد.

- این جا رو ببین. فکر می کنم به مشکلی داره هر کاری که می کنیم جور در نیما. یعنی با نمایی که در نظر داریم این یکم غیر ممکنه.

جام و تغییر دادم و کنارش ایستادم و به نقشه نگاه کردم، بعد هم به ساختمون و گفتم:

- ولی این باید درست در بیاد. نمی دونم چرا این طوری شده؟

- می شه با من بیای تو اتاق؟ این جا نمی شه خوب بررسیش کرد.

سرم و تکونی دادم و به دنبالش وارد اتاق شدم. نقشه رو روی میز گذاشت و روش خم شد.

- این قسمت و با اجازتون یکم تغییر دادم.

بعد به نقشه دیگه در آورد و روی نقشه قبلی گذاشت.

- ببین نظرت چیه؟

نقشه ها رو جابه جا کردم و دوباره به نقشه خودم نگاه کردم. راست می گفت، نمی دونم چرا موقع کشیدن اصلا به این مورد دقت نکرده بودم؟ تو ظاهر هیچ مشکلی نداشت ولی موقع اجرا با مشکل مواجه می شدیم. دوباره نقشه برنا رو نگاه کردم، خیلی خوب نقص و برطرف کرده بود.

بهم نزدیک شد و گفت:

- البته اگه شما پیشنهاد بهتری دارید، میتونیم از اون استفاده کنیم.

همون طور که سرم پایین بود و به نقشه نگاه می کردم، گفتم:

- نه، فکر می کنم این خیلی بهتره.

لبخندی زد و خواست خودکار و از دستم بگیره که نا خودآگاه دستش به دستم خورد. از ترس سریع دستم و پس کشیدم که یه دفعه خودکار از دستم افتاد.

هم زمان نازنین و تیام وارد شدن و سلام کردن. با حرکت سر جوابشون و دادم و از برنا فاصله گرفتم. و به سمت صندلی هایی که گوشه ای از اتاقک قرار داشتن رفتم و روشن نشستم. پیش خودم گفتم آیا واقعا از این حس بدم اومده بود؟ نه نه نه! واقعا این جوری نبود. این خوشایندترین حسی بود که می تونستم داشته باشم و گرنه می تونستم الانم مثل اون روزی که تو دانشگاه انگشتش به دستم خورده بود بهش پیرم و محکومش کنم ولی الان دیگه این و نمی خواستم. یعنی عاشق تر از قبل شده بودم؟ اون موقع هم عاشق بودم. اون موقع هم دوستش داشتم ولی الان... خدایا خودت کمک کن. برای این که فکرم رو منحرف کنم نگاهی به اطراف انداختم. چند شاخه گل رز که به خوبی معلوم بود تازه است، توی گلدون گوشه میز برنا خود نمایی می کرد. یعنی کی اینا رو برای برنا خریده بود؟ حس بد حسادت قلبم رو خنجر می کشید، جوری که درد بدی توی سینه ام پیچید. ناگهان چشمام رو بستم و لبم رو از درد گاز گرفتم. این حالت چند لحظه بیشتر طول نکشید.

چشمام رو که باز کردم اثری از تیام و نازنین نبود. نگاهم به نیم رخ برنا که به گل های قرمز خیره شده بود و لبخندی کنج لبش نشسته بود افتاد. انگار تو این عالم نبود. یعنی خیلی اون کسی رو که این گلا رو براش آورده دوست داره که با یادش هم لبخند می زنه؟ خدایا چرا من و الکی امیدوار کردی؟ چرا من باید بازیچه دست این شخص مغرور می شدم؟ دیگه از این که اسمش رو به زبون بیارم بدم می اومد. تو این فکرا بودم که نگاه میخکوبش رو روی خودم حس کردم، برای این که صورتم رو برگردونم خیلی دیر شده بود.

برنا: مشقت رو باز کن بنده خدا دردش گرفت.

نگاهی به دستم که ناخودآگاه از حرص مشقت کرده بودم انداختم و بدون این که جوابی بهش بدم سریع از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و با سرعتی که از خودم در اون حال بعید می دونستم از دفتر خارج شدم و به سمت در ساختمون دویدم. اصلا نمی دونستم چه طوری با این پا می دویدم. صدای نازنین رو از پشت سرم می شنیدم:

- سها صبر کن. کجا داری می ری؟

و من بی توجه به فریادهای نازنین به مسیرم ادامه می دادم. تا سر کوچه ای که به خیابون اصلی می خورد، دویدم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. همون جا ایستادم و تکیه ام رو به دیوار ساختمونی قدیمی که اون جا بود دادم. تازه درد بدی که توی پام پیچیده بود رو حس می کردم. نباید اون جا می ایستادم. احساس خطر می کردم. بی توجه به پام به سمت جایی که تاکسی ها ایستاده بودن رفتم و به یه راننده گفتم:

- دریست!

راننده: سوار شید.

سوار شدم و مسیرم رو گفتم و پنجره کنارم رو تا انتها پایین کشیدم و صورتم و رو در معرض وزش باد قرار دادم. اصلا متوجه حرف هایی که راننده گاه و بی گاه می گفت نبودم. با ترمز محکم راننده به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم جلوی خونمون رسیدیم. چند تا اسکناس در آوردیم و به راننده دادم و سریع پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم. کلیدم رو در آوردم و در رو باز کردم. به سمت آسانسور رفتم و یکی دو دقیقه ای منتظر شدم تا اومد. سریع داخل شدم و شماره شیش رو فشار دادم، وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم سریع پیاده شدم و به سمت در آپارتمانمون رفتم. در رو باز کردم و روی اولین مبلی که سر راهم قرار داشت نشستم. احساس خفگی می

کردم برای همین از جام بلند شدم مانتو و روسریم رو در آوردم و به گوشه ای پرتابشون کردم ولی باز هم کلافه بودم. به سمت پنجره ها رفتم و پرده ها رو با شدت کنار کشیدم و تمامشون رو باز کردم حتی پنجره اتاق خواب ها رو هم باز کردم. هوای خوبی توی خونه جریان پیدا کرده بود. صدای هوهوی باد توی خونه پیچیده بود. همون جا روی صندلی کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم. یاد دوران خوش مدرسه افتادم. چه قدر زود گذشت اون موقع! یه معلم داشتیم که همیشه بهمون می گفت اگر چیزی رو به کسی نمی تونید بگید و تو دل های کوچیکتون سنگینی می کنه، بنویسیدش. یه دفترچه اسرار بردارید و شروع کنید به نوشتن. حتی اگه یه حرف کوچیک هم بود، حتی اگه یه سلام بود. اوایل حرفش برام خنده دار بود ولی وقتی بزرگتر شدم این حس درونم قوی تر شد. برای همین شروع به نوشتن کردم. اوایل چیزایی که می نوشتم بی مفهوم بودن و هیچ کس ازشون سر در نمی آورد ولی وقتی وارد دانشگاه شدم و از حسم نسبت به برنا خبردار شدم همه رو نوشتم، همه چیزهایی که می خواستم بهش بگم.

از سر جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. اصلا نمی دونستم دفتر رو کجا گذاشتم. خیلی وقت بود دیگه سراغی ازش نگرفته بودم، خیلی وقت بود دیگه به رویاهام اجازه پیشروی نداده بودم ولی حالا داشتن با شدتی بیشتر به مغزم هجوم می آوردن و برای خودشون در هر گوشه از مغزم ریشه می دووندن. نگاهی به کتابخونه ام انداختم، نه اون جا نبود. کمد کوچیکی زیر میز کامپیوترم قرار داشت، شاید این جا باشه. درش قفل بود کشوی بالایش رو در آوردم و روی زمین خالی کردم همه چی توش پیدا می شد به جز کلید. بالاخره بعد از چند دقیقه گشتن کلیدش رو پیدا کردم و درش رو باز کردم. صدای جیر جیر بدی می داد. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم. هر چی داخلش بود رو با شدت بیرون ریختم. داشتم نا امید می شدم که بالاخره پیداش کردم. آره خودش بود. بی توجه به ریخت و پاش اطرافم برش داشتم و از اتاقم خارج شدم و به سمت صندلی ای که کنار پنجره بود برگشتم. با کلید کوچیکی که بهش آویزون بود درش رو باز کردم و خاکی که روش نشسته بود رو با دستم پاک کردم و شروع به خوندن کردم. اوایل هیچی نبود فقط از دعوایی که با بچه ها کرده بودم یا از چیزایی که ناراحت شده بودم ولی از سال هشتاد و چهار رنگ نوشته هام فرق کرده بودن. جور دیگه ای می نوشتم. هر جایی که خودم دوست داشتم رو نوشته بودم به همراه برنا. اسمش توی خط خط خاطره هام و لحظه هام بود، جوری که شب تا صبح رو باید اون سپری می کردم. ناخودآگاه از جام بلند شدم. آرامش پیدا کرده بودم.

با آرامش تمام پنجره ها رو بستم و پرده ها رو کشیدم. مانتو و روسریم رو با سویچ ماشین و دفترچه و کیفم رو برداشتم و از در خارج شدم. دیگه هیچ چیز برام مهم نبود، هیچ دردی رو حس نمی کردم انگار توی یه خلسه عمیق فرو رفته بودم. بی توجه به اطراف می راندم به سمت جایی که خودم رو همیشه با برنا حس می کردم. جلوتر می رفتم به سمت جای دنجی که بابام بهم یاد داده بود. یه دریاچه کوچیک که تقریباً چند کیلومتری از تهران فاصله داشت. از موقعی که این جا رو یاد گرفته بودم دوست داشتم با کسی که دوستش دارم به این جا بیام. بعد از یکی دو ساعت رانندگی به محل مورد نظرم رسیده بودم پام از شدت درد بی حس شده بود و من هیچ توجهی بهش نداشتم. روی تخته سنگی که نزدیک دریاچه قرار داشت نشستم و به خودم درون آب نگاه کردم. حالا من این جا تنها بودم بدون کسی که دوستش داشتم. چشمم رو بستم و تو خیالم برنا رو پیش خودم تصور کردم. چشمم رو که باز کردم هنوز تصویر برنا رو می دیدم اون قدر واضح که می تونستم بگم اون جاست ولی نبود. پرده ای از اشک که جلوی چشمم جمع شده بود باعث می شد تصویرش رو واضح نبینم. دفترچه رو از کیفم در آوردم و شروع به ورق زدن کردم. باید هرچی که یادی از برنا برای من بود از بین می بردم ولی مگه می شد؟ اون توی ذهنم بود. چشم هاش همیشه همراه بود ولی برای نابودیش باید قدمی بر می داشتم و این اولین قدم بود. دفتر رو باز کردم و دونه دونه برگه

هاش رو کردم و به جریان آب سپردم و همراهش اشک ریختم. چه قدر خوش خیال بودم که فکر می کردم می تونم عشقی که لحظه به لحظه باهام عجین شده رو از خودم دور کنم. داشتم آخرین برگ دفترچه که اسم برنا با خطی زیبا نوشته بودم رو می کردم که صدای زنگ گوشیم مانع شد. از توی کیفم درش آوردم. نازنین بود. می دونستم اگر جواب ندم ول کن نیست.

- سلام.

نازنین: سلام و کوفت، سلام و...

- ممنون از اظهار محبت!

نازنین: خیلی پرویی به خدا!

- چرا؟

نازنین: هیچی، فقط همه رو تو نگرانی گذاشتی و رفتی.

با صدایی که به فریاد بی شباهت نبود، گفتم:

- بیخود کردین که نگران من شدین. مگه من بچه ام؟ خودم می تونم از خودم مراقبت کنم.

نازنین که از عصبانیت من شوکه شده بود، گفت:

- خب سها حق بده به من. با این وضعیتی که داری هر لحظه می ترسیدم اتفاقی برات بیفته.

- من هیچیم نیست.

داشتم عصبانیت رو سر نازنین خالی می کردم. اون چه گناهی داشت؟ برای همین با لحن آرومی جوری که از دلش در بیارم، گفتم:

- ببخشید نازنین جان. من یکم ناراحت بودم الان بهترم نگران نباش.

نازنین با لحنی که معلوم بود هنوز دلخوره گفت:

- کاری نداری؟

باید یه آوانس به نازنین می دادم وگرنه حالا حالا ها باید منت کشی می کردم. با این که حوصله مهمونی رفتن امشب رو نداشتم، گفتم:

- خیلی خب ببخشید. حالا امشب کمکم می کنی برای مهمونی حاضر شم؟ در ضمن به آقا پیام بگو باید حتما بیاد.

نازنین که از این حرف من ذوق کرده بود و همه دلخوری هاش رو از یاد برده بود، گفت:

- چرا که نه عزیزم؟ ساعت پنج میام خونتون.

- باشه می بینمت، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و درون کیفم انداختم. خدا به دادم برسه با امشب.

دفتر رو بستم توی کیفم گذاشتم همه فکرم به سمت امشب مشغول شده بود. یعنی می اومد؟ چه قدر فکرهام درهم بودن. باید به کسی می

گفتم بیاد دنبالم، خودم نمی تونستم رانندگی کنم. پاهام ضعف می رفتن و درد بدی توی پایی که ضرب دیده بود حس می کردم. خدایا

خودت به دادم برس. حس آرامش چند ساعت پیش از بین رفته بود. نگاهی به ساعت انداختم، سه رو نشون می داد. یعنی این همه وقت بی

توجه این جا نشسته بودم؟ گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره نازنین رو گرفتم. بعد از چند تا بوق برداشت.

نازنین: سلام سها. چیزی شده؟

- نه، فقط می تونی بیای دنبالم؟

نازنین: دنبالت؟ مگه کجایی؟

- بیا به آدرسی که برات اس ام اس می کنم.

نازنین: خب دختر چرا همون چند دقیقه پیش که بهت زنگ زدم نگفتی؟

- نمی دونم حالا به جای سین جیم کردن من بیا دنبالم.

نازنین: پس زود اس ام اس کن.

- آهان ماشین نیار، چون ماشین من این جاست.

نازنین با صدای جیغ ماندی گفت:

- چی؟ تو با این پات رانندگی کردی؟

- حالا اینا رو بذار کنار، پاشو بیا.

مهلت جواب دادن به نازنین ندادم و گوشی رو قطع کردم و آدرس رو براش اس ام اس کردم و مشغول ماساژ دادن پام شدم. در همون حال بودم که دخترک دست فروشی به کنارم اومد و گفت:

- بیا خانم این و بخور.

نگاهم رو به صورتش که معصومیتش زیر چند من چرک پنهان شده بود انداختم و با لبخندی گفتم:

- مرسی، ولی این چیه؟

همون جا ایستاده بود و به صورتم نگاه می کرد. دستش رو گرفتم و کنار دستم نشوندم و لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- خب خانوم خوشگله اسمت چیه؟

لبخندی زد و دندونایی که یکی درمیون افتاده بودن رو در معرض دید قرار داد.

- اسمم سمیه است.

- خب سمیه خانم نمی خوای بگی قضیه این لقمه چیه؟

سمیه: هیچی، دیدم خیلی وقته این جا نشستین فکر کردم باید گشتتون باشه. کار بدی کردم؟

- نه عزیزم اصلا! ولی مگه خودت ناهار خوردی؟

سمیه: آره خوردم.

می دونستم مقداری از غذای ناچیز خودش رو برام گذاشته بود. لقمه رو نصف کردم و نصفش رو به دستش دادم و گفتم:

- همین برای من کافیه. بقیه اش رو تو بخور که به منم مزه بده.

سمیه: چشم.

لبخندی به روش زدم و مشغول خوردن غذا شدیم. در همون حال با سمیه مشغول حرف زدن شدیم. با سن کمی که داشت چیزهای زیادی از زندگی می دونست، چیزهایی که وقتی من به اون سن بودم اصلا معنیشون رو نمی فهمیدم.

سمیه: من دیگه باید برم.

- برو عزیزم.

داشت ازم دور میشد که صداش کردم به سمت برگشت.

- بیا این جا.

سمیه قدمی جلو گذاشت و گفت:

- چیزی شده خانم؟

- اولاً اسم من سهاست، بعدشم نه چیزی نشده.

روم رو برگردوندم جوری که پشتم به سمیه قرار می گرفت. دفتر اسرار رو با مقداری پول از کیفم در آوردم. اسم برنا رو کندم و درون

کیفم انداختم و نگاهی به دفترچه انداختم. پول رو لاش قرار دادم و به سمتش برگشتم و دفترچه رو به سمتش گرفتم.

سمیه: این چیه خانم؟

- یه یادگاری از طرف من به تو.

سمیه نگاهی به دفتر انداخت و لبخندی زد و با خوشحالی به سمت دیگه ای دوید و من همون جا به دور شدنش نگاه کردم و توی دلم گفتم

من که به آرزو هام نرسیدم، امیدوارم تو برسی و همون جور به مسیری که قبلاً سمیه از اون گذشته بود نگاه کردم. چند دقیقه ای گذشت که

سر و کله نازنین پیدا شد.

نازنین: سها خیلی خری.

- دستت درد نکنه.

نازنین: درد نمی کنه بلند شو بریم.

با کمک نازنین از جام بلند شدم و لنگ لنگون به سمت ماشین رفتم و سوار شدیم. سوییچ رو به سمتش گرفتم. نازنین با حرص سوییچ رو

از دستم گرفت و غرغر کنان زیر لب یه چیزایی می گفت و من بی توجه بهش به بیرون خیره شده بودم و به اتفاقاتی که از صبح تا حالا

افتاده بود فکر می کردم. صدای نازنین من رو از اون عالم بیرون آورد. می دونستم مخصوصاً داره بلند بلند با خودش حرف می زنه که منم

بشنوم.

- بیچاره برنا دلش به کی خوشه؟ آه! نمی دونه داره رو دیوار چه کسی یادگاری می نویسه؟

به سمتش براق شدم و گفتم:

- به در می گی که دیوار بشنوه؟

نازنین: چی می گی تو؟ کی با تو بود؟

- من که می دونم با کی بودی. به ایشون بگو بره رو دیوار یکی دیگه یادگاری بنویسه. اگر خیلی دلت به حالش می سوزه خودت یکی رو

براش دست و پا کن.

صدای ضبط رو بلند کردم و روم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم و تا زمانی که به خونه رسیدیم هیچ کدوم حرفی نزدیم. تا پام رو

درون آپارتمان گذاشتم نازنین شروع کرد:

- وای سها نمی دونی چی شد. دیروز تیام تو ماشین ازم خواستگاری کرد. اصلاً من مونده بودم چی بگم و چی کار کنم.

بعد نگاهی به من که با دهان باز ایستاده بودم و نگاهش می کردم، کرد و گفت:

- چرا ایستادی اون جا من و نگاه می کنی؟ بدو بدو برو حموم که کلی کار داریم.

و من رو به سمت حموم هل داد. با این که صبح دوش گرفته بودم ولی مخالفتی باهاش نکردم. به این دوش گرفتن احتیاج داشتم. نازنین هم همون جوری با خودش مشغول حرف زدن شد. لبخندی زدم و در رو پشت سرم بستم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

نازنین با صدای بلند گفت:

- رو آب بخندی.

جوابش رو ندادم و خودم رو به جریان آب سپردم تا شاید آب بتونه همه اون افکار رو از مغزم بشوره و پاک کنه.

از حموم خارج شدم و حوله حموم رو محکم دور خودم پیچیدم و به سمت اتاقم رفتم. نازنین یه دست مانتو و شلوار شیک برام انتخاب کرده بود. توی دلم به سلیقه اش احسنت گفتم. لباس تو خونه ام رو تازه پوشیده بودم که در با شدت زیادی باز شد. به سمت در برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- طویله هم می رن یه دری، یه اهنی، اوهونی می کنن.

نازنین: خوبه می گی طویله.

- تو آدم نمی شی؟

بعد نگاه دقیقی به سر تا پاش انداختم. خیلی خوشگل شده بود. سوتی کشیدم و گفتم:

- کی می ره این همه راه و؟ بدبخت تیام امشب کشته می شه.

نازنین: زبونت و گاز بگیر.

به شوخی زبونم رو گاز گرفتم.

- آخ دردم اومد.

نازنین: چی شد؟

- هیچی زبونم رو گاز گرفتم.

نازنین: مرگ!

- تو دلت!

نازنین: بی ادب!

- خودتی!

نازنین: به جای این که با من کل کل کنی بلند شو حاضر شو. یک ساعت حموم رفتنت طول کشید حتما یک ساعت هم لباس پوشیدن طول می کشه. تیام تا نیم ساعت دیگه این جاست.

- خب بابا! چه قدر هولی.

نازنین: هول نیستم یه نگاه به ساعت بالای سرت بندازی متوجه می شی.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به هفت رو نشون می داد. سریع از جام پریدم و نازنین رو از اتاق بیرون کردم و در رو پشت سرم بستم و مشغول آماده شدن شدم. ساعت چند دقیقه ای از هفت گذشته بود که من حاضر و آماده به سمت نازنین رفتم.

نازنین: اُه! کی می ره این همه راه و؟

- کوفت! لوس نشو. این آقای شما کجان؟

نازنین که از این حرف من قرمز شده بود، چیزی نگفت. ادامه دادم:

- حالا نمی خواد خجالت بکشی. اینا رو بذار جلوی خانواده تیام رو کن.

نازنین لب به دندون گزید و با سر به سمت پذیرایی اشاره کرد. سرم رو به سمتی که اشاره کرده بود برگردوندم و با دیدن تیام و برنا که اون جا نشسته بودن از خجالت مردم و به سرعت داخل آشپزخونه شدم. به نازنین که دنبال من روونه شده بود، گفتم:

- چرا نگفتی اینا این جان؟

نازنین: تو مهلت دادی؟ حالا چیزی نشده بلند شو بریم. زشته این جا نشستی.

- باشه بریم.

با هم به سمت پذیرایی رفتیم. با صدای نسبتاً آرومی سلام کردم که فکر کنم کسی نشنید. تیام که متوجه شده بود به خاطر چند دقیقه پیش معذبم سریع گفت:

- اگر حاضرین بریم.

برنا که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

- من موافقم. بهتره بریم ممکنه دیر برسیم.

و خودش زودتر از همه به سمت در راه افتاد.

در واحد رو باز کرد و گفت:

- پایین منتظر توئم.

و در رو بست. نازنین که سرش تا گردن تو کیفش بود و داشت دنبال لنگه کفشش می گشت گفت:

- تیام این چش بود؟

تیام سرش رو تکیون داد و از روی صندلی بلند شد و آروم گفت:

- نمی دونم.

چشمم رو جمع کردم و به هر دوشون که حالا کنار هم ایستاده بودن و آروم با هم حرف می زدن نگاه کردم. لبخندی شیطانی گوشه ی لبم اومد و تو دلم گفتم، نازی جون با منم بله؟ این طور که از رفتار تون پیداست از یه خواستگاری ساده هم که بیشتر پیش رفتین.

همون طوری که داشتم تو دلم با نازنین حرف می زدم، صدای نازنین من و از جا پروند.

- سها؟

قیافه ام به حالت عادی برگشت و گفتم:

- بله؟

نازنین نگاه مشکوکش رو به تیام دوخت و لبخندی زد و دوباره برگشت سمت و گفت:

- آماده ای دیگه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

نازنین در واحد رو باز کرد و گفت:

- پس بریم.

سرم رو تکون دادم و تو دلم گفتم، خدا شفات بده. کفش هامون رو پوشیدیم و وارد آسانسور شدیم. نازنین و تیام هر از چند گاهی به هم نگاه می کردن و لبخند می زدند.

روم و ازشون گرفتم و به کف آسانسور چشم دوختم و باز تو دلم گفتم، اینا هم یه چیزیشون می شه ها.

آسانسور ایستاد و ازش پیاده شدیم آروم آروم جلوتر ازشون داشتم راه می رفتم که یهو صدای نازنین اومد:

||| دیدی چی شد؟

برگشتم سمتشون. نازنین باز سرش تو کیفش بود و تیام هم بهش نگاه می کرد. کلافه گفتم:

-تو اون کیفیت که شتر با بارش گم می شه. شترت هست ولی بارش رو گم کرده؟

نازنین سرش رو از تو کیفش در آورد و در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه، گفت:

-خیلی مسخره ای! گوشیم نیست.

تیامم که خنده اش گرفته بود سرش رو تکون داد و گفت:

- شاید بالا جا گذاشتی.

نازنین سرش رو تکون داد و گفت:

- حتما.

برگشت سمت من و گفت:

- برم بالا بیارمش.

سرم رو تکون دادم که تیام گفت:

-می خوای منم باهات بیام؟

نازنین سرش رو تکون داد و رو به من گفت:

-من و تیام می ریم بالا و زودی میایم. تو برو تو ماشین بشین.

سرم رو تکون دادم و رفتنشون رو تماشا کردم. با خودم گفتم، موبایل جا گذاشتن هم خنده داشت؟ بابا این دو تا پاک عقلشون رو دادن اجاره.

وارد حیاط شدم. هوا ابری بود و هر از چند گاهی رعد و برق می زد. ترجیح دادم همین جا منتظر تیام و نازنین بایستم و بعد با هم سوار ماشین شیم. دوست نداشتم با برنا تنها باشم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم. عاشق بهار بودم و این هواش.

یه چند دقیقه وایسام که دیدم داره سردم می شه. برگشتم و به در ورودی ساختمون خیره شدم.

لبم رو گاز گرفتم و تو دلم گفتم، پس اینا کجا موندن؟

نم نم قطره های بارون شروع کرده بودن باریدن. یکم قدم زدم و به ساعت خیره شدم و دوباره به در ورودی نگاه کردم. زیر لب غر زدم:

- ای بابا!

دیگه کم کم مانتوم داشت خیس می شد. باید می رفتم تو ماشین. از حیاط خارج شدم. اون ور خیابون ماشین برنا رو دیدم. کوچه رو رد

شدم و دستم رو گذاشتم روی در عقب. به ساختمون نگاه کردم و زیر لبی گفتم:

- ای خدا بگم چی کارت کنه نازنین.

در رو باز کردم و نشستم عقب. جو ماشین ساکت بود و هیچ کدومون هیچی نمی گفتیم. شیشه ها بخار کرده بودن. سعی کردم خودم رو با یه چیزی سرگرم کنم. گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و رفتم تو قسمت مسیج هام و تا جایی که تونستم رفتم پایین و رسیدم به اولین مسیج هایی که از برنا داشتم. برنا هم سعی کرد خودش رو با ضبط مشغول کنه. ضبط رو روشن کرد و شروع کرد تند و تند آهنگا رو عوض کردن.

جز صدای رعد و برق و جیرجیر برف پاک کن هیچ صدایی تو ماشین نبود. اولین مسیج رو باز کردم.

« فردا برنامه ی کوه، ساعت شیش همه یه جا جمع می شیم. اگه دوست داشتن بیان.»

پوزخندی زدم و رفتم مسیج بعدی. نوشته بود:

« عیدتون مبارک! »

بالاخره برنا آهنگش رو انتخاب کرد. آهنگ زیبایی از محسن یگانه بود.

« رگ خواب این دل

تو دست تو بوده

ترک های قلبم

شکست تو بوده.»

سرم رو گرفتم بالا و به آینه ماشین نگاه کردم. نگاه هامون به هم گره خوردن. هر دومون سریع از هم نگاه هامون رو دزدیدیم. ترجیح

دادم فعلا تو مسیجام رو نگاه نکنم. گوشیم رو بستم و گذاشتم تو کیفم.

سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و به آهنگ گوش دادم. نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم. نمی خواستم نگاهش کنم. نمی

دونم، احساس می کردم حس قشنگیه. زیر لب با خواننده تکرار کردم:

من و با یه لبخند

به ابرا کشوندی

با یک قطره اشکت

به آتیش نشوندی

مدارا نکردی

با دلوپسیم و

ندیده گرفتی

غم بی کسیم و

با این آرزویی

که بی تو محاله

یه شب خواب آروم

فقط یک خیاله

چقدر حیفه این عشق

همین جور هدر شه

یکی از من و تو

بره، در به در شه

بره، در به در شه

باید سر کنم با

همین جای خالی

حالا تو نبودم

بگو در چه حالی

مدارا نکردی

با دلوپسیم و

ندیده گرفتی

غم بی کسیم و

با این آرزویی

که بی تو محاله

یه شب خواب آروم

فقط یک خیاله!

چند دقیقه ای می شد که آهنگ تموم شده بود و هر کدوممون تو دنیای خودمون سیر می کردیم که یهو با صدای در از جا پریدیم.

نازنین با سر و صدای زیاد و تیامم با خنده وارد ماشین شدن. نازنین شروع کرد حرف زدن با من ولی از اون جایی که خیلی به صحبت های

آروم تیام دقت می کردم هیچ صداش رو نمی شنیدم.

تیام: !؟

برنا سرش رو تکون داد. همون طوری که سعی می کردم به نازنین نشون بدم حواسم با اونه چشم به دهن تیام دوختم تا شاید لب خونی یکم از کنجاویم رو برطرف کنه:

تیام: چرا؟

برنا دنده رو عوض کرد و گفت:

- نشد.

تیام: یعنی چی؟ من و نازی که زیادی لفت دادیم.

برنا باز سرش رو تکون داد. تیام یکم با پشت دستش زد به چونه اش و ادامه داد:

- بهترین فرصت بود تا بهش بگی.

نازنین محکم زد به بازوم که نگاهم رو از تیام گرفتم.

نازنین: چته تو؟ کجایی؟

به صندلی تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم و آروم زیر لب گفتم:

- هیچی.

تو آینه رو نگاه کردم و رفتم تو فکر. پس اون خنده های تیام و نازنین معنیش این بود؟ پس می خواستی... چی می خواستی بهم بگی؟

از تو آینه عقب رو نگاه کرد که سریع نگاهم رو دزیدم و به خیابون چشم دوختم.

تازه از رستوران اومده بودیم بیرون و تو پیاده رو داشتیم به سمت ماشین حرکت می کردیم. گلی که فریبرز در آخرین لحظه به همراه هدیه ای که برام گرفته بود، هنوز توی دستم بود.

دستم رو روی کیفم گذاشتم و با یادآوری هدیه ی کادو پیچ شده ی فریبرز که با شور و شوق فراوان و کلی خجالت که تو اون مدت زیاد ازش ندیده بودم به دستم سپرده بود، لبخندی روی لب هام اومد.

سنگینی نگاه برنا رو روی خودم حس کردم. سرم رو آوردم بالا. چشم تو چشم شدیم. هر دومون جهت نگاهمون رو عوض کردیم. پیاده روی نسبتا بزرگی بود. نازنین و تیام که نزدیک هم و سرخوش جلوتر از ما می رفتن و ما هم انگار به هم قول داده بودیم که حداکثر فاصله رو از هم داشته باشیم. برنا اگه یکم تکون می خورد از کنار جدول می رفت تو جوی پر از آب و منم اگه یکم تکون می خوردم می رفتم تو دیوار.

چشمم رو از روی دیوار کنار دستم برداشتم و در حالی که به سمت جلو برمی گشتم تو دلم گفتم، آی هولش بدم تو جوی حالش گرفته شه. برج زهرمار اومده نشسته جلوی من. نامه ی فدایت شوم که فریبرز برات نفرستاده بود. اگه نمی خواستی بیای، خب نمی اومدی. والا منم شادتر می کردی.

چشمم خورد به تیام و نازی که به طرز خنده داری برگشته بودن عقب و داشتن به برنا علامت می دادن. بارون نم نم شروع کرده بود به باریدن. چشمم رو جمع کردم و بهشون خیره شدم. حواسشون بهم نبود. انگار هر دوتاشون داشتن با برنا بحث می کردن. برگشتم سمت برنا. هی ابرو هاش رو به سمت بالا می انداخت. برگشتم سمتشون و برای این که ساکتشون کنم بلند گفتم:

- شما دو تا جفدین؟

نازنین وایساد و کامل برگشت طرف من و در حالی که سعی می کرد نخنده گفت:

- چطور؟

بهش که رسیدم کنارش ایستادم و گفتم:

- برای این که اون وری راه می رید ولی سرتون به سمت عقبه.

نازنین نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده، تیامم سعی می کرد زیاد بلند نخنده ولی موفق نبود. برای این که بحث رو ادامه ندیم جلوتر از همشون راه افتادم.

صداشون می اومد که با خنده دارن با هم حرف می زنن. بلند گفتم:

- من سردمه.

صدای نازنین از عقب اومد:

- آه سها! هوا که سرد نیست. بارون می باره، تازه دو نفره است.

همون طوری که آروم آروم قدم می زدیم، پوزخندی زد و گفتم:

- نازنین ضربه خورده به سرت ها! اگر دقت کنی می بینی بیشتر از دو نفر تو جمع شما دو تا عاشق هست.

نازنین که از سر شب خیلی مشکوک می زد و هر آن امکان داشت برام دردسر درست کنه لبخندی زد که تمام دندوناش رو در معرض دید عابرین پیاده قرار داد و گفت:

- خب اون دو تا هم برن پیش هم که جمعمون بشه دو تا دو نفره.

دوست داشتم تو اون لحظه برم نازنین رو زیر مشت و لگد های قشنگ خودم قرار بدم. فکم رو از عصبانیت روی هم فشار دادم و به سمت نازی برگشتم. نازنین که از قیافه ام پی به اسرار درونم برده بوده، لبخندش رو جمع و جور کرد و زیر لب با خنده ای مصنوعی گفت:

- غلط کردم سها.

روم رو ازش گرفتم و بقیه ی مسیر رو چیزی نگفتم. صداشون از پست سرم می اومد که حسابی با هم درحال حرف زدن بودن ولی سعی کردم دیگه به حرفاشون گوش نکنم.

نزدیک ماشین که رسیدیم، نازنین و تیام سریع در عقب ماشین رو گرفتن و خواستن دو تایی عقب بشینن منم کنارشون و نزدیک در عقب ایستادم که نازنین در گوشم گفت:

- برو جلو بشین.

شونه هام رو انداختم بالا و نزدیک گوش نازنین گفتم:

- عقب بهتره، امن تره.

نازنین که خیلی سرخوش بود، یکم خندید و آروم گفت:

- سها زشته راننده تاکسیمون که نیست.

ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

- شاید به روزی تغییر شغل داد. مهندسی که به دردش نمی خوره.

نازنین باز خندید و زیر لب گفت:

- کوفت بگیری سها.

- تو کوفت بگیری که از سر شب نزدیک بوده من و با کارات بفرستی اون دنیا.

صدای تیام باعث شد هر دومون به سمتش برگردیم.

- چی شده؟

برنا شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- دزدگیرش باز نمی کنه.

دو تا زد روی ریموت و گفت:

- وقتی بارون میاد قاطی می کنه.

تیام خندید و به در عقب تکیه داد و گفت:

-دیگه کمال هم نشینی بهش اثر کرده.

و به نازنین نگاه کرد و با هم خندیدن.چونه ام رو خاروندم و تو دلم گفتم، این تیکه بود انداختا. حالا قضیه چیه، ا... اعلم.

برنا یکم زیر چشمی به تیام نگاه کرد و در همون حال روی ریموت رو ماشین می زد. دوباره امتحان کرد و بالاخره در ماشین باز شد. تیام و

نازنین که انگار با هم مسابقه گذاشته بودن، سریع پریدن تو ماشین و در رو بستن. اومدم در رو باز کنم که نازنین سریع قفل رو زد.

زیر لب تهدیدش کردم ولی بی فایده بود هیچی نشنید و فقط لبش رو گاز گرفت و با ابرو به صندلی جلو اشاره کرد.

لب هام رو روی هم فشار دادم و با حرص نگاهش کردم. اومدم باز زیر لب تهدیدش کنم که برنا استارت زد.

نازنین تند و تند به صندلی جلو اشاره می کرد. زیر لب به چیزی بهش گفتم و در جلو رو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی جلو نشستم. کیفم رو جمع کردم تو دستم. نمی دونستم چرا قلم تند می زد و استرس داشتم. به حس

مبهمی بهم می گفت امشب نازنین به خرابکاری ای می کنه. خواستم به خودم آرامش بدم، برای همین ته دلم گفتم، سها آروم باش. نازی

تا الان هر چی گفته خرابکاریش رو کرده.

با ترس و لرز برگشتم سمت برنا و به نیم رخش نگاه کردم. چهره اش تو هم بود. چشم ازش برداشتم و به جلوم خیره شدم. نوک انگشتام

یخ زده بود. علاوه بر صدای آروم ضبط، صدای پیچ نازنین و تیام و جیر جیر برف پاک کن تو ماشین می پیچید.

کمر بند رو کشیدم، خش صدا داد، تق بستمش. تو دلم گفتم، چه خوف انگیز هیچ کس هیچی نمی گفت. به جورایی پیش خودم با برنا قهر

کرده بودم. اومده مثل علم نشسته جلوم و چپ چپ نگاه می کنه. خب به تو چه من و فریبرز با هم چه حرفایی می زدیم؟

یهو با صدای خنده ی نازنین از جام پریدم. سریع برگشتم طرف برنا. آرنجش رو کنار پنجره گذاشت و دستش رو جلوی دهنتش گرفت و

خنده اش رو کنترل کرد.

دوباره نازنین خندید. عصبی شدم، بازم خودم رو کنترل کردم. تو دلم گفتم، یعنی این قدر جک های تیام براش خنده داره؟

کیفم رو از تو بغلم کنار پام گذاشتم و به خیابون های خلوت چشم دوختم. کم کم استرسم داشت کم می شد که صدای نازنین بلند شد:

- اہم!

نمی دونم چرا باز ضربان قلبم شدت گرفت؟

نازنین: یہ چیز ی بگم؟

لبم رو گاز گرفتم و تہ دلم گفتم، خدا بہ خیر کنہ.

نازنین: چرا ہیچی نمی گید؟

تیام با خندہ گفن: بگو بگو! این دو تا بہ خودشون قول دادن حرف نزنن.

نازنین: خب مشکل منم ہمینہ.

برنا دستش رو از کنار شیشہ برداشت و از تو آینہ بہ عقب نگاہ کرد و دندہ رو عوض کرد و گفت:

- چرا نازنین خانم؟

پوزخندی زد و تہ دلم گفتم، نازنین خانم؟ بلہ دیگہ، دیگہ دوست دانشگاہش نیست کہ بگہ خانوم عابدی دیگہ کم کم دارہ می شہ زن دوستش.

صدای نازنین من و از فکر و خیال کشید بیرون:

- چرا حرف نمی زنید؟

برنا تک خندہ ای کرد و گفت:

- شما کہ دارید با ہم حرف می زنید، منم فکر کردم دیگہ نیازی بہ ہم صحبتی نیست.

نازنین: خب من و تیام کہ داریم با ہم حرف می زنیم، شما ہم با ہم حرف بزنید.

تہ دلم پوزخند زد و گفتم: ما؟ یہو بہ حرفی بی جایی کہ زد پی بردم. برگشتم عقب و با عصبانیت نگاہش کردم و گفتم:

- شما کہ دارید با ہم حرف می زنید، پس دیگہ بہ بقیہ چی کار دارید؟

نازنین باز دهنش رو باز کرد کہ حرف بزنہ. تہ دلم دعا کردم کہ استرسم فقط برای ہمین حرفش کہ گفت باشہ و نازی دیگہ ادامہ ندہ .

نازنین: من برای خودتون می گم.

احساس می کردم الانہ کہ قلبم از دهنم بزنہ بیرون. تو دلم گفتم، نازنین ہمہ چی رو خراب نکن.

سعی کردم با لحن تندم بفہمونم بہش کہ نازی این جا جاش نیست.

- چی رو برای خودمون می گی؟

تیام پرید وسط و گفت:

- حرفاتون رو تو دلتون نریزید کہ بعدش نگران باشید یہو از دهننتون پیرہ.

نازنین ادامہ داد:

- بہ ہم حرفاتون رو بزنید دیگہ، بذارید بفہمید کہ تو دلتون چی می گذرہ.

دیگہ ضران قلبم رو حس نمی کردم. قفسہ ی سینہ ام بہ خاطر ضربات محکم قلبم بی حس بود. تہ دلم گفتم، حس ششمم درست جواب داد.

هم چنان به چهره نازنین خیره بودم و خود خوری می کردم. تیام متوجه عصبانیتم شد و دیگه چیزی نگفت که دوباره نازنین نگاهی به برنا کرد و خواست باز مزه پیروانه که این بار تیام با تشر بهش گفت:

- نازنین ول کن دیگه.

- اما من که...

- نازنین؟!

نازنین گوشه لبش و گاز گرفته و سرش و چرخوند و از پنجره به بیرون خیره شد. منم برگشتم و به روبروم خیره شدم. تو دلم آشوب بود و می خواستم رو سر یکی خراب بشم. دیگه حتی نیم نگاهی هم به برنا نمی انداختم هر چند می دونستم حال و روز اونم بهتر از من نیست. بچگی کردن نازنین و حرف زدنش تو اون جمع کار درستی نبود. گاهی وقتا به عقلش هم شک می کردم. احتمالا چون فکر می کرد خودش و تیام دارن به هم می رسن پس چه لزومی داره من و برنا تنها باشیم و تو رویای خودش می خواست ما دو تا رو هم به هم برسونه. دستم و روی کیفم گذاشتم که برجستگی کادوی فریبرز رو زیر دستم حس کردم. این بار لبخندی به لب هام نیومد و حتی دلم خواست بدون این که بدونم توش چیه کادو رو دور بندازم. هیچ حسی به فریبرز نداشتم. شایدم اگر گاهی به یادش لبخندی می زدم و گاهی باهاش گرم می گرفتم همش از نظر من یه برخورد دوستانه بود که این برخورد از نظر برنا چیز بدی بود.

به سر کوچه که رسیدیم، برنا زد رو ترمز و من با یه خداحافظی از جمع از ماشین پیاده شدم.

به جلوی در که رسیدم هنوز ماشین سر کوچه ایستاده بود. نازنین هم جرات نکرده بود موقع پیاده شدنم دیگه حرفی بزنه. با باز کردن در و گذاشتن اولین قدم به داخل ماشین حرکت کرد.

به طرف آسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم. بعد از چند ثانیه ای در باز شد و من داخل آسانسور شدم. تو همین بین به یاد کادوی فریبرز افتادم و از توی کیف درش آوردم و تو دستم سبک سنگینش کردم. کادوی بزرگی نبود. خواستم بازش کنم که در آسانسور باز شد و من بی خیال باز کردن کادو شدم. وقتی وارد خونه شدم، پیغام گیر رو زدم و کیف و کادو رو، روی میز کنار آینه گذاشتم و شالم و از رو سرم کشیدم.

چند تا از دوستان بابا پیغام گذاشته بودن و دیگه هیچی. به طرف دستشویی رفتم و دستی به موهام کشیدم. به چهره خودم تو آینه خیره شدم و به یاد حرفا و نگاه های برنا افتادم.

سرم و با ناراحتی تکونی دادم و با خودم گفتم، چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا اگه حرفی داری به خودم نمی زنی؟ تا کی می خوای به این بازی مسخره ادامه بدی؟ اه! لعنت به تو!

و از عصبانیت یه مشت آب به طرف آینه پاشیدم. از دستشویی که بیرون اومدم به سمت یخچال رفتم و از آب سرد کن برای خودم یه لیوان آب ریختم و یه سره، سر کشیدمش که نگاهم به کادوی روی کیفم افتاد.

لیوان و روی اپن گذاشتم و کادو رو برداشتم. روی نزدیک ترین مبل نشستم و با احتیاط بازش کردم. وقتی درش و باز کردم با ناباوری توش و نگاه کردم و گردنبنده و از توش درآوردم و مقابل چشمم گرفتم.

گردنبنده ساده ای بود که در عین سادگی زیبایی خاصی داشت به خصوص که در زیر نور هم برق می زد. لبخندی به گوشه لبم اومد و گردنبنده و کف دستم گذاشتم و محو زیبایش شدم.

من از فریبرز چی می دونستم؟ هیچی! مساله این بود که اصلا بهش فکر نمی کردم و برام مثل آدمای عادی بود که هر روز می تونستم بینمش. باز به گردنبند خیره شدم و با خودم زمزمه کردم:

- یعنی اون دوستم داره؟ پس چرا اگه برنا هم دوستم داره هیچ قدمی بر نمی داره؟ چرا همش منتظره دیگران یه فرصت مناسب و براش جور کنن؟

از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم. مانتوم و در آوردم و گردنبند و به گردنم انداختم. حس خوبی بهم دست می داد. دستی به گردنبند که روی سینه ام افتاده بود کشیدم و بیشتر بهش دقیق شدم که با صدای زنگ گوشیم چشم از گردنبند گرفتم و گوشی رو از توی کیفم در آوردم. شماره برنا بود، به شماره خیره بودم.

حس های مختلفی به روحم چنگ می انداخت و من و ترغیب می کرد که اصلا به این تماس جواب ندم. اصلا برای چی باهام تماس گرفت؟ شاید می خواد حرفی رو که تو ماشین نتونسته بود بزنه حالا بهم بزنه، اما دیگه خیلی دیره.

توی همین فکرها بودم که تماس قطع شد. به خیال این که دیگه زنگ نمی زنه خواستم گوشی رو روی میز بذارم که دوباره زنگ خورد. این بار بر خلاف دفعه قبل دستم بی اختیار به سمت دکمه سبز پیش رفت و فشار دادم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم به امید این که اون چیزی رو که می خوام، ازش بشنوم.

بعدی از کمی سکوت صداش در اومد:

- الو الو ایزدی؟

لب هام و بهم فشردم و به سختی گفتم:

- بله می شنوم.

- بابت امشب واقعا متاسفم.

پوزخندی زد و گفتم:

- شما چرا؟ شما که صداتونم در نیومد.

نمی دونم چرا انقدر داشتم حرص می خوردم و دوست داشتم اونم حرص بدم که در کمال ناباوری در حالی که منتظر بودم بازم چیزی بگه فقط گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم. شب خوبی داشته باشید.

و تماس و قطع کردم. به شدت عصبانی شدم و در حالی که سعی می کردم آرام نفس بکشم، گوشی رو روی مبل پرت کردم و دستی به صورتم کشیدم. چرا فکر می کردم با این تماس می خواد حرفای نا گفته اش رو بزنه؟ چرا به خودم وعده وعید داده بودم؟

با عصبانیت دستم به طرف گردنبند رفت و تو یه حرکت از گردنم کشیدمش که باعث شد زنجیرش پاره بشه. سرم به شدت درد گرفته بود. نمی تونستم به خودم دروغ بگم. من از خیلی وقت پیش دوستش داشتم اما همه ی دوست داشتن هام شده بود لجبازی های بچگانه ای که اگه اونا نبودن چه بسا من و اون تا به حال به هم رسیده بودیم.

با پریشونی و حالی به هم ریخته روی مبل دو نفره دراز کشیدم و در حالی که زنجیر و تو مشتم گرفته بودم چشمام و بستم. دیگه داشتم دیوونه می شدم. تا کی باید به این بازی موش و گربه ادامه می دادیم؟ من دیگه بریده بودم و می خواستم راحت بشم اما این دست دست کردن های برنا چیزی بود که بیشتر من و عصبی می کرد.

ته دلم یه جورایی بهم می گفت برنا هم دوستم داره و من و می خواد اما نمی دونم مشکل کار کجا بود که دوست نداشت به طرفم بیاد. اون حتی خیلی راحت می تونست بدون شرایطی که تیام و نازنین براش به وجود میارن باهام حرف بزنه. نمونه اش همین تماس که بارها و بارها اتفاق افتاده بود و اون هر بار درباره چیزهای دیگه ای باهام حرف زده بود.

توی افکار خودم درگیر بودم که باز گوشیم زنگ خورد. دلم با بی قراری می گفت حتما خود برناس ولی عقلم چیزی دیگه ای می گفت. وقتی صفحه گوشی رو دیدم به کل وا رفتم.

نازنین بود. حوصله اش و نداشتم، برای همین گوشی رو دوباره روی میز رها کردم و به برنا فکر کردم. به تمام اون چهار سال، به تمام اون مدتی که می تونست شیرین ترین لحظه های زندگیم باشه که نشد. هر چی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. دیگه همه چیز برام تموم شده بود، دیگه کشش نداشتم و تحملم و از دست داده بودم. باید فراموشش می کردم و نمی داشتمم زندگیم در خیال یک رویا از هم فرو پاشه و هیچ بشه.

صبح زود از خواب بیدار شدم. البته خوابی هم نکرده بودم تنها دو ساعت که اونم با سردرد همراه بود.

تصمیم گرفته بودم روال زندگیم و تغییر بدم و دیگه همون سها ایزدی لجباز نباشم که همش دنبال مچ گیری بود. می خواستم بشم خودم که دیگه هیچ کسی حتی برنا هم نتونه من و زندگیم رو به بازی بگیره. هرچند فکر به بازی گرفتن زندگیم چیز درستی نبود. خود من در تمام این سال ها فکر می کردم که قراره روزی به هم برسیم پس اون این وسط هیچ کاره بود و این من بودم که با افکار پوچم خودم و به بازی گرفته بودم.

برخلاف تمام روزهایی که اول سر ساختمون می رفتم این بار یه راست به دفتر رفتم شاید این یه نوع فرار بود برای قرار نگرفتن مقابل برنا. آره، دقیقا همین بود.

باید با مهندس فرجاد حرف می زدم و ازش می خواستم که من و از این پروژه برداره. من می تونستم پروژه های دیگه ای داشته باشم و لزومی نداشت حتما با تمام قوا وقت و انرژی رو سر این پروژه بذارم. از دفتر هم می تونستم کارهام و پیش ببرم بدون حضور سر ساختمون.

تا ظهر مشغول بودم و به جز تماس هایی که مربوط به کار می شد به تماسای دیگه جوابی نمی دادم. حتی نازنین هم چند باری تماس گرفت اما من توجهی نکردم.

از شانسم مهندس فرجاد هم تا بعد از ظهر نمی اومد و مجبور بودم تا وقت اومدنش تو دفتر بمونم. تو این بین یه بار مادرم باهام تماس گرفت و گفت تا دو سه روز دیگه خودش بر می گرده ولی پدرم مدت دیگه ای هم همون جا می مونه.

از ظهر گذشته بود و من رو نقشه ها کار می کردم و در حین کار هم به ساندویچی که به عنوان ناهار گرفته بودم گاز می زدم که ضربه ای به در اتاق زده شد. لقمه رو به زور فرو دادم و گفتم:

- بفرمایید!

توجهی به در که باز می شد نکردم که یه دفعه هیکل برنا جلوی در ظاهر شد. انتظار دیدنش و اون موقع روز تو دفتر نداشتم. خیره بهش نگاه کردم. معلوم بود عصبیه. ساندویچ تو دستم و روی میز گذاشتم و سعی کردم بی تفاوت باشم. خودم و با نقشه سرگرم کردم و با صدای آرومی گفتم:

- کاری داشتید؟

- این کارا یعنی چی؟

ابروهام و انداختم بالا و به طرفش برگشتم و ازش پرسیدم:

- کدوم کارا؟

- همین نیومدن سر ساختمون. ما داریم با نقشه های تو پیش می ریم. حضورت توی پروژه لازمه.

- مهم نقشه هاست که تو دستتونه و خدا رو شکر هر جایش هم که مشکلی داشته باشه شما می تونید برطرفش کنید، دیگه فکر نمی کنم

حضورم الزامی باشه. در ثانی من که فقط روی اون پروژه کار نمی کنم. کارای دیگه ای هم دارم.

رنگ صورتش از فرط عصبانیت قرمز شد و در رو بست و با قدم های بلندی به طرفم اومد و روبروم ایستاد و گفت:

- چته؟

سرم و آوردم بالا و با بی خیالی گفتم:

- من؟ من چمه یا شما چتونه که کله ظهری پاشدی اومدی این جا و من و برای هیچ بازخواست می کنی.

لب هاش و به هم فشرد و خواست چیزی بگه که حرفش و قورت داد و دستی تو موهاش کشید و سعی کرد آروم باشه.

- برای دیشب ناراحتی؟

- مگه دیشب اتفاقی افتاد؟

-خوشت میاد هی من و بازی می دی؟

- ببخشید اصلا منظورتون و نمی فهم.

- سها خودتم خوب می دونی چی می گم.

- نه متأسفانه اصلا نمی فهمم چی می گی. بعدشم بگی ایزدی بهتره تا اون جایی که یادم میاد هیچ نسبتی با هم نداریم که این قدر راحت

اسم کوچیکم و صدا می کنی.

با این حرفم عصبانی شد و قدمی به طرفم برداشت که یه قدم به عقب رفتم و به چشمش خیره شدم که ازم پرسید:

- فقط بگو چرا؟

- چی چرا جناب فرهمند؟

باز یه قدم دیگه برداشت که از درون بشدت ترسیدم اما سعی کردم خودم و نبازم.

- می دونم که می دونی فقط نمی دونم چرا داری این کارا رو می کنی؟ ببین سها... یعنی خانم ایزدی کاش یکم درکت بیشتر از این چیزی

بود که الان داری.

تلاش می کردم قفسه سینه ام که از شدت ترس و هیجان بالا و پایین می رفت رو کنترل کنم و خودم و آروم نشون بدم. حتی نمی تونستم کلامی حرف بزنم زبونم قفل کرده بود. نگاهش و دوست داشتم، صدا کردنش و دوست داشتم اما من همه چیز و تو خودم کشته بودم و دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم. هنوز به چشماش که تو نگاهم خیره بود نگاه می کردم که گرمی دستاش و رو دستم حس کردم. انقدر محو نگاهش بودم که اصلا متوجه نشده بودم که چه قدر بهم نزدیک شده و کی دستم و تو دستش گرفته. با این کارش خودکار از توی دستم رها شد. صدای ضربان قلبم که به تندی زده می شد و گر گرفتن صورتم تازه من و متوجه حال خرابم می کرد. فکر نمی کرد نزدیکی بیش از اندازه اش بهم انقدر حالم و دگرگون کنه. دستم و تو دستش بیشتر فشار داد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد. ترسیده بودم، حتی تلاشی برای جدا شدن ازش نمی کردم، فقط حرکت لب هاش و می دیدم که داشتن باهام حرف می زدن. - لجبازی نکن سها! خودتم می دونی نظرم راجع به تو چیه پس انقدر اذیتم نکن.

کمی دیگه بهم نزدیک شد. گرمای تنش و بوی تند ادکلنش داشت دیوونه ام می کرد. انگار همه قول و قرارم و با خودم فراموش کرده بودم و بی اختیار دوست داشتم همچنان دستم تو دستش بمونه مخصوصا که هر بار فشار دستش و بیشتر می کرد. دیگه بیش از اندازه بهم نزدیک شده بود که چشمام بسته شدن و منتظر هر اتفاقی شدم که با صدای در اتاق دستم از دستش رها شد و برنا به سرعت ازم فاصله گرفت.

رنگم پریده بود و با چشمایی که توشون پر از دلهره و اضطراب بود به برنا خیره شدم. اون زود خودش و جمع جور کرده بود ولی من هنوز سر جام ایستاده بودم و به خودکار افتاده شده روی زمین نگاه می کردم که بار دیگه به در ضربه زده شد و در آروم باز شد. ولی من هنوز در فکر اتفاق چند لحظه پیش بودم. برنا نگاهی بهم انداخت و وقتی متوجه شد که توی حال خودم نیستم به خانمی که اصلا متوجه نشده بودم کی هست، گفت:

- شما بفرمایید من به خانم مهندس می گم.

و به آرومی در رو بست و تکیه اش رو به در داد و مشغول نگاه کردن من شد.

باید کاری می کردم اما نمی تونستم. پس اون قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بود چی؟ همش باد هوا بود؟ خدایا این چه بازی ایه که شروع شده؟ من کجای این بازی ایستادم؟ حرکت بعدی چیه؟ هیچی نمی دونستم. فکرم کار نمی کرد. اون اعتراف کرده بود و این برام با ارزش ترین چیز بود. آره! اونم من و می خواست، پس روزگار داشت بر وقف مراد من می گشت. یعنی منم باید بهش می گفتم؟ این پایان بازی من و برنا بود؟

برنا به حرف اومد ولی رنگ حرفاش با چند دقیقه پیش فرق می کرد. باز شده بودم مهندس ایزدی و اونم شده بود مهندس فرهمند.

برنا: ایزدی اگر کاری نداری من برم.

و با صدای آرومی ادامه داد:

- اگر می خوای می تونی هرچی شنیدی رو فراموشش کنی.

جوابی بهش ندادم و اونم منتظر جوابی از طرف من نشد و به سرعت از اتاق خارج شد.

فراموشش کنی؟ یعنی چی؟ فراموشش کنم؟ مگه می تونم؟ فکر مرموزی توی سرم شروع به وزوز کردن کرد.

اون می خواد تو رو بشکنه و غرورت رو زیر پاهاش له کنه وگرنه اون خیلی راحت می تونه پا پیش بذاره. دلیل این دست دست کردنش چیه؟ هان؟ سها خودت رو گول نزن! خودش هم گفت که بهتره فراموشش کنی.

با شدت فکرم رو پس زدم ولی عین یه مگس مزاحم توی گوشم وزوز می کرد و اعصابم رو خرد می کرد. با عصبانیت به سمت میزم رفتم و هرچی روش بود رو پرت کردم و با صدایی که به فریاد شبیه بود، گفتم:

- لعنتی!

و این کلمه رو بارها و بارها تکرار کردم. هرچی دم دست بود رو به گوشه ای پرت می کردم. کارام دست خودم نبودن. در اتاقم باز شد ولی من باز بی توجه کارم رو ادامه دادم. یکی دست هام رو از پشت گرفت و گفت:

- سها بس کن! چته؟

نازنین بود. اون این جا چی کار می کرد؟ دستام رو با تقلا از دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

نازنین: اومدم نقشه یکی از پروژه ها رو ببرم و هم این که به تو سر بزنم.

- لازم نکرده!

نازنین: بس کن سها. معلوم هست چته؟ دفتر رو گذاشتی روی سرت.

- به کسی ربطی نداره.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

نازنین که حسابی کلافه شده بود، کیفم رو برداشت و دستم رو محکم کشید و به سمت در خروجی دفتر برد و منم هرکاری کردم نتونستم مانعش بشم. انگار زورش ده برابر شده بود. در ماشینش رو باز کرد و گفت:

- سوار شو!

بدون هیچ مقاومتی سوار شدم. شاید باید از اون محیط دور می شدم تا بتونم حرف هایی که شنیدم و چیزهایی که دیدم رو هضم کنم. نازنین هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

نازنین: حالا بگو بینم چی شده که تو این جوری به هم ریختی؟

چیزی نگفتم. در اصل چیزی نداشتم که بگم. چی باید می گفتم؟ کارای برنا؟ حرف هاش؟ چی رو می گفتم؟ فقط خودم رو کوچیک می کردم. اون بهم فهمونده بود که همه رفتاراش و حرف هاش رو فراموش کنم. فهمونده بود که همشون یه احساس زود گذر بودن.

نازنین: با تو هستما!

- چیزی نشده.

نازنین: پس الکی اون بساط رو راه انداختی؟

- عصبانی بودم.

نازنین: از دست برنا؟

سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم. اون چی می دونست که من ازش بی خبر بودم؟ نباید دستم رو، رو می کردم برای همین با خونسردی ساختگی گفتم:

- نه، به اون چه ربطی داره؟

نازنین: آخه دیدم از دفتر خارج شد، گفتم شاید به خاطر اونه.

آره به خاطر اون بود که من الان این وضع رو داشتم، آره به خاطر برنای خودخواه بود که من نمی تونستم یک دقیقه آرامش داشته باشم. اگر دوستم داره چرا عذابم می ده؟ اگر من و نمی خواد چرا این جواری بازیم می ده؟ چرا حرفاش و کاراش با هم فرق دارن؟ ولی چرا چشماش یه چیزی می گفت و زبانش یه چیز دیگه؟ باید جواب نازنین رو می دادم وگرنه ول کن نبود.

- نه، به اون ربطی نداره.

نازنین شونه هاش رو بالا انداخت چیزی نگفت. من هم در آرامش به آهنگ مورد علاقه خودم که از ضبط پخش می شد گوش دادم و آهنگش رو زیر لب زمزمه کردم. خوشحال بودم که حداقل در این یک مورد با نازنین هم نظرم.

به سـوی تو، به شوق روی تو

به طرف کوی تو سپیده دم آیم

مگر تو را جویم، بگو کجایی؟

نشان تو گه از زمین گاهی

ز آسمان جویم. بین چه بی پروا!

ره تو می پویم، بگو کجایی؟

کی رود رخ ماهت از نظرم؟

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم، حدیث دل گویم

بگو کجایی؟ به دست تو دادم

دل پریشانم. دگر چه خواهی؟

فتاده ام از پا. بگو که از جانم

دگر چه خواهی. یکدم از خیال من

نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من؟

تا هستم من، اسیر کوی توام

به آرزوی توام. اگر تو را جویم

حدیث دل گویم. بگو کجایی؟

به دست تو دادم، دل پریشانم

دگر چه خواهی؟

فتاده ام از پا، بگو که از جانم

دگر چه خواهی؟

نمی دونستم نازنین داره کجا می ره. واقعا فرقی می کرد؟ هر جا می خواست بره دیگه هیچی برام مهم نبود. با این که با خودم قرار گذاشته بودم دیگه به برنا فکر نکنم ولی نمی شد. نمی تونستم در عرض یک روز همه چی رو فراموش کنم. اگر می شد که امروز این جوری نمی شدم، اگر می شد که این همه عاشق ناکام نداشتیم. یعنی منم یکی از اینا بودم؟ صدای زنگ گوشیم من رو از فکر در آورد ولی حس این که جوابش رو بدم نداشتم.

نازنین: نمی خوام جواب بدی؟

- نه، حوصله ندارم.

نازنین: شاید عمو اینا باشن، نگرانت می شن.

با یاد پدر و مادرم احساس دلتنگی شدیدی کردم برای همین گوشی رو از توی جیبم درآوردم و نگاهی به نمایشگرش انداختم. شماره بابا بود. با خوشحالی دکمه اکسپت رو زدم و صدای ضبط رو کم کردم.

- سلام بابا جان.

بابا: سلام دخترم. خوبی؟

- مرسی. شما و مامان خوبین؟ کی میان؟

بابا: ما هم خوبیم. مامانت که تا دو سه روز دیگه میاد منم چند روز بعدش. راستی بابا جان فرشاد پسر آقای کیانی رو یادته؟ خواسته یه نقشه براش بکشی برای ساختمونی که می خواد بسازه.

با اسم فرشاد یاد روز خواستگاری افتادم ولی الان وقت مرور کردن خاطرات نبود پدر منتظر جواب من بود.

- بابا شما چی بهشون گفتین؟

بابا: من جواب قطعی بهشون ندادم گفتم اول به خودت بگم بعد بهشون خبرش و می دم.

- من مشکلی ندارم فقط یک شرط دارم.

بابا: چه شرطی؟

- اصلا دلم نمی خواد فرشاد رو ببینم. هرچی که لازم بدونم رو از طریق شما بهم بگه منم نقشه رو می دم به شما.

بابا: از دست تو! باشه قبول.

- مرسی بابایی جونم.

بابا: برو دخترم، مراقب خودت باش. خداحافظ!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم.

نازنین: بابات چی گفت؟ فرشاد کیه؟

قضیه رو به طور مختصر برای نازنین تعریف کردم و این که بابا ازم چی خواست. نازنین چیزی نگفت و در سکوت مشغول رانندگی شد و منم به یاد روز خواستگاری افتادم و پیش خودم گفتم اگر به فرشاد جواب مثبت می دادم الان توی این وضع نبودم. شاید هم بدتر بود شرایطم ولی نه، هرچی بود بهتر از امروزم بود. حداقل می تونستم آسوده باشم. کاشکی بیشتر فکر می کردم.

نازنین گوشه ای ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم. برام نا آشنا بود ولی در عین حال زیبایی خیره کننده ای داشت.

نازنین: پیاده شو!

در ماشین رو باز کردم و همین طور که به اطراف نگاه می کردم پیاده شدم.

- این جا کجاست؟

نازنین: دقیق نمی دونم کجاست. از بابام یادش گرفتم. این جا همیشه برام مثل یه پناهگاه بود، جایی که می تونستم به تمام حرفام اعتراف کنم.

روی تخته سنگی نشست و به صورتم خیره شد. تو چشمات چیز عجیبی برق می زد.

نازنین: سها دیروز از دست خودم خیلی ناراحت شدم که اون جووری ناراحت کرده بودم ولی بهم حق بده که نگرانت باشم. تو داری با خودت چی کار می کنی؟

- نگران نباش نازنین! من می تونم با این قضیه کنار بیام.

نازنین: مطمئنی؟

نگاهی به آسمون انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

- آره، مطمئنم. این عشق باید از قلبم دور بشه من باید فراموشش کنم.

نازنین دست هام رو گرفت و گفت:

- فقط قبلش فکر کن.

- باشه، حتما.

هر دومون در سکوت به آسمون خیره شدیم. نمی دونستم نازنین تو چه فکریه ولی من خودم رو خوب می شناختم. می دونستم سخت

ترین کار رو در پیش دارم. صدای زنگ موبایل نازنین باعث شد هر دومون از فکر خارج بشیم.

نازنین: سلام. بفرمایید؟

...

نازنین: واقعا؟ کی؟

...

نازنین: حتما. من و خانم مهندس الان میایم.

...

نازنین: خداحافظ.

نازنین به سرعت از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- سها زود باش بریم دفتر.

- چی شده؟

نازنین: هیچی مهندس فلاحی نژاد اومده دفتر و می خواد مهندسای پروژه ای که تو و برنا روش کار می کنید رو ببینه.

- چرا؟

نازنین: نمی دونم زود باش بریم.

به دنبال نازنین به راه افتادم پیش خودم تکرار کردم، مهندس فلاحی نژاد! چه قدر تلاش کرده بودم که بتونم ببینمش. دوباره یاد برخوردم

با برنا توی آسانسور افتادم. هنوز جمله اش یادم بود، « موجود مهم نیستی که بخوام تعقیبت کنم. »

به همراه نازنین به طرف دفتر راه افتادیم. نزدیک ساختمون که شدیم گفتم:

- حالا نگفت برای چی؟

نازنین « نچی » کرد که ادامه دادم:

- راستی چه قدر الکی بود رفتنمون. مثلاً من رو بردی اون جا که چی بشه؟

نازنین دنده ماشین رو عوض کرد و چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

- هیچی، بیکار بودم.

از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- معلوم بود.

اعصابم خرد بود زیر لبی غرغر می کردم:

- همچین دستم رو گرفت از تو دفتر کشیدم بیرون که فکر کردم الانه ساختمون بریزه. هه! من و برده...

نازنین: سها جان رسیدیم غرغرات رو بذار برای بعد.

یه گوشه ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و با هم به سمت ساختمون رفتیم.

وارد ساختمون شدیم. اوستا تا ما رو دید گفت:

- خانم مهندس؛ آقای مهندس تو دفترتون منتظرتون.

سرم رو تکیون دادم و به سمت اتاق رفتم. پشت در اتاق دیدم نازنین هم کنارم وایساده.

- تو دیگه کجا؟

نازنین: پیشتم دیگه. باشه؟

رنگ و روش پریده بود. پوزخندی زدم و تو دلم گفتم، این چرا استرس داره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهندس نمی گه تو سر پروژه ی ایزدی چی کار می کنی؟

نازنین یکم فکر کرد و گفت:

- می گم شنیدم این جایی...

یکم دست دست کرد و گفت:

می گم اومدم این جا... اه! اصلا به اون چه؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

بد عنقه ها! خود دانی.

نازنین: بابا خیر سرش از اون مهندس کله گنده هاست. بالاخره باید یه تیپی بیاد یا نه؟ حالا اونم از شانس خوشگل منه که امروز از چه دنده ای از خواب بلند شده باشه.

نازنین جلوتر از من دو تا ضربه به در زد و گفت:

- تیام که این جاست، فوqش می گم با مهندس هوشمند کار داشتم.

در رو باز کردم و با هم وارد اتاق شدیم. برنا و مهندس فلاحی نژاد روبروی هم نشسته بودند. با دیدن ما هر دو تاشون بلند شدند. خوش تیپ مثل همیشه. کت و شلوار کرواتا خیلی شیک و گرونی پوشیده بود. با دیدنش یاد اون روز افتادم و صحنه ها از جلوی چشمم رژه رفت.

« موجود مهمی نیستید که بخوام تعقیبتون کنم. »

بعد از گذروندن چند طبقه با پله ها در حالی که نفس نفس می زدم به طبقه ی مورد نظر رسیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و در حالی که نفس نفس می زدم، تو دلم گفتم، اون همه با چرخ تو خیابون راه افتادم معلومه دیگه انرژی ای برام نمی مونه.

دستم رو از روی قلبم برداشتم و اومدم راه بیفتم که در آسانسور باز شد و برنا مقابلم ظاهر شد. تا من رو دید لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- پیریه دیگه. چهار تا پله رو اومدین این طوری دارین از حال می رین.

فکم رو روی هم فشار دادم و گفتم:

بهتر از اینه که احساس قطع نخاعی بهم دست بده و فقط با دستام یه دکمه بزنم و واحد مورد نظر پیاده شم.

ضربه رو زدم. با این که اون قدر اعصابم رو خورد کرده بود که حوصله ی هیچی رو نداشتم ولی لبخندی زدم و وارد دفتر شدم.

تو دلم گفتم، اوف! این جا دیگه چه خبره؟

دور اتاق رو زیر نظر گذروندم. خیلی شلوغ بود. منشی گوشه ی اتاق پشت میزش نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.

رفتم جلوی میز منشی و آروم گفتم:

- ببخشید!

اصلا انگار نه انگار که جلوش ایستادم. بلندتر گفتم:

- ببخشید!

نه خیر! انگار غیبت کردناش مهم تر بودن.

با صدای بلند برنا از جا پریدم.

برنا: خانوم ایشون با شماست.

منشی که پررو تر از این حرفا بود، با کلی قربون صدقه از طرف خداحافظی کرد و گفت:

- چه خبره؟

برنا چپ چپ بهش نگاه کرد که گفت:

-بفرمایید؟

هر دومون با هم گفتیم:

- با مهندس فلاحی نژاد کار داشتیم.

منشی از بالای عینکش یه نگاه به من کرد و یه نگاه به برنا. همون طوری که نگاهش بین ما رد می شد دفترچه اش رو باز کرد و گفت:

- با هم هستین؟

سریع باز با هم گفتیم:

- خیر!

منشی که گیج شده بود، دستش رو روی هوا تگون داد و گفت:

- وقت داشتین؟

سریع گفتیم:

- مهندس فلاحی نژاد خودشون به من گفتن که برای این ساعت این جا باشم.

منشیش نگاهش رو از روی من گرفت و به برنا چشم دوخت و گفت:

- و شما؟

برنا: فرهمند هستیم.

منشی تو دفترش رو نگاه کرد و گفت:

- ننوشتیم.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. خندیدم و یه طرف دیگه رو نگاه کردم. همچنین با جذبه گفت فرهمند هستیم که گفتیم الان منشیه بلند می

شه و با احترام راهنمایی می کنه تو دفتر.

برنا فکش رو روی هم فشار داد و دستش رو روی میز گذاشت و در حالی که سعی می کرد عصبی بودن خودش رو پنهان کنه، گفت:

-به خودشون بگید می شناسن.

منشی عینکش رو کشید بالا و از جاش بلند شد و گفت:

- یه چند لحظه صبر کنید.

رفت طرف در اتاق و چند تا ضربه زد و وارد اتاق شد. برگشتم سمت برنا که دبدم عصبی ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. خیلی خنده ام

گرفته بود. سعی کردم لبم رو جمع کنم ولی فایده ای نداشت.

فکش رو روی هم فشار داد و گفت:

- چی خنده داره؟

عادت بدی که از بچگی داشتم این بود که تا بهم می گفتن، به چی می خندی؟ حتی اگه قبلش نمی خندیدم می زدم زیر خنده.

برنا هم تا این رو گفت نزدیک بود منفجر شم ولی فقط به تک خنده ای اکتفا کردم و در حالی که نیشم باز بود گفتم:

- هیچی.

برنا سرش رو تگون داد و تکیه اش رو از روی میز برداشت و گفت:

- که هیچی؟!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- یه همچین چیزایی.

تا برنا اومد دهنش رو باز کنه که جوابم رو بده، منشی از تو اتاق بیرون اومد و گفت:

- خانم ایزدی شما هستی؟

سرم رو تگون دادم.

منشی: بفرمایید!

صدای اعتراض برنا بلند شد:

- خانم ببخشید ولی...

منشی: مهندس گفتن به خانم ایزدی زودتر گفتن.

ورق های کالک رو تو دستم محکم گرفتم و با لبخند پیروزمندانه از جلو برنا رد شدم. دو تا ضربه به در زدم و در اتاق رو باز کردم که

صدای برنا اومد:

-خانم مگه صف شیر که زودتر وقت گرفته؟

وارد اتاق شدم. اومدم در اتاق رو ببندم که به برنا که عصبی وایساده بود لبخند دیگه ای زدم و در اتاق رو بستم.

نمی دونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه پسر مهندس فلاحی نژاد هم تو اتاق بود.

بعد از احوال پرسی و کلی حرف درباره ی ساختمون روی نقشه کار کردیم و کلی کمکم کرد. یکم به من نگاه کرد و گفت:

- حالا سعید هم یه نگاه بندازه بد نیست. بالاخره جوان هستید و سلیقه هاتون بیشتر شبیه هم هستش. سعید جان بابا؟

پسرش هم اومد. قد نسبتا بلند و چهره ای معمولی داشت. نه خیلی خوب بود، نه خیلی بد! خیلی ساده بود. اومد و به نقشه ها نگاه کرد.

داشتیم درباره نقشه حرف می زدیم که خود مهندس هم پست صندلیش نشست و گوشیش رو برداشت و تو تلفن یه چیزی گفت.

بعد از چند ثانیه ضربه ای به در اتاق زده شد و در اتاق باز شد.

سعید: نکته داره نقشه تون.

خندیدم و سرم رو بلند کردم و با برنا چشم تو چشم شدم که عصبی بهم چشم دوخته بود. خنده روی لب هام ماسید.

و دوباره به سعید که سرش پایین بود و به نقشه ها نگاه می کرد خیره شدم. برنا کمی از در فاصله گرفت و به مهندس نزدیک شد و سلام کرد و سعید هم هم زمان سرش و بلند کرد و هر دو نفر به هم سلام کردن. من که کمی معذب شده بودم سوالی از سعید کردم که اونم دوباره به نقشه نگاه کرد و چیزایی گفت که دیگه من ازشون چیزی سر در نمی آوردم. ذهنم حسابی مشغول بود. برنا در حال صحبت کردن با فلاحی نژاد بود. چیزی از حرفاشون و نمی فهمیدم چون سعید مدام ازم سوالی می کرد و منم سعی می کردم درست جوابش و بدم. هنوز من و سعید در مورد نقشه ها حرف می زدیم که برنا بلند شد و به مهندس دستی داد و عزم رفتن کرد.

ناخودآگاه برگشتم و بهش خیره شدم ولی اون اصلا به من نگاه نکرد و از در خارج شد.

امروز هم درست مثل همون روز شده با این تفاوت که این بار برنا زودتر از من پیش مهندس اومده بود و با نگاهش می خواست دوباره اون روز و به یادم بیاره. خنده دار بود اما بعد از سلام و علیک و آغاز کردن بحث باز من شده بودم همون سها که غرق برنا شده بود و از چیزی سر نمی آوردم. دلم می خواست می تونستم ذهنش و بخونم و ببینم چی تو سرش می گذره. جز همون سلامی که بدو ورود کرد حتی دیگه بهم نگاهی هم نکرد و مشغول حرف زدن با مهندس شد.

بعد از پایان جلسه که بدون کوچکترین حرفی از جانب من به اتمام رسیده بود، مهندس بعد از گفتن نکات و پیشنهاداتی همراه برنا از دفتر خارج شد. به احترامش بلند شدم و به محض خروجش از دفتر دوباره سر جام نشستم. نمی دونستم برنا دوباره بر می گرده یا نه، اما پاهام هم دیگه توان بلند شدن نداشتن. تمام اون لحظاتی که برنا تو دفترم بود رو به یاد آوردم و غرق فکر شدم. نازنین که متوجه حالم بود باهام کاری نداشت و مرتب بیرون می رفت و گاهی هم با تلفنش حرف می زد.

به نقشه های روی میز خیره شدم. انگار از اول کار هم، این پروژه با وجود برنا پیش می رفت. باز به نقشه ها نگاه کردم که در بیشتر جاهای نقشه تغییراتی ایجاد شده بود که دیگه نمی تونستم بگم اینا نقشه های من هستن و خودم روشن نظارت دارم. عملا از این پروژه با سر و کله هایی که با برنا زده بودم کشیده بودم کنار و فقط نقش یه ناظری رو داشتم که وجودش گاهی شاید لازم بود.

نفسم و پر صدا بیرون دادم و از جام بلند شدم. از دفتر که خارج شدم نگاهم به نازنین افتاد که در حال حرف زدن با تلفن بود و از برنا هم خبری نبود. ابرو هام و انداختم بالا و به طرف در خروجی رفتم. احساس سرخوردگی و ناکامی می کردم و فکر می کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. دلم می خواست هر چه زودتر به خونه برسم و تا می تونم ساعت ها بخوابم بلکه حداقل انقدر ذهنم درگیر نباشه اما نمی شد. تو هر قدمی که بر می داشتم صدا و صورتش جلوی چشمم رژه می رفتن.

سرم و بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. با این همه بزرگیش انگار جایی برای نفس کشیدن من نداشت. یهو از این شهر و فضا زده شدم و دلم خواست به جایی برم که هیچ کسی من و شناسه و یه شروع تازه رو آغاز کنم. شروعی بدون برنا، بدون فکر کردن به اون و بدون وابستگی هام.

تو راه برگشت از سوپری سر کوچه یه بسته ناگت گرفتم. با این که دلم هوس یه غذای خونگی و جا افتاده رو کرده بود، اما ترجیح دادم زیاد خودم و با غذا درست کردن خسته نکنم و فقط رحمی به شکم گرسنه ام بکنم. کلید و توی در انداختم و وارد شدم.

نبودن مادر و پدر هم تو این شرایط انگار فرصتی شده بود که با خیال راحت تری درباره تصمیمی که می خوام بگیرم فکر کنم.

بعد از در آوردن لباسام به طرف آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم و از همون جا از پنجره به بیرون خیره شدم. رفت و آمد کمی تو کوچه بود و کمتر ماشینی بود که از کوچه می گذشت. همون طور به کوچه خیره شده بودم که صدای زنگ تلفن خونه در اومد. چشم از فضای کوچه گرفتم و به شماره افتاده شده روی صفحه خیره شدم. شماره رو خوب می شناختم، نیازی نبود زیاد به خودم سختی بدم و به یاد بیارم که این شماره متعلق به کیه.

شاید باید خوشحال می شدم و شایدم به خاطر تصمیمی که گرفته بودم ناراحت. اون قدر به گوشی خیره شدم که رفت روی پیغام گیر ولی پیغامی نداشت. با حسرت آهی کشیدم و برای خودم چایی دم کردم. هر چه قدر که می گذشت بیشتر مصمم می شدم که تصمیم و عملی کنم. تصمیمی که همه چیز و تغییر می داد.

- نه مهندس، می دونید فکر می کنم این فرصت خوبی باشه و دیگه نتونم به دستش بیارم برای همین ازتون می خوام که اگه امکان داره من و از پروژه حذف کنید. مهندس فرمند مهندس توانایی هستن و می تونن بدون حضور من کار رو با موفقیت به پایان برسونن.

...

- نه اصلا! این مورد هم اتفاقی پیش اومد و من فکر می کنم که نباید از دستش بدم.

...

- بله حق با شماست.

...

-باشه، پس من تا چند روز دیگه میام شرکت، که هم بیشتر با شما صحبت کنم و هم این که کار و تحویل مهندس فرمند بدم.

...

- ممنون و خدانگهدار.

با گذاشتن گوشی تلفن به تمام دروغایی که به مهندس گفته بودم فکر کردم. به دورغایی که هیچ کدومشون صحت نداشتن. پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

- هه موقعیت!

موقعیتی که خودم برای خودم درست کرده بودم و حالا باید عملیش می کردم فقط می موند راضی کردن پدر و مادرم که می دونستم مادر با این قضیه خیلی سخت کنار میاد ولی پدر رو می تونستم با دو سه بار حرف زدن قانعش کنم، اما قبل از حرف زدن با اون ها باید از چیزی مطمئن می شدم و این مطمئن شدن فقط از جانب یه نفر بود و اون شخص کسی نبود به جز فریبرز که برنا چشم دیدنش و نداشت.

همون طور که لبه تخت نشسته بودم و به گردنبد اهدایی فریبرز خیره شده بودم گوشام و به بوق های کشیده ای که می شنیدم تیز کرده بودم و منتظر برقراری ارتباط بودم.

شماره اش و به هزار زور و زحمت و بهونه از پدرش گرفته بودم که شک نکنه و فقط بهش گفته بودم برای پروژه ای که دسته می خوام مشورتی با یکی از دوستان فریبرز که از قضا مهندس هم هست داشته باشم که پدرش کلی هم استقبال کرد و شماره رو بهم داد.

هم چنان زنجیر و بین انگشتم می چرخاندم که صدای تو گوشی پیچید و زبونم برای لحظه ای بند اومد و نفمیدم که قراره چی بهش بگم. شاید داشتم پیشمون می شدم که سریع آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

- سلام.

- سلام. شما؟

- ایزدی هستم، سها ایزدی!

لحظه ای سکوت کرد و با تغییر صدایی که شادی و خوشحالی کاملاً توش مشهود بود گفت:

- سها، سها ایزدی. چطورید خانم مهندس؟

- ممنون، بد موقع که تماس نگرفتم؟

- نه، خواهش می کنم. اصلاً! برای شما هیچ وقت بد موقع نیست.

لبخند تلخی زدم و سعی کردم کمی آروم و خوددار باشم.

- من برای موضوع مهمی که فکر می کنم به آینده ام خیلی بستگی داره با شما تماس گرفتم.

که باز سکوت کرد و با تردید گفت:

- من در خدمتم، خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.

و همین آغازی شد برای ادامه مکالمه های تلفنی ما دو نفر و امیدوارم بودم که این تماس ها و هزینه کردن ها مفید واقع بشه که در واقع هم شد.

بعد از صحبت کردن با مهندس فرجاد و راضی کردنش عملاً تمام کارها رو به برنا سپردم. با این که دلم به رفتن راضی نبود ولی همش به خودم وعده وعید می دادم که می تونم تحمل کنم اما چیزی ته دلم می گفت اگه برنا فقط یک بار، فقط یک بار دیگه بهم ابراز علاقه کنه برای همیشه از این تصمیم صرف نظر می کنم و قید همه چی رو می زنم اما دریغ از یه حرکت کوچیک از جانب برنا که می تونست من و امیدوارتر کنه.

بعد از خروج از شرکت به گوشی نازنین که مدتی بود ازش خبری نداشتم تماس گرفتم.

به محض برقراری ارتباط جواب داد:

- پارسال دوست امسال آشنا، کجایی بی معرفت؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو کجایی که دیگه یادی از این رفیقت نمی گیری؟

- والا بلا ما هستیم. شما سایه ات سنگین شده خانم. یهو می ری و دیگه پیداتم نمی شه ما رو هم که اصلاً آدم حساب نمی کنی ببینی هستیم؟

نیستیم؟ مرده ایم؟ زنده ایم؟

- ای وای نازنین بسه! بیچاره اون تیام که خدا می دونه چی می خواد از دست تو بکشه.

خنده ای کرد و گفت:

- دلشم بخواد. هرچی بگرده فکر می کنی مثل من پیدا می کنه؟ خودتم می دونی نه.

خیلی خب بابا! فهمیدم عتیقه ای. حالا کجایی که سر و کله ات پیدا نیست؟

- سرم که هنوز رو تنمه، کله ام هم داره فکرای خوب خوب می کنه.

- خدا کنه.

- راستی مادر و پدرت برگشتن؟

- آره مامان که چند روز پیش اومد و بابا هم دیشب.

- خب به سلامتی! از تنهایی هم در اومدی. حالا کی میای سر ساختمون؟

- جوابی ندادم و ازش پرسیدم:

- بالاخره این شازده شرفیاب شد حضور پدر و مادر محترم برای امر غلامی؟

- وای نگو سها! چه شبی بود.

- حتما خیلی بهت خوش گذشته؟

می دونستم نیشش حسابی باز شده و با یادآوری شب خواستگاری می خواد دونه دونه ی حوادث اون شب و برام بازگو کنه، برای همین

پیش دستی کردم و بهش گفتم:

-اگه طاقت تموم شده و می خوای یکم جلوی من ندید بازی در بیاری بدو بیا خونمون تا نظرم عوض نشده.

- مرگ سها پیام؟

- ای درد! داری شوهر می کنی، هنوز آدم نشدی؟

- نه به جان تو تازه دارم خل می شم.

و بلند زد زیر خنده. تماس و قطع کرد. می دونستم دلم برای همین کاراشم تنگ می شه ولی چاره دیگه ای نداشتم.

تمام این چند روز و با مادر حرف زده بودم و اون به شدت مخالفت می کرد. تنها امیدم پدر بود که هنوز باهاش حرف زده بودم و می

خواستم هر جوری شده امشب باهاش حرف بزنم. مخصوصا که می دونستم فریبرز دست رو دست نذاشته و ننشسته و به خواست خودم

دنبال کارهامه.

کمی اتاقم و مرتب کردم و منتظر اومدنش شدم. مثل همیشه زودتر از اون چیزی که فکر می کردم اومد. شاد و سرزنده و خوشحال!

- خب تعریف کن. چایی که نریختی رو پاش؟

- نه بابا! تازه من که چایی رو نبردم.

- پس کی برد؟

- یادم نیاد جان سها. اون قدر هل بودم که همش یه گوشه کز کرده بودم.

- آره اونم تو یه گوشه. کمتر خالی ببند.

- دروغم چیه آخه دختر خوب؟

- خب آخرش چی شد؟

- هیچی دیگه قراره همین پنجشنبه تو یکی از باغ های عموی تیام مراسم عقدمون و بگیریم.

یهو چایی پرید تو گلوم و با چشمای گشاد شده ازش پرسیدم:

- چر ااین قدر زود؟

- به نظرت زوده؟

- نه، مثل این که دو تاتون بد ترمز بریدین.

- سها من که تیام و چند سالی هست که می شناسم غریبه نیست که بگم یه مدت نامزد بمونیم.

- حالا چند سال یا یه روز در هر صورت آدم باید کمی محتاط باشه.

با دلخوری از کنارم بلند شد و به طرف پنجره رفت و چتری هاش و با دست عقب داد و گفت:

- اگه می خواستم محتاط باشم که باید مثل تو همه چی رو از دست می دادم.

با ناراحتی از جام بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:

- منظورت چیه؟

با دست ضربه آرومی به شونه ام زد و همون طور که به طرف تخت می رفت گفت:

- هیچی.

- می گی یا به زور از دهنتم بکشم بیرون؟

سرش و با حالتی عصبی حرکتی داد و به چشمام خیره شد و با غیض گفت:

- اگه خانم کمتر عشوه می اومدن و یکم با دل بعضیا راه می اومدن دیگه لازم نبود حالا حسرت بخورن.

- دیگه داری چرت و پرت می گی برای خودت. به قول خود داری خل می شی.

- من دارم خل می شم یا تو؟

برگشتم طرفش و تو چشماش براق شدم. پوزخندی زد و با افسوس گفت:

- دختره هیچیش از تو سَرتر نیست ولی بیا ببین برنا چه ها که براش نمی کنه، اون وقت تو این جا نشستی و منتظری که از آسمون نامه

فدایت بشوم برات بیاد؟

با حرف نارنین یه لحظه گنگ وسط اتاق ایستادم و بهش خیره شدم. حتی قادر به بیان جمله ای نبودم و باورم نمی شد که نازنین داره دوباره

برنا حرف می زنه.

- چی شد؟ تازه هوشتم اومد سر جاش؟ حالا که همه چی تموم شده؟

با حالتی عصبی چند بار پلکام و باز و بسته کردم که دست دراز کرد و جبه ای از انگور و از خوشه جدا کرد و گفت:

- والا منم باور نمی کردم تا وقتی که تیام بهم گفت برنا نامزد کرده. به من که گفت دود از کله ام بلند شد. با این که تیام بهم گفته بود ولی

تا با چشمای خودم ندیده بودم نمی خواستم باور کنم.

- هر جا که می ره دختره هم باهاشه، عینهو کنه. یه دختره سبزه رو و لاغر مردنی. حالا هی ناز کن و با همه قهر باش. اصلا سر ساختمونم نیا.

بعد دست کرد توی کیفش و کارتی رو به طرفم گرفت و گفت:

- اینم کارت دعوت برای پنچشنبه، حتما بیا.

هنوز تو بهت بودم که گفت:

- نمی خواستم ناراحتت کنم ولی از روزی که رفتی و خبری ازت نشد با خودم گفتم حتما موضوع رو فهمیدی که حسابی کشیدی کنار.

بلند شد و به طرفم اومد و دستش و رو شونه ام گذاشت و با مهربونی گفت:

- کاش یکم دو تایتون لجباز نبودین.

و بعد در حالی که مانتوش و تنش می کرد و پشتش به من بود با صدای ناراحتی گفت:

- تیمامی گه دختر یکی از دوستای پدر برناست. مثل اینکه تازه از خارجم برگشته و این آقا برنای ما رو تور کرده.

با قدم های آرومی به طرف صندلیم رفتم و روش نشستم و سرم و با ناباوری به سمت پایین گرفتم. دیگه مهم نبود نازنین چی می خواد بهم

بگه و چه فکرای کنه. اون همه چی رو می دونست و من فهمیده بودم که دیگه کسی به اسم برنا نخواهم داشت.

صدای بسته شدن در خبر از رفتن نازنین می داد ولی من هنوز همون جور نشسته بودم و به کارتی که توی دستم بود زل زده بودم. چه

خیال هایی که داشتم، چه رویاهایی برای خودم ساخته بودم. کاخ آرزو هام شکسته شده بود. نمی دونستم باید چی کار کنم. داشتم دیوونه

می شدم. به سراغ کتابخونه ام رفتم و کتاب فروغ رو در آوردم و محکم به گوشه ای پرتابش کردم. بغض بدی گلوم رو گرفته بود. رفتم و

گوشه تخت نشستم. خدایا باید چی کار می کردم؟ کارت رو باز کردم، با خط خوش اسم نازنین و تیمام رو روش نوشته بود. باید می رفتم یا

نه؟ آیا می تونستم برم و اون دختر رو کنار برنا بینم؟ این قدر تحمل داشتم؟ خودمم نمی دونستم. سرم رو بین دو تا دستام گرفتم و

محکم فشار دادم. هرچی فکرهای عذاب آور بود یک دفعه به مغزم هجوم آورده بودن. خسته شده بودم با این که دلم شکسته بود ولی این

کارش باعث شد مصمم تر از قبل از ایران بتونم دل بکنم و برم. به سوی کشوری برم که نمی دونستم چه سرنوشتی قرار بود توش برام

رقم بخوره. صدای زنگ موبایلم باعث شد از فکر خارج بشم. از سر جام بلند شدم و به سمتش رفتم. شماره نا آشنایی روش افتاده بود.

جوابش رو دادم:

- بله، بفرمایید؟

شخص ناشناس: سلام سها، فریبرزم.

- سلام، ببخشید نشناختمت. خوبی؟

فریبرز: مرسی، تو خوبی؟

- آره منم خوبم. چه خبرا؟

فریبرز: مزدگونی بده. کارات درست شدن و دانشگاه هم پذیرشت و قبول کرده فقط کافیه بری دنبال کارای ویزات. من همه اینا رو برات

میل می کنم.

از ناراحتی چند دقیقه پیش خبری نبود. با صدایی که خوشحالی توش موج می زد، گفتم:

- وای! مرسی فریبرز خیلی خوشحالم کردی.

فریبرز: خواهش می کنم، به زودی می بینمت.

و با صدای آرومی ادامه داد:

- خانمم!

با این که شنیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم. دلم نمی خواست دوباره به کسی دل ببندم. زخم اولی هنوز تر و تازه روی دلم مونده بود. بعد از چند دقیقه حرف زدن گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. باید به سراغ مادر می رفتم باید هرجور شده بود راضیش می کردم، به هر قیمتی که بود.

از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان مشغول درست کردن شام بود.

- مامان می شه با هم حرف بزنیم؟

مامان: بذار برای بعد، دستم بنده.

- مامان جان واجبه.

مامان دست هاش رو شست و به سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟

- مامان خودتون می دونید من تصمیم رو گرفتم که برم.

مامان: آره و جواب من و هم می دونی.

- آخه چرا مادر من؟ چرا مخالفت می کنی؟

مامان: یه دختر تک و تنها توی کشور غریب...

زودی بین حرفش پریدم و گفتم:

- مامان نگران نباشین. خواهش می کنم آینده من به این تصمیم شما بستگی داره. بعدشم اون جا فریبرز هست و تو خیلی از کارا کمکم می کنه. اصلا ممکنه بتونم خوابگاه بگیرم دیگه این جوری تنها هم نیستم.

مامان به صورتم چشم دوخت و هاله ای از اشک چشم هاش رو پر کرد و گفت:

- نمی دونم چرا این تصمیم و گرفتی. توی این چند وقتی که این موضوع رو گفتی خیلی روش فکر کردم ولی دلم طاقت دوری از تو رو نداره اما حالا که می بینم این قدر مصممی، برخلاف میل مجبورم رضایت بدم ولی یه خواهشی ازت دارم.

- چی؟

مامان: هیچ وقت ما رو فراموش نکن و هم این که مراقب خودت باش. می خوام مثل همیشه باشی و یه چیز دیگه، بچه بازی درنیاری.

- مامان جان این چه حرفیه؟ برای چی فراموشتون کنم؟ اصلا مگه امکان داره همچین چیزی؟ چشم حتما، دیگه هم بچه بازی در نمیارم.

مامان آغوشش رو برام باز کرد و من هم با کمال میل خودم رو تو آغوش گرم مادرم جا دادم. می دونستم ممکنه برای یه مدت خیلی طولانی از این آغوش محروم بشم.

مامان: به بابات گفتی؟

- نه هنوز، امشب می گم.

مامان من رو از آغوشش جدا کرد و گفت:

- امیدوارم خیر باشه برات.

لبخندی به روش زدم و به سمت اتاقم رفتم. در رو پشت سرم بستم و همون جا پشت در نشستم و زدم زیر گریه. دلم پر بود از نامردی، از این که به خاطر فراموش کردن کسی که ارزش هیچ چیز رو نداشت باید خانواده ام رو رها کنم و برم. به قول نازنین شاید تقصیر خودم بود ولی نه، تقصیر من نبود. اون روز خودش گفت فراموشش کنم. آره! اون داشت بازیم می داد اگر واقعا عاشق بود همچین کاری و نمی کرد. به کتاب فروغ که گوشه ای از اتاق افتاده بود نگاه انداختم. بلند شدم و به سمتش رفتم. برش داشتم، جلدش جدا شده بود. آروم صافش کردم هنوز گل های خشک سر جاشون بودن. چند تاییشون هم گوشه اتاقم افتاده بودن. کاغذی که لای کتاب بود رو باز کردم. قطره اشکم روی کلمه ی « تا ابد عاشق بمان! » افتاد. عاشق چی بمونم؟ عاشق بی وفايي تو؟ عاشق چی؟ از سر جام بلند شدم و به سمت میزم رفتم. درست پشت همون شعر یک شعر که به گونه ای حرف دلم بود از فریدون مشیری نوشتم.

« دل از سنگ باید که از درد عشق

ننالد خدایا دلم سنگ نیست

مرا عشق او چنگ اندوه ساخت

که جز غم در این چنگ آهنگ نیست

به لب جز سرود امیدم نبود

مرا بانگ این چنگ خاموش کرد

چنان دل به آهنگ او خو گرفت

که آهنگ خود را فراموش کرد

نمی دانم این چنگی سرنوشت

چه می خواهد از جان فرسوده ام

کجا می کشانندم این نغمه ها

که یک دم نخواهند آسوده ام

دل از این جهان بر گرفتم دریغ

هنوزم به جان آتش عشق اوست

در این واپسین لحظه زندگی

هنوزم در این سینه یک آرزوست

دلم کرده امشب هوای شراب

شرابی که از جان برآرد خروش

شرابی که بینم در آن رقص مرگ

شرابی که هرگز نیابم بهوش

مگر وا رهم از غم عشق او

مگر نشنوم بانگ این چنگ را

همه زندگی نغمه ماتم است

نمی خواهم این ناخوش آهنگ را..

سرم رو روی میز گذاشتم و آروم گریه کردم. دلم می خواست تمام این رویاها، تمام این عشق با اشک شسته بشه و بره ولی نمی شد. این عشق توی بند بند وجودم ریشه دوونده بود و فقط با رفتن و با دور شدن شاید می تونستم براش تسکینی پیدا کنم. امشب حتما باید بابا حرف می زدم تمام این دو ساعتی که طول کشید تا بابا بیاد رو با راه رفتن و فکر کردن گذروندم. وقتی صدای در رو شنیدم، با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت بابا رفتم. دلم نمی خواست حتی یک لحظه رو هم از دست بدم.

- سلام بابا!

بابا: سلام دخترم. چیزی شده؟

- نه، چطور مگه؟

بابا: این جوری با عجله اومدی این جا.

- آهان! باید در مورد یک چیز مهم باهاتون حرف بزنم.

بابا: باشه من برم لباسام رو عوض کنم و دست و صورتم رو بشورم الان میام.

تا زمانی که بابا برگرده دل توی دلم نبود. مامان هم به خوبی حال رو فهمیده بود و چیزی نمی گفت. می دونستم ناراحته ولی به خاطر من از خواسته دلش گذشته.

بابا: من در خدمتم.

لبخندی زدم و شروع به تعریف کردن تصمیمی که داشتم کردم و اضافه کردم که فریبرز گفته پذیرشم رو یه دانشگاه قبول کرده و تقریبا تمام کارهای اون جا انجام شده و مشکلی نیست، فقط باید برم دنبال ویزا و بلیط.

بابا: دخترم نمی دونم چی بگم. تو تقریبا نصف بیشتر راه رو رفتی و این جوری که معلومه از تصمیمت کوتاه نییای. من مخالفتی ندارم، چون می دونم تصمیم خوبی برای آینده ات گرفتی و این خیلی خوبه پس هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم و امیدوارم مثل همیشه سربلندم کنی.

باورم نمی شد بابا به این راحتی قبول کرده باشه. از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. بعد از همه این حرف ها تازه یادم افتاد که باید مامان و بابا رو در جریان عقد نازنین بذارم. اون قدر فکرم مشغول بود و اون قدر از دست برنا حرص خورده بودم که همه چی یادم رفته بود ولی با این حرف بابا و اعلام موافقتش انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود و همه فکرهای ناراحت کننده از فکرم پرواز کرده بودن. به سراغ مامان رفتم و اون و در جریان قضیه گذاشتم و بهش گفتم برای پنجشنبه آماده باشن و به بابا هم بگه و ازش خواهش کردم یه کادویی از طرف من برای نازنین به سلیقه خودش بگیره چون وقت زیادی نداشتم که بخوام براش چیزی بگیرم.

زمان به سرعت می گذشت و الان یک ساعت وقت داشتم تا خودم رو برای رفتن به عقد نازنین آماده کنم. یه دوش سریع گرفتم و به زیباترین شکل ممکن خودم را درست کردم. دلم می خواست به چشم همه پیام مخصوصا برنا و در ظاهر بهش ثابت کنم نبودنش برام اهمیتی نداره هر چند در باطن بودنش خیلی برام اهمیت داره. می خواستم بفهمه کی رو از دست داده وقتی حاضر و آماده رفتم پیش مامان اینا، مامان گفت:

مامان: چه قدر خوشگل شدی سها! انشا... عروسی خودت.

از این حرف مامان دلم گرفت. شاید هیچ وقت این روز نمی رسید ولی ظاهر م رو حفظ کردم و به لبخندی اکتفا کردم و بعد به سمت باغ راه افتادیم. تقریباً بیشتر مهمون ها اومده بودن ولی هنوز خبری از نازنین و تیام نبود. به سمت مادر نازنین رفتم که با دختری مشغول صحبت کردن بود و گفتم:

- سلام خاله جان!

خاله: سلام سها جان. خوبی؟ وای چه قدر خوشگل شدی عزیزم.

- مرسی خاله جان، منم خوبم. ممنون، لطف دارین. نازنین اینا نیومدن؟

خاله: نه هنوز ولی تیام زنگ زد و گفت تا چند دقیقه دیگه می رسن. راستی یادم رفت معرفی کنم. آرزو جان نامزد علی!

با دختر جوانی که اون جا ایستاده بود دست دادم و اظهار خوشحالی کردم و بهش تبریک گفتم و اونم به گرمی جوابم رو داد. دختر خوبی به نظر می اومد و منم باهاش احساس راحتی می کردم و تصمیم گرفتم باهاش بمونم و اونم از این نظر استقبال کرد و با هم مشغول حرف زدن شدیم تا نازنین و تیام اومدن. وای! نازنین تو اون لباس نباتی رنگش عین فرشته ها می درخشید. وقتی به سمت ما اومد به آرومی صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شدی.

نازنین: مرسی، تو هم همین طور. چشم همه رو درمیاری.

یه نیشگون آروم از بازوش گرفتم و گفتم:

- تو هنوز آدم نشدی؟

نازنین: یه بار گفتم نه.

جواب نازنین رو ندادم و رو به تیام گفتم:

- مبارک باشه ولی قول بدین مراقب این دوست من باشین البته باید بگم بیشتر مراقب خودتون باشین.

تیام با خنده گفت:

- چرا؟

- یه چند وقت دیگه متوجه می شین.

نازنین: چی می گی تو برای خودت؟ بذار من برم یه سلام و علیک کنم با مهمونا بعد میام همین جا.

بعد از رفتن نازنین نگاهی به آرزو که گوشه ای ایستاده بود و می خندید انداختم و گفتم:

- چرا می خندی؟

آرزو: هیچی، از دست تو و نازنین.

- تازه ما رو ندیدی. از این بدتریم حالا این جا رعایت کردیم.

نازنین به سمت جایی که نشسته بودیم اومد و کنار ما نشست و تیام هم چند تا صندلی اون طرف تر نشست. بعد از چند دقیقه ای خاله خواست که به اتاق عقد بریم چون عاقد اومده بود.

سر سفره عقد بود که برنا رو با نامزدش دیدم. همون جوری که نازنین گفته بود یه دختر لاغر و سبزه رو که نمی شد هیچ نشونه زیبایی رو تو صورتش پیدا کرد، دیدم. نمی دونستم برنا چطور همچین کسی رو به عنوان همسر قبول کرده. با گفتن این کلمه انگار خنجری توی قلبم کشیده شد و جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم ولی نباید به روی خودم می آوردم. سریع سرم رو پایین انداختم و با نوک انگشتام جوری که آرایشم پاک نشه قطره های اشک رو گرفتم ولی نمی دونستم این کارم از دید تیزبین برنا دور نمی مونه. هیچی از مراسم عقد نفهمیدم و فقط صدای خاله که همه رو به باغ دعوت می کرد باعث شد از فکر خارج بشم و به همراه مهمون ها به سمت باغ برم. حتی نفهمیده بودم مامان کی هدیه من رو به نازنین داده.

گوشه ای دنج کنار آرزو نشستم و در سکوت با چشم به دنبال برنا می گشتم. خدا رو شکر می کردم که زیاد توی دید نیستم. دختره ی لاغر اندام رو دیدم که داره با چند تا پسر گپ می زنه انگار نه انگار که خودش همراهی داره. واقعا چی می تونستم بگم؟ نه به اون غیرت بازی که تو تولد نازنین سر من درآورد، نه به الان. خوبه هیچ صنمی هم اون موقع با من نداشت الان که زنش رو ول کرده با پسرا گپ بزنه. رقص و پایکوبی شروع شده بود و آرزو از من خواست که با هم به وسط مجلس بریم. با این که تمایلی نداشتم ولی برای اثبات خوشحالیم و نشون دادن بی تفاوتیم نسبت به حرکات برنا باید این کار رو می کردم. داشتم با آرزو می رقصیدم که برنا و اون دختر کنارم ظاهر شدن. از عشوهِ هایی که دختره می اومد حالم بد می شد و دلم می خواست با یه چیزی توی سرش بکوبم که این قدر ادا و اطوار نیاد. وسط رقصیدن بودیم که یهو برنا رو در روی من قرار گرفت. می خواستم برم که با گرفتن دستم مانع شد. سعی کردم با ظاهری عادی و بی تفاوت دوباره مشغول رقصیدن بشم اما توی دلم انگار رخت می شستن. با طعنه گفتم:

- فکر نمی کردم این قدر خوش سلیقه باشی!

برنا که متوجه منظور من نشده بود، گفت:

- در چه موردی؟

با سر به دختره اشاره کردم و گفتم:

- ایشون رو می گم.

برنا: چشمات قشنگ می بینه.

- چشمام که قشنگ می بینه وگرنه ایشون قابل دیدن نیست و یادت باشه چشمای قشنگ همه چی رو قشنگ می بینه.

برنا که از نیش زبون من تعجب کرده بود، گفت:

- فکر نمی کردم این قدر نیش دار حرف بزنی.

- حالا می تونی فکر کنی.

آخرای آهنگ بود که خودم رو از دست برنا بیرون کشیدم و به سمت صندلی ها برگشتم و روشن نشستم. دیگه از بقیه مهمونی چیزی نفهمیدم و فقط گاهی به حرف های نازنین جواب های کوتاه می دادم. حتی به بشقاب غذایی که مامان برام کشیده بود هم دست نزده بودم. بعد از این که شام تموم شد، دوباره صدای آهنگ بلند شد و همه انگار که منتظر باشن پریدن وسط و شروع کردن به رقصیدن. نازنین هم که انگار به خودش قول داده بود تا آخر مهمونی اون وسط بالا پایین بپره.

با دیدن خوشحالیش ناخود آگاه لبخند روی لبم اومد. نازنین که چشمش بهم افتاده بود، با اشاره ازم خواست پیشش برم. از سر جام بلند شدم و آروم آروم به سمتش رفتم.

هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که با قدم بلندی که برداشت سریع اومد نزدیکم و دستم رو گرفت و مجبور به رقصم کرد. و بلند بلند با خواننده شروع کرد به خوندن:

موهات و افشون کن! بیا باز دل و پریشون کن و برو
شیدا شو...

تو اون لحظه غافل از همه چی بلند بلند می خندیدم. بین خندیدنم گفتم:
- الان همه می فهمن.

اون قدر صدای ضبط بلند بود که صدامون به هم نمی رسید، برای همین بلند گفتم:
- چی؟

صدام رو بلندتر کردم و گفتم:

- الان همه می فهمن که از خوشحالی شوهر کردن این طوری داری این وسط قر می دی.
نازنین هم که هیچ وقت کم نیاورد، بلند گفتم:
- خب مگه غیر از اینه؟

بلند بلند شروع کردم به خندیدن. نازنین باز قر دادنش رو شروع کرد و دستای من و بالا و پایین می برد و می خوند:
- دیوونه بازی کن و نازی کن و بیا باز دل و راضی کن و برو!

منم اون قدر نازنین حال و هوام رو عوض کرده بود که شروع کردم به خوندن:

- ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالم و دگرگون کن و برو!

تیامم اومد کنارمون. نازنین یکی از دستام و ول کرد و دست تیام رو گرفت. تیامم کت یکی که پشتش بهمون بود رو گرفت و به سمت ما کشید و یکی از دستای اون رو گرفت. من و نازنین هم فارغ از دنیا بلند بلند می خوندیم:

- این یه حس موندگار نیست، برو!

به این عشقا اعتبار نیست، برو!

اصلا نگاه نمی کردم بغل دستم کیه، فقط دستم رو توی دستش گذاشتم و یه حلقه درست کردیم.

درحالی که تمام دندونام در معرض دید بود آهنگ رو می خوندم. برگشتم ببینم دستم تو دست کیه و همین طور می خوندم:

- نمون این جا برو... نمون این جا!

نمون این جا برو... نمون این جا!

چشمم بهش افتاد که دستم توی دستش بود. خنده روی لب هام ماسید. مثل ضبطی که در حال خاموش شدن، صدام کم کم داشت کم می شد:

- نمون این جا برو... نمون این جا.

اونم انگار نه انگار دست من رو گرفته داشت می خوند. یه لحظه چشمش بهم خورد که مات و مبهوت بهش خیره شده بودم. با لبخندی که داشت، بهم یکم نگاه کرد و خوند:

- نمون این جا برو... نمون این جا.

با فشار دست نازنین نگاهم رو از برنا گرفتم و به نازنین نگاه کردم. لبخندش رو پر رنگ تر کرد. برای این که حس و حال رو نفهمه لبخندی بی جون تحویلش دادم. یه چشمش رو جمع کرد که یعنی، چی شد؟ الکی دوباره تمام دندونام رو در معرض دید گذاشتم و بلند خوندم:

- نه گناه منه نه تقصیر تو

این زمونه سازگار نیست برو

نازنین که انگار خیالش راحت شده بود دوباره لبخند روی لبش اومد و شروع کرد به خوندن.

به خودم اومدم، دیدم ما حلقه ی کوچیک وسطی هستیم و یه حلقه ی بزرگ تر دورمون دارن می چرخن و می رقصن.

آهنگ که تموم شد، با صدای دوباره دوباره ی مهمون ها آهنگ از اول شروع شد.

دستی که توی دست برنا بود، کم کم داشت شل می شد که برنا محکم دستم رو تو دستش فشار داد.

نمی دونم چرا وسط اون همه شادی و خوشحالی بغض کردم. می دونستم خنده ام پاسخ گوی این بغض نیست ولی سعی کردم بلند بخونم.

- ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حال و دگرگون کن و برو

دیوونه بازی کن و نازی کن و بیا باز دل و راضی کن و برو

زیر لب تکرار کردم:

- برو...

تو دلم گفتم، سها برو. دیگه ایران جای تو نیست. سها باید بری.

سعی کردم اشکی که تو چشمم جمع شده بود از تو چشمم بیرون نزنه. تا آخر آهنگ رقصیدم و خوندم و خدا رو شکر کردم اشک تو

چشمم خشک شده بود و پاش رو از چشمم بیرون نداشته بود.

آهنگ که تموم شد، خواستم دستم رو از تو دست برنا دریارم که نازنین گفت:

- صبر کنید! صبر کنید!

دست تو دست هم به نازنین نگاه کردیم که ادامه داد:

- ازتون خواهش میکنم هر کسی با بغل دستیش تانگو برقصه.

دلم انگار از چند طبقه افتاد پایین.

با دست های بی حس شده بهش چشم دوختم.

بهم چشمک زد و بلند گفت:

- همه آماده اید؟

و بقیه با صدای بلند گفتن:

- بله!

و صدای سوت و جیغ بلند شد.

هنوز نگاهم رو از نازنین نگرفته بودم. هر کسی مقابل یار روبرویی خودش وایساده بود و منتظر بود آهنگ شروع بشه.

بدون این که به برنا نگاه کنم اومدم دستم رو از تو دستش دربیارم که دستم رو به سمتش خودش کشید و در صدم ثانیه مقابل هم قرار گرفتیم.

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم. لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود. احساس می کردم رگه های پیروزی هم توش موج می زنه. دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- چرا با همراهتون نمی رقصید؟

سرم رو یکم چرخوندم و اون رو بین جمع مقابل پسری دیگه دیدم. پوزخند زدم و برگشتم سمتش و گفتم: -مثل این که جاش امنه.

دستش رو گذاشت روی کمرم. چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم.

چشمام رو باز کردم و سرم رو آوردم بالا اون قدر نزدیکش بودم که بوی عطرش تو دماغم بره.

پوزخندی زد و گفت:

- اون جاش راحت.

منم پوزخندی زدم و تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- جونم غیرت!

نمی دونم چرا انقدر مات به چشمام خیره شده بود؟ لبخندی زد و گفت:

- نیازی به غیرت نداره.

همون موقع چراغ های دور حیاط رو خاموش کردن و فقط نور ماه بود که باعث می شد هم دیگه رو ببینیم.

بازم پوزخند زدم و گفتم:

- برای همه غیرت داری ...

نداشت حرفم رو ادامه بدم.

- بقیه جاشون تو دلم فرق می کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فرق؟

یه پوزخند دیگه زدم و گفتم:

- دلم براش می سوزه.

با خنده گفت:

- دل نازک شدی جدیدا ایزدی.

با گستاخی به چشماش که زیر نور ماه پیدا بود زل زدم و گفتم:

-آخه نمی دونه با کی طرفه.

دستم رو توی دستش فشار داد. حالا دیگه تقریبا صورت هامون نزدیک هم بودن که گفت:

- نمی خواد دلت برای اون بسوزه.

پوزخندی زد و گفت:

-اگر خیلی دوست داری دل بسوزونی، دلت برای خودت بسوزه.

با این که دستام از استرس یخ زده بودن ولی خودم رو نباختم و همون طوری که تو چشمای هم خیره بودیم گفتم:

-دلیلی نمی بینم که برای خودم دلسوزی کنم.

برنا: من دلیل روشنی می بینم.

- می شه...

نداشت حرفم رو بزnm. پرید وسط حرفم و گفت:

- کنار کشیدن از پروژه ی برج. برجی که روزی آرزوت بود اتمام کارش با امضای خودت تموم شه.

یک لحظه صحنه های کش مکش هامون توی دانشگاه از جلوی چشمام رد شد. برنایی که قطرات بارون خیشش کرده بودن و یکی از

دستاش روی سقف ماشینم بود. صداش تو گوشم بود وقتی گفت:

- من این باخت رو مثل پله های موفقیت...

دلم پر کشید برای اون روزا. دلم می خواست حتی یک ماه هم که شده برگردیم عقب تا بتونم جبران کنم ولی الان فقط این رو می دونستم

که دیگه دیر شده، حتی برای برگشتن ثانیه ای عقب تر دیر شده.

به برنا خیره شدم در همون حال دلم برای نگاهش پر می کشید. پاشنه ی کفشم به یه تیکه ی فرو رفته توی چمنای باغ گیر کرد و اگر برنا

نبود پخش زمین بودم.

محکم من و تو آغوشش گرفته بود و به سمت من خم شده بود. فاصله ی صورتامون خیلی کم بود. به اندازه ی یه بند انگشت با هم فاصله

داشتیم.

برنا یکم به چشمام خیره شد و نگاهش از روی صورتم لغزید و رسید روی لب هام و دوباره به چشمام خیره شد. صورتش رو نزدیک تر

آورد. گرمای صورتش رو روی صورت خودم حس می کردم.

صورت هامون در فاصله ی یک سانتی متری هم بودن که چراغا روشن شدن. یکم با ترس بهش خیره شدم. آروم دستم رو از تو دستش

کشیدم بیرون و روی دو تا شونه هاش گذاشتم و خودم رو کشیدم عقب. دستش از روی کمرم سُر خورد.

هر دومون باورمون نمی شد چه اتفاقی قرار بوده بینمون بیفته.

یه قدم رفتم عقب. هنوز چشمم بهش بود. یه قدم دیگه رفتم عقب. مات و مبهوت بهم خیره شده بود. یه قدم دیگه رفتم عقب و دور زدم و

شروع کردم به دویدن. نمی دونم از چی ولی دوست داشتم فرار کنم.

در حال دویدن برگشتم عقب رو نگاه کردم. هنوز همون جا وایساده بود و بدون این که تکون بخوره بهم نگاه می کرد.

برگشتم و به دویدنم ادامه دادم. اصلا نفهمیدم چطوری، ولی وقتی به خودم اومدم که تو سالن رختکن به دیوار تکیه داده بودم و با ناباوری به آینه ی روبروی خودم خیره شده بودم.

وقت رفتن هم با نازنین رو بوسی کردم و به هر دوشون تبریک گفتم و براشون آروزی خوشبختی کردم. سریع خودم رو تو ماشین انداختم و سعی کردم کسی رو نبینم.

فردای اون روز رفتم دنبال بلیط و برای پنجشنبه شب دو هفته بعد بلیط گرفتم.

در تمام این مدت یه حس ناشناخته به تمام وجودم رخنه کرده بود. حسی که هم بهم می گفت برو، هم بهم می گفت بمون. با نگاهی به گذشته ام می دیدم که باید هر چه زودتر از این جا برم اما تا این تصمیم و تو وجودم قطعی می کردم به یاد حرفا و برخوردهای آخر برنا می افتادم و شک و تردید لحظه ای من و رها نمی کرد.

تصمیمی که گرفته بودم طوری بود که اصلا نمی خواستم کسی از قضیه بویی ببره تا وقتی که من از ایران برم و هر چی مادرم اصرار کرد که برای رفتن اقوام و فامیل رو دعوت کنه من مانعش شدم.

من می خواستم دور بشم و همه چی رو فراموش کنم پس لزومی نداشت با گرفتن مهمونی خودم و گول بزنم چون تو رفتنم هیچ شادی ای در کار نبود و این تنها غم و اندوه و حسرت بود که تو دلم جولان می داد و من و فرسنگ ها از آرزو هام دور می کرد.

بالاخره روز رفتن فرا رسید. روزی که اصلا فکرش و نمی کردم که از راه برسه. با تنها کسی که خداحافظی کرده بودم نازنین بود، که اونم یه شب قبل از رفتنم بود. باهاش تماس گرفتم و بهش گفتم که می خوام برم و حالا به جز پدر و مادرم و نازنین که برای بدرقه ام به فرودگاه اومده بود، کسی خبر نداشت.

وقتی نگاه های خیره اش و می دیدم تو دلم بهش می خندیدم. دوستی که هنوز باورش نمی شد من دارم می رم و اون برای بدرقه ام اومده. مادرم با ناراحتی روی صندلی نشسته بود و پدرم که انگار خارج از عالم ما بود و به تابلو اعلانات چشم دوخته بود. شاید هم می خواست با این کار ناراحتیش و بروز نده. نازنین به شدت عصبی بود و دیگه مثل گذشته با من حرف نمی زد. حتی یه شوخی خشک و خالی هم که باعث بشه دم رفتن چهره هممون کمی شاد بشه هم نمی کرد.

به بهانه گرفتن مجله از جمعشون جدا شدم تا بغض نشسته توی گلوم و یه طوری مهار کنم. انگار تازه داشتم پشیمون می شدم که چرا دارم می رم اما از نظر خودم عقب گرد و نرفتنم برام نوعی ضعف محسوب می شد و همین امر من و تو رفتن مصمم می کرد اما ته دلم به هیچ عنوان راضی به رفتن نبود.

هنگام حساب کردن پول مجله سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم و توی یه حرکت به عقب برگشتم. انتظار دیدن چهره ی آشنایی رو داشتم اما انگار فقط یه حس بود که بهم تلقین شده بود. هیچ اثری از نگاهی که فکر می کردم داره من و نگاه می کنه نبود. برای چندمین بار تمام فضای اطراف و با چشم گشتم تا چیزی ببینم اما دریغ از اون چیزی که انتظارش و داشتم.

با ناراحتی مجله رو توی دستم فشردم و به طرف پدر و مادرم رفتم. احساس خفگی توام با غم و اندوه به گلوم چنگ انداخته بود.

با اعلام شماره پرواز فهمیدم وقت جدا شدن فرا رسیده. با این که می دونستم هیچ کسی جز این سه نفر از رفتن من اطلاعی نداره ولی باز برای آخرین بار همون طور که مادر من و به آغوشش کشیده بود، به در ورودی با نا امیدی خیره شدم و هزاران بار اومدنش رو توی ذهنم مجسم کردم اما انگار همش خیالات بود. به بهانه دوری از پدر و مادرم همچنان که تو آغوششون بودم، به اشکام اجازه دادم فرو بریزن تا کمی از این بار سنگین بغض کاسته بشه.

نازنین پر حرف درست شده بود یه عروسک خاموش که با ناباوری به تمام صحنه ها نگاه می کرد و همچون من بنای گریه سر داده بود. سعی کردم با لبخندی اون و تو آغوشم بگیرم و اصلا به این فکر نکنم که شاید تا چندین سال نتونم ببینمش. نازنینی که همیشه برام نه تنها یه دوست، بلکه برام خواهر نداشته ای محسوب می شد که در تمام این سال ها در کنارم بود.

چه قدر دوست داشتم اتفاقی بیفته و چیزی مانع رفتن من بشه اما همه چی دست در دست هم داده بودن که من و راهی یه دیار دیگه بکنن. با راهنمایی مهماندار سر جام نشستم و با ناراحتی سرم و به عقب تکیه دادم.

همش دلم می خواست اشک بریزم و کسی رو مقصر رفتنم بدونم اما نمی شد. چه قدر با خودم کلنجار رفتم با این وجود قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد که سریع با سر انگشتم قطره اشک و از گوشه چشمم محو کردم و نفس عمیقی کشیدم که صدای زنگ گوشیم نفس کشیدن عمیقم و نصفه کار گذاشت.

به صفحه خیره شدم و با دیدن شماره دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم:

- سلام.

- سلام. هنوز پرواز نکردی؟

نگاهی به مسافر و مهماندارا کردم که هنوز در حال جا به جا شدن بودن. نگاهم و از مسافرا گرفتم و بهش گفتم:

- فکر کنم تا یه ربع دیگه پرواز کنیم.

صدای شاداش و از پشت گوشی به راحتی می تونستم تشخیص بدم:

- تو خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

- خوبم، فکر کنم کمی سرما خورده باشم.

خنده ای سر داد و گفت:

- هنوز نیومده آب و هوا بهت نساخته. خودت و خوب پیوشون که سرما نخوری.

لب هام و با ناراحتی روی هم فشار دادم. چرا که انتظار داشتم این حرفا از زبون یه نفر دیگه بهم گفته بشه؟ کسی که می تونست برای همیشه توی قلبم بمونه و من و به آرامش برسونه.

- الو؟ الو؟!

به خودم اومدم و جوابش و دادم:

- بله؟

- یه لحظه احساس کردم قطع شد.

- نه!

حوصله دادن جواب های طولانی رو نداشتم و دلم می خواست هر چه زودتر تماس و قطع کنه.

- من تو فرودگاه منتظرت هستم.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- باشه، کار نداری؟ مهماندار ازم می خواد گوشیم و خاموش کنم.

- نه عزیزم، مراقب خودت باش. من دیگه باید برم. فعلا!

و تماس قطع شد.

گوشی رو توی دستام گرفتم و ناخود آگاه شروع کردم به گرفتن شماره برنا. انگار هیچ چیز دست خودم نبود و می خواستم برای آخرین

بار صداش و بشنوم. چه قدر مبارزه می کردم که دکمه سبز رو فشار ندم اما دلم بیش از پیش اصرار داشت که این کار رو کنه.

چشمم و بستم و دکمه سبز رو فشار دادم. به وضوح رنگم با هر بوق کشیده ای که زده می شد، می پرید. در آخرین لحظه که خواستم

تماس رو قطع کنم صداش گوشم رو نوازش کرد و من رو آروم کرد و این صدا فقط این بود:

- چرا سها؟

و من بدون این که بدونم به کجا نگاه می کنم و در حالی که چشمانم فقط به نقطه نامعلومی خیره بود چیزی نگفتم و منتظر شدم که حرفی

بزنه. با صدای گرفته ای گفت:

- امیدوارم هر جا که هستی مثل همیشه موفق و سربلند باشی.

و تماس قطع شد.

هجوم اشک به چشمم یه لحظه من و رها نکرد و در میان بهت و ناباروی همسفر کناریم بهشون اجازه دادم که صورتم و خیس بکنن.

به محض فرود آمدن هواپیما روی زمین ته دلم خالی شد. حالا دیگه ایران نبودم و تک و تنها بین این همه آدم بیگانه پا گذاشته بودم توی

یه مسیر دیگه. بعضی از مسافری که مثل من اولین بارشون بود، با بی قراری در حال بلند شدن و جا به جا شدن بودن و بعضی ها هم که

انگار این مسیر هر روزشون بود خیلی خونسرد بودن.

با تحویل گرفتن چمدون هام و وارد شدن به سالن با چشم به دنبالش گشتم. بی کسی و تنهایی و غربت باعث شده بود که حالا حضور

فریبرز بیشتر از گذشته به چشم بیاد و بی صبرانه به انتظارش بایستم. کمی که چرخ رو حرکت دادم، بالاخره دیدمش و ناخواسته لبخندی

که حاصل از یافتن یه آشنا در دل غربت بود، بر روی لب هام جا خوش کرد.

با دیدنم با لبخندی که دندون های سفید و یک دستش و به نمایش گذاشته بود به سمتم اومد و با هیجان دستش و به طرفم دراز کرد و

گفت:

- بالاخره اومدی؟ خیلی خوش اومدی.

به دست دراز شده اش مقابلم خیره بودم که ادامه داد:

- باید حسابی خسته شده باشی.

دستم و بلند کردم و سعی کردم با سر انگشتام بهش دست بدم که اون دست کوچیک و ظریفم و کامل تو دستش گرفت و فشار داد و گفت:

- بریم.

و خودش چرخ و جلوتر از من به حرکت در آورد و به راه افتاد. با قدم های اهسته به دنبالش راه افتادم. چشم ازم بر نمی داشت و لحظه ای لبخند از لب هاش نمی رفت.

- خدا رو شکر پروازتون زیاد تاخیر نداشت. حُبِ نظرت چیه؟

نگاهی به اطرافم انداختم و شونه هام رو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

- فعلا که تازه رسیدم وقت برای نظر دادن زیاده.

سرش و با حالت با نمکی تگون داد و گفت:

- آره.

با خارج شدن از سالن چرخ و به سمت ماشین مدل بالایی حرکت داد و مشغول جا به جایی چمدون ها شد.

سوز سردی که به صورتم می خورد باعث شد یقه پالتوم رو کمی بالاتر بدم و به فریبرز خیره بشم.

چیزی از تیپ و قیافه کم نداشت. خیلی از دخترهایی که از کنارمون رد می شدن با نگاه های خیره فریبرز رو برانداز می کردن.

بعد از قرار دادن چمدون ها توی صندوق عقب به طرفم اومد و در جلو رو برام باز کرد و گفت:

- بشین هوا سرده، ممکنه سرما خوردگیت بدتر بشه.

سرم و تگونی دادم و سوار شدم.

خودش در و بست و رفت که پشت فرمون بشینه. با حرکت کردن ماشین انگار زبونشم تازه به کار افتاده بود.

- خیلی خوشحالم که اومدی. یعنی بهترین کاری رو که می تونستی، کردی. واقعا از اومدنت خیلی خوشحالم.

چیزی برای گفتن نداشتم و ترجیح دادم که فقط به حرفاش گوش بدم.

- یه خونه خوب برات اجاره کردم. هر چند هرچی که اصرار کردم حاضر نشدی بیای خونه من. باور کن توی خونه ام یه عالمه اتاق خالی

هست اما بازم هر جور که تو راحتی. امروز و بهتره بری کمی استراحت کنی. یعنی بهتره بگم یک هفته می تونی استراحت کنی چون از

هفته آینده کلاسات شروع می شن.

تمام طول مسیر سعی کرد که من و به حرف بیاره و من در تمام جواب هاش فقط از دو گزینه استفاده می کردم، بله و نه.

بعد از گذشت بیست دقیقه بالاخره به جلوی یه خونه کوچیک ویلایی دلباز رسیدیم که با تصورات من زمین تا آسمون فرق می کرد. خونه

ای که چیزی از زیبایی کم نداشت و من و به فکر می انداخت که من یه واحد کوچیک توی آپارتمان می خواستم و حالا این خونه با این همه

زیبایی چی بود که در مقابلم بود؟

از ماشین پیاده شدم و قدم به خونه ای گذاشتم که فقط متعلق به من بود. نمی دونستم چه مدت باید درون این خونه بمونم، نمی دونستم چه

سرنوشتی در این خونه برام رقم خواهد خورد. خونه ای که قرار بود تنهایی من رو پر کنه و با غم ها و شادی های من کنارم باشه. خونه ای

که مامن تنهایی های من بود. نگاهی به سر تا سر خونه انداختم و از راه پله کوچکی که کنار هال قرار داشت به سمت بالا رفتم. دو اتاق

خواب کنار هم خودنمایی می کردند. در یکیشون رو به آرومی باز کردم. تخت یک نفره کوچکی با اندکی وسایل که باید تکمیلش می کردم توی اتاق قرار گرفته بود. تو دلم از فریبرز ممنون بودم که تا این حد کمک کرده بود. اصلا متوجه نبودم اون کجاست. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم و به فریبرز که متفکر روی یکی از مبل ها نشسته بود نگاهی انداختم. باید چیزی می گفتم. تک سرفه ای مصنوعی کردم که باعث شد نگاه فریبرز به سمت من برگردد.

فریبرز: راضی هستی؟

با شادی ای که سعی می کردم تو صدام نشون بدم، گفتم:

- وای! مرسی همه چی عالیه. نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.

فریبرز هم که نمی دونم چرا یک دفعه حال و هواش تغییر کرده بود، با لبخندی مصنوعی جوابم رو داد:

- نیازی به تشکر نیست، وظیفه بود. من دیگه باید برم. شماره ام رو که داری هر موقع چیزی احتیاج داشتی، هر ساعتی که بود باهام تماس بگیر. خوشحال می شم و البته خودم هم هر وقت بیکار بشم بهت سری می زنم.

لبخندی به روش زدم و اون هم بدون خداحافظی از در بیرون زد. بی توجه به ناراحتی فریبرز به سمت چمدون ها رفتم. گوشی موبایلم که روی میز افتاده بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. این، این جا چی کار می کرد؟ حتما از کیفم افتاده و فریبرز اون رو روی میز گذاشته بود. نگاهی به صفحه اش انداختم. یک اس ام اس باز شده که خودم ندیده بودمش رو دیدم. شروع به خوندن کردم:

« نمی دونستم یه بازی بچگانه که برای این که تو رو به خودت بیاره و هم با من، هم با خودت رو راست باشی باعث بشه این قدر تو رو از من دور کنه. احساس من به تو والاتر از عشق بود. کاشکی باورش می کردی. اگر می دونستم نمی داشتم.»

نگاهی به فرستنده انداختم. برنا بود. بغضی بدی گلوم رو گرفت. یعنی اون مسخره من و بازی داده بود؟ یعنی واقعا دوستم داشت؟ آخه چرا؟ چرا این کارا رو با من کرد؟ ولی الان خیلی دیر شده بود و راهی برای بازگشت نبود. باید می موندم و به راهی که انتخاب کرده بودم قدم می گذاشتم. گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم فراموش کنم. چمدون ها رو به هر سختی ای که بود از پله ها بالا بردم و تو دلم گفتم، اصلا ازم نپرسید می تونم اینا رو بالا ببرم یا نه. معلوم نبود چش شده و بعد انگار جرقه ای توی ذهنم خورده بود. آره! اون اس ام اس رو فریبرز باز کرده بود. پسره ی فضول! به اون چه اصلا؟ برای من قیافه هم می گیره. توی دلم خوب می دونستم چرا، ولی نمی خواستم باور کنم. اصلا نمی خواستم اون رو به عنوان مرد زندگیم ببینم و باید یک جوری به فریبرزم این و حالی می کردم.

یه چند ساعتی وقتم رو صرف چیدن وسایلم کردم. با این که حسابی خسته شده بودم ولی اصلا خوابم نمی اومد. دل توی دلم نبود. نمی دونستم چی انتظارم رو می کشه و این بی خوابم می کرد. انواع و اقسام فکرها به مغزم هجوم آورده بود. با این که گشنه ام بود ولی حس غذا درست کردن نداشتم. رو تختم نشستم و به دیوار روبروم خیره شدم. باید برای این یک هفته یه برنامه ای می ریختم. نمی خواستم به فریبرز تکیه کنم، نمی خواستم اون برای خودش فکرهای بیخودی بکنه. صدای قار و قور شکم بلند شده بود. باید چیزی می خوردم. توی هواپیما که لب به چیزی نزده بودم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه که در طبقه پایین قرار داشت و موقع اومدن دیده بودمش رفتم. فکر نمی کردم بتونم چیزی توش پیدا کنم ولی در کمال تعجب همه چیز توی یخچال قرار داشت. مقداری گوجه و خیارشور با کمی کالباس، به همراه نونی که روی کابینت قرار گرفته بود برداشتم و یک ساندویچ کوچیک برای خودم درست کردم و همون جا به کابینت

تکیه دادم و مشغول خوردن شدم. گوجه و خیارشور و کالباس رو سر جاشون گذاشتم و به سمت هال رفتم و روی مبل نشستم. دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود. کاشکی...

به فکرم اجازه پیش روی ندادم. دلم می خواست شاد باشم. دیگه نمی خواستم ناراحت باشم. ناراحتی هیچ دردی از من دوا نمی کرد، پس باید می خندیدم و شادی می کردم. با این تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم. با این که خسته بودم ولی خواب به چشمم راهی نداشت. به سمت دستگاه پختی که گوشه ای از اتاق قرار داشت رفتم. یک سری سی دی کنارش قرار داشت. نمی دونستم از کجا اومده. حدس زدم کار فریبرزه که برای من گذاشته. بازم ازش تشکر کردم و از بینش سی دی آهنگ ایرانی رو انتخاب کردم و درون دستگاه گذاشتم. خواننده شروع به خواندن کرد، آهنگ مورد علاقه ام از امید بود. با خواننده زیر لب شروع به خواندن کردم. انرژی گرفته بودم. تمام انرژی از دست رفته ام و تمام فکر و خیال ها از سرم پرواز کرده بودن. با یاد نازنین که همیشه با این آهنگ شروع به رقصیدن می کرد، شروع به رقصیدن کردم. اگر فریبرز من و تو این حالت می دید، می گفت حتما خل شدم. آره، خل شدم. از هرچی عاقل بودنه خسته شدم. تا آخر آهنگ باهاش خوندم و رقصیدم. بعد از تموم شدن آهنگ خودم رو روی مبل انداختم. لبخندی روی لبم نمایان شده بود. یاد نازنین در هر حالتی لبخند به روی لبم می آورد و این بار هم مثل همیشه بود.

نمی دونم کی خوابم برد ولی صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. نمی دونستم کجام. انتظار داشتم مامان بره در رو باز کنه. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و فهمیدم که من دیگه الان ایران نیستم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. فریبرز بود.

فریبرز: سلام.

- سلام. بیا تو!

با تعارف من داخل شد و به سمت مبل رفت و روش نشست. پیش خودم گفتم من که می خواستم دیگه ایشون رو نبینم و خودم روی پای خودم بایستم ولی انگار نمی شد و این آقا ول کن نبود. البته نباید بی انصاف می شدم. اون در این راه خیلی بهم کمک کرده بود. فریبرز: امروز برنامه ات چیه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- هیچی، برنامه خاصی ندارم. دلم می خواد بیشتر با شهر و مردمش آشنا بشم.

فریبرز: خُب! پس حاضر شو بریم بیرون. هم یه صبحونه ای می خوریم، هم این که شهر رو نشونت بدم.

اولین روز بود پس به کمک فریبرز احتیاج داشتم ولی چند روز دیگه خودم می تونستم از پس کارام بر پیام و نیازی بهش نبود، برای همین بدون مخالفتی به سمت اتاقم رفتم و سریع حاضر شدم و پیش فریبرز برگشتم. جلوی در منتظرم بود. کفشم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از در زدیم بیرون.

توی این یک هفته تا کلاس ها تقریباً بیشتر جاهای دیدنی شهر رو دیده بودم و برج ایفل برای من بهترین جا برای فرار از تنهایی هام بود. راه و چاه رو یاد گرفته بودم و دیگه خودم از پس کارام بر می اومدم. تو این یک هفته خود فریبرز هم از بعضی از رفتارام فهمیده بود که می خوام تنها باشم و تنها بمونم و تنها زندگی کنم و همراه جدید نمی خوام. یک دوست چرا ولی همراه نه!

تقریباً دو روز به شروع کلاس ها مونده بود و حس ناشناخته ای توی وجودم جریان پیدا کرده بود. با اینکه قبلاً پام رو توی محیط دانشگاه گذاشته بودم ولی الان توی محیط جدید و توی یک شهر جدید همه اینا بهم انرژی می داد و مقداری از دلتنگیم و فکر برنا رو از سرم دور می کرد. تو این مدت چند باری با نازنین صحبت کرده بودم. هنوز همون بود و هیچ فرقی نکرده بود. ازدواج با تیام هم نتونسته بود درستش کنه.

امروز روز اول دانشگاه بود. نفس عمیقی کشیدم و با در دست گرفتن کتاب های درسیم پام رو درون محیط جدیدی گذاشتم. با خوندن شماره کلاس ها وارد کلاس درسی خودم شدم. تقریباً بیشتر دانشجوها اومده بودن. روی یکی از صندلی ها کنار دست یه دختر جوون نشستم. دختر خیلی ساکتی بود. قیافه شرقی ای داشت. متوجه نگاه من به صورتش شد به سمتم برگشت و به فارسی گفت:

- سلام.

تعجب کرده بودم. از کجا فهمیده بود ایرانیتم؟ با گرمی پاسخش رو دادم:

- سلام.

لبخندی به روم زد. دلم می خواست باهاش بیشتر حرف بزنم، برای همین خودم پیش قدم شدم برای آشنایی.

- اسم من سها ایزدیه.

دختر ناشناس: اسم منم نسترن صالحیه.

- می تونم بپرسم از کجا فهمیدی من ایرانیم؟

نسترن: از نوع نگاهت، این نوع نگاه برام خیلی آشناست. خیلی وقت بود که این نگاه رو ندیده بودم. دلم لک زده بود برای دیدن نگاهی آشنا. وقتی دیدم به صورتم خیره شدی خدا خدا می کردم که ایرانی باشی.

- خوشحالم که یه دوست ایرانی و مهربون پیدا کردم.

نسترن: مرسی، منم خوشحالم که من رو به عنوان دوستت قبول کردی.

تا زمانی که استاد بیاد، من و نسترن مشغول حرف زدن شدیم. اون طوری که توی این مدت دستگیرم شد، فهمیدم نسترن به همراه برادرش تقریباً دو سالی می شد که اومده بودن فرانسه و توی این مدت اتفاقات زیادی براش افتاده بود. یکیش این که مجبور شده بود درسش رو ول کنه و مدتی رو کار کنه تا بتونه پولی رو که از دست داده بودن، به دست بیاره و بعد این که برادرش ازدواج کرده بود و رفته بود یک شهر دیگه و الان توی خوابگاه زندگی می کرد.

با اومدن استاد دیگه نتونستیم حرف بزنیم. همه حواسم رو به سخنان استاد جمع کردم. خوشبختانه استادی این دانشگاه به زبان انگلیسی تدریس می کردند و دیگه مشکل زبان نداشتم. البته باید زبان فرانسه رو هم یاد می گرفتم برای این که بتونم با مردم حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم. ساعت نزدیکای یک بود که که کلاسمون تموم شد. اون روز دیگه کلاسی نداشتم، پس به نسترن گفتم:

- میای با هم بریم ناهار؟

نسترن: مزاحمت نیستم؟

- این چه حرفیه دختر؟ دیگه این حرف ها رو زن.

نسترن: مرسی.

با خنده به سمت غذا فروشی ای که روبروی دانشگاه قرار داشت رفتیم. بعد از سفارش دادن غذا یه گوشه دنج نشستیم.

نسترن: سها تو نمی خوای از خودت بگی؟

- چی بگم؟

نسترن: هرچی خودت دوست داری.

منم شروع به تعریف کردن کردم. نسترن بهم یه حس اعتمادی می داد که باعث می شد تمام چیزی که تو دلم بود رو بدون کم و کاست

بهمش بگم.

وقتی حرفام تموم شدن، رو به نسترن گفتم:

- اینم زندگی من!

نسترن: بیا غذات رو بخور.

- اینا رو کی آوردن؟

نسترن: موقعی که جنابعالی رفته بودین تو حس.

لبخندی به روش زدم و مشغول غذا خوردن شدیم.

نسترن: راستی چرا برنا همچین کاری کرد؟

چنگالی که دستم بود رو، توی ظرف گذاشتم.

- نمی دونم، واقعا نمی دونم.

نسترن: یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- نه، راحت باش!

نسترن: این طوری که تو تعریف کردی به نظرم بیشترش تقصیر خودت بود.

چند لحظه ای سکوت کردم.

- آره، موافقم. برای اولین باره که دارم اعتراف می کنم. بیشتر کارایی که برنا کرد عکس العمل رفتارهای بچگانه ی خودم بود.

نسترن: خوبه که فهمیدی.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و دوباره شروع به غذا خوردن کردم.

نسترن - حالا می خوای با این آقای عاشق چی کار کنی؟

- آقای عاشق؟

نسترن: آره دیگه. فریبرز خان رو می گم.

- هیچی.

نسترن: دلم به حالش می سوزه.

- چرا؟

نسترن: به هزار تا امید و آرزو اومده کارات رو درست کرده تا بیای این جا، بعد بتونی هم سفر جاده زندگیش بشی.

- بیخود کرده!

نسترن چنگالی که دستش بود رو متفکرانه به پیشونیش زد و گفت:

- ولی کیس مناسیه.

- مال تو!

نسترن: روش فکر می کنم.

ناهارمون رو با مسخره بازی های نسترن و گاهی خودم تموم کردیم. نزدیکای ساعت پنج بود که از نسترن جدا شدم و به خونه برگشتم. بعد از گرفتن دوش و استراحتی کوتاه تصمیم گرفتم به مامان زنگ بزنم. بعد از خوردن چند تا بوق برداشت. دلم برای صدایش یک ذره شده بود. سعی کردم نفهمه که بغض کردم. با خوشحالی مشغول حرف زدن شدم و بعدش چند کلمه ای با بابا حرف زدم و قول دادم مراقب خودم باشم و شیطونی هم نکنم.

بعد از قطع کردن تلفن به سمت اتاقم رفتم و خودم و روی تخت انداختم. چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح ساعت ده کلاس داشتم. خوشبختانه بیشتر کلاس هام با نسترن مشترک بود و این کلاس هم یکی از اون کلاس ها بود. از وقتی که استاد پاش رو درون کلاس گذاشته بود اصلا حس خوبی بهش نداشتم. نمی دونم چرا ولی دلم می خواست زودتر کلاسش تموم بشه. بعد از تموم شدن کلاس با غرغر از کلاس خارج شدیم و به سمت حیاط دانشکده رفتیم.

نسترن: چته تو؟

- هیچی.

نسترن: کاملاً معلومه.

- از این استاد بدم اومده. نمی دونم چرا.

نسترن: خُب چون خلی! استاد به این خوبی کجاش بده؟

- مال تو! بچسبون به قلبت.

نسترن: آخ جون! پس مال خودِ خودمه؟

- آره.

بعد حالت خنده داری به خودش گرفت و شروع به خندیدن کرد.

- همه چی آرومه تو به من دل بستى...

- دیوونه!

نسترن: این چه قدر خوبه که تو کنارم هستی.

- خل شدی دیگه. همین استادم به دردت می خوره.

نسترن: همه چی آرومه، غصه ها خوابیدن.

- با تو دارم حرف می زنم.

نسترن: همه چی آرومه، من چه قدر خوشحالم.

- کاملاً معلومه شاد می زنی.

نسترن: ای؟ چه قدر چرت و پرت می گی. دارم یه شعر می خونما.

- باشه، من می رم تو شعرت رو بخون.

و با این حرف به سمت در دانشگاه به راه افتادم. نسترن هم در حالی که می خوند، پشت سرم راه افتاد. کارهایش من رو به یاد نازنین می انداخت و هیمن باعث می شد بیشتر از قبل بهش علاقه مند بشم و دلم بخواد که همراهیم کنه.

- پیشم هستی حالا، به خودم می بالم

تو به من دل بستنی، از چشات معلومه

من چه قدر خوشبختم، همه چی آرومه

تشنه ی چشمام، من و سیرابم کن

من و با لالایی، دوباره خوابم کن

بگو این آرامش، تا ابد پابرجاست

حالا که برق عشق، تو نگاهت پیداست

همه چی آرومه، من چه قدر خوشحالم

پیشم هستی حالا، به خودم می بالم

تو به من دل بستنی؛ از چشات معلومه

من چه قدر خوشبختم، همه چی آرومه

همه چی آرومه، تو به من دل بستنی

این چه قدر خوبه که، تو کنارم هستی

همه چی آرومه، غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه، تو به احساس من

همه چی آرومه، من چه قدر خوشحالم

پیشم هستی حالا، به خودم می بالم

از کارای نسترن خنده ام گرفته بود. با این که به روم نمی آوردم ولی توی دلم مرده بودم از خنده مخصوصاً با اداهایی که در می آورد.

بدبخت حمید طالب زاده اگر نسترن رو می دید هیچ وقت این شعر رو نمی خوند.

نفس عمیقی کشیدم و باز دم رو از دهنم بیرون. به بخاری که از دهنم خارج شد نگاه کردم و لبخندی زدم و جزوه هام رو بیشتر تو

آغوشم جمع کردم.

هوای ابری پاریس بیشتر از همه بهم آرامش می داد و دل تنگی خانواده ام رو ازم می گرفت و خب اینم جزء اون رفتارهام بود که از بقیه ی دخترا جدام می کرد.

چندین بار مامانم گفته بود مردم تو هوای ابری دلشون می گیره، اون وقت تو یکی تو هوای ابری دلت باز می شه؟
یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به سمت ساختمون دانشگاه راه افتادم. وارد کلاس که شدم، نسترن رو یه گوشه ای دیدم. لبخندی زدم و رفتم روی صندلی کنارش نشستم.

دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و به نقطه ی نامعلومی روی زمین خیره شده بود. صدام رو صاف کردم ولی اصلا انگار نه انگار. به شوخی یهو گفتم:

- پخ!

انگار از خواب بلند شده باشه یهو پرید. نفسش رو داد بیرون و کسل بهم نگاه کرد و گفت:

- ای! سها تویی؟ کی اومدی؟

کتابام رو روی میز گذاشتم و و بهش نگاه کردم. خیلی خسته و کسل بود. نسترن هم مثل نازنین بود، اصلا ندیده بودم این مدلی باشه. دوست نداشتم ناراحت بینمش، برای همین گفتم:

- نسترن چته؟

بغض کرد و سرش رو انداخت پایین. بغضی که کرد من و ترسوند.

با نگرانی کاملا به سمتش برگشتم و گفتم:

- نسترن؟!

اشک تو چشماش جمع شد و شروع کرد با انگشتای دستش بازی کردن. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- چی شدی دختر؟

یه قطره اشک از چشمش سر خورد و افتاد.

در حالی که به شدت بغض داشت، گفت:

- دیگه نمی تونم برم خوابگاه .

چند روز بهم فرصت دادن زندگیم رو جمع کنم. یکم بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- چرا؟!

-وضعیت خوابگاه مشخص نیست.

یه قطره اشک دیگه از چشمش افتاد و در حالی که صداش می لرزید، گفت:

- داداشم اصلا تحویل نگرفت. تمام زندگیش شده زنش. منم نمی گم نباشه ولی یه ذره غیرت داشته باشه بد نیست.

اشکش هر لحظه داشت بیشتر می شد.

- تو ایران پدرم باهام کاری نداشت، نیما فقط غیرتی بازی برام درمی آورد. الان چرا یه ذره غیرت تو وجودش نیست؟ بهش می گم خوابگاه تا چند وقت رو هواست، چی کار کنم؟ خیلی ریلکس می گه، من نمی دونم، خودت یه کاری بکن. با یه حالت با منت می گه، کاری از دست من بر میاد؟ زنگ هم نمی تونم بزنم به مامانم اینا، طفلکی ها فقط نگران می شن.

دو تا دستش رو گذاشت روی صورتش و شروع کرد به گریه کردن. با ناراحتی بهش چشم دوختم.

یهو فکری به سرم زد. لبخند کل صورتم رو گرفت. محکم زدم به بازوش و گفتم:

- دیوونه ای دیگه. همچین گریه کردی که فکر کردم اتفاقی افتاده.

نسترن: سها! اتفاقی نیفتاده؟

خندیدم و گفتم:

- معلومه که نه.

روش رو برگردوند و گفت:

- اه سها! حوصله شوخی ندارم.

- چه شوخی ای آخه دیوونه؟ خیلی هم خوب شد. میای خونه ی من.

با تعجب سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- نه!

یکی دیگه زدم به بازوش و گفتم:

- نه!

چپ چپ بهش خیره بودم. دستش رو گرفتم و از سر جاش بلندش کردم و بلند بلند به فارسی می گفتم:

- همین الان بلند می شی می ریم از خوابگاه وسایلت رو برمی داری و می ریم خونه ی من.

نسترن هم هی به زور خودش رو نگه می داشت و می گفت:

- نه، سها! صبر کن.

- چی چی رو صبر کن؟ حالا یه روز سر کلاس استاد عزیزتر از جانم نباشی، نمی شه؟ من که والا خوشحال می شم یه روز قیافه اش رو ببینم.

در حالی که از در کلاس بیرون می رفتم با یکی سینه به سینه شدم. سرم رو گرفتم بالا و دیدم یه ابروش رو داده بالا و با تعجب نگاهم می کنه.

با یه بیخشید از کنارش رد شدم و از جلوی چشمای متعجبش کنار رفتم. چند قدم با نسترن در سالن تو سکوت راه رفتیم که زیر چشمی به نسترن نگاه کردم، اونم داشت زیر چشمی به من نگاه می کرد. دیگه هر دومون نتوستیم جلوی خندمون رو بگیریم.

هر دومون زدیم زیر خنده که نسترن بین خنده هاش گفت:

- برو خدا رو شکر کن که طرف ایرانی نیست.

منم که از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود، گفتم:

-والا ما که شانس نداریم، یهو دیدی ایرانی از آب در اومد.

پاهام رو آوردم بالا و روی صندلی گذاشتم و لیوان چایی رو نزدیک دماغم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

گرمای چایی و صداسش خش خش سوختن چوب هایی که تو شومینه بودن بیشتر من و آروم می کرد.

نزدیک به سه هفته ای بود که نسترن پیش من اومده بود و من رو از تنهایی در آورده بود.

به برف هایی که آروم آروم روی زمین می نشستن خیره شدم.

نسترن: سها دارم می رم بیرون، چیزی لازم نداری؟

- نه! خوش بگذره.

نسترن اومد کنارم.

- سها؟

بهش نگاه کردم. لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین. چشمکی زدم و گفتم:

- بدو بدو بینم که من از دوست شانس نیاوردم. اون از نازنین، اینم از تو.

خندید و بلند شد و لپم رو بوس کرد و گفت:

- خیلی ماهی سها.

به شوخی بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

- پیا نخوریش.

از ذوقش یکم بالا و پایین پرید و گفت:

- نه، مراقبم.

و به سمت در رفت. جلوی در، در حالی که شالگردنش رو می بست بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه، حالا می خوام نباش.

رو هوا بوس برام فرستاد و گفت:

- مراقب خودت باش.

در حالی که درخونه رو داشت می بست، بلند گفتم:

- تو هم مراقب خودت باش.

در رو بست. یکم خندیدم و سرم رو تگون دادم.

چند روز پیش فریبرز اومده بود پیشمون و من و نسترن رو به یه فشن شو دعوت کرده بود.

می دونستم بیشتر من و دعوت کرده و می خواد که من اون جا باشم ولی من خستگی امتحانات رو بهونه کرده بودم و خواسته بودم نسترن

همراهش باشه.

چایی نصفه رو تو فنجان گذاشتم و به دونه های برف که حالا شدتشون بیشتر شده بود نگاه کردم.

ناخود آگاه یاد نازنین افتادم که تا چند روز دیگه عروس می شد. چه قدر دلم می خواد تو عروسیش پیشش باشم. چشمم رو، روی هم گذاشتم.

نمی دونم چه جاذبه ای بود که من و هی پرت می کرد به گذشته.

صدای جیغ و خنده تو گوشم پر شد.

-آخ سها! محکم زدی.

گلوه ی برفی بعدی رو تو دستم فشرده کردم و به سمتش پرت کردم و گفتم:

- بگیر که بعدیش اومد.

نازنین که به خاطر ضربات محکم من بیشتر شبیه به آدم برفی شده بود، با حرص بهم نگاه کرد و شروع کرد از روی زمین برف جمع کردن.

دستکش هام رو تو ماشین جا گذاشته بودم. به خاطر شدت سرما شروع کردم ها کردن دستام و در همون حین گفتم:

- نازی صبر کن!

گلوه ای که تو دستش بود، هر لحظه داشت بزرگ تر می شد. خنده ام گرفته بود. ادامه دادم:

-نازی با توأم. نامردیه! تو دستکش داری، من دستام داره از سرما بی حس می شه.

نازنین در حالی که برف ها رو از روی زمین جمع می کرد و به گلوه ای که کم کم داشت اندازه ی کله ی خودش می شد اضافه می کرد، گفت:

- نامردی؟ والا الان من با دستکش شدم مثل آدم برفی و توی بی دستکش سالمی.

برگشت طرفم و گوله برفی رو به سمت نشونه گرفت. اومدم فرار کنم که محکم خوردم به چیزی. سرم رو بلند کردم. برنا و با کمی فاصله از برنا، تیام ایستاده بود.

با تعجب به هم خیره بودیم که گوله ی برفی نازنین محکم خورد تو سر برنا. یکم بهش نگاه کردم و نتونستم خنده ام رو کنترل کنم. بلند بلند زدم زیر خنده که صدای نازنین بلند شد:

- وای آقای فرهنگ! شما این جا چی کار می کنید؟

که تیام گفت:

- تنها جایی که برای برف بازی بلدیم این جاست نازنین خانم.

اولین بار بود که تیام، نازنین رو به اسم صدا می کرد. سریع برگشتم سمت نازنین. حدسم درست بود، نازنین وسط سرما رنگ صورتش شده بود مثل لبو که یه گلوه برفی محکم خورد به شونه اش.

نازنین شونه اش رو گرفت و با اخم به من خیره شد. منم برگشتم سمت برنا.

برنا دوباره خم شد و با خنده یه گلوه دیگه با دستش گرد کرد و محکم به طرف نازنین پرت کرد. خندیدم و منم خم شدم و یه مشت برف از روی زمین برداشتم و تو دستم گرد کردم.

برنا گفت:

- آماده؟

منم بلند بلند می خندیدم. نازنین هم که باز داشت شبیه آدم برفی می شد با دهان باز بهمون خیره شده بود.

برنا: پرتاب!

هردومون برف رو به سمتش پرت کردیم که صدای تیام اومد:

- نشد!! صبر کنید، صبر کنید.

تیام دوید سمت نازنین و وقتی کنارش وایساد دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- حریف می طلبیم.

برنا: هه هه هه!

تا حالا اون قدر بهم برف بازی خوش نگذشته بود. دیگه کم کم نمی فهمیدی کجا رو هدف می گیری، فقط این رو می فهمیدی که برف رو تو دستت گلوله می کنی و پرت می کنی.

در حالی به شدت سردم بود یکم دستای قرمز رو ها کردم و اومدم برف دیگه ای از روی زمین بردارم که دو تا دستکش جلوی چشمم ظاهر شد. برنا دستکش هاش رو به سمتم گرفته بود. سرم رو بلند کردم و آروم گفتم:

- پس خودت چی؟

یکم بهم نگاه کرد و گفت:

- فعلا سردم نیست.

اون قدر سردم بود که بی تعارف دستکش ها رو از دستش بگیرم. تو اون لحظه هم نازنین و تیام نامردی نکردن و تا تونستن بهمون برف پرت کردن.

نفسم رو دادم بیرون و از روی صندلی بلند شدم. نمی دونم با کی تعارف داشتم یا به کی کلک زدم. به سمت اتاق خوابم رفتم. می دونستم با خودم آوردمشون. رفتم و از تو کمد چمدونم رو کشیدم بیرون و زیپ بیرونش رو باز کردم و دستکش ها رو کشیدم بیرون و تو دستم نگهشون داشتم.

هنوز هم یادمه اون روز وقتی دستکشا رو دستم کردم، گرمی دستای برنا رو داشت و سردی دستام رو کم کرد.

یادمه اون قدر حواسم پرت شد که یادم رفت دستکش های برنا رو بهش پس بدم و دیگه هیچ وقت یادم نموند که دستکشی پیشم هست. دستکشا رو تو دستم کردم، خیلی برام بزرگ بودن. لباسام رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون. قدم زنان رفتم به سمتی که برام آرامش رو می آورد.

انگار می تونستم با نگاه کردن بهش دلتنگیم رو از روی شونه های خودم بردارم و بذارم روی شونه های اون.

روبروی برج ایفل وایسادم و بهش نگاه کردم. تو دلم گفتم، چند نفر دلتنگ و غریب تو این شهر هست؟ همه ی اونا هم مثل من عاشقن؟ آره؟

برای اولین بار بود که غرورم رو فراموش کرده بودم. یه قطره اشک از چشمام اومد پایین. همه اونا هم فهمیدن اشتباه کردن؟ سرم رو انداختم پایین و دستام رو از تو جیبم در آوردم و به دستکش ها نگاه کردم.

اشکایی که روی صورتم بود رو باهاشون پاک کردم و سرم رو بلند کردم. یه لحظه احساس کردم برنا رو کنار برج ایفل دیدم. هی تو جمعیت با سرگردونی چشم چرخوندم ولی چیزی ندیدم.

دستکش ها رو تو دستم جمع کردم و تو دلم گفتم، سها داری دیوونه می شی.

سرم رو انداختم پایین و به سمت خونه راه افتادم.

در رو که باز کردم گرمای مطبوعی مهمان صورت سرما زده ام شد. شال گردنم رو آروم از گردنم کشیدم پایین و هم زمان به ساعت چشم دوختم. از تاریکی خونه فهمیدم نسترن هنوز نیومده.

همون طور که پالتوم و در می آوردم به طرف کاناپه کنار شومینه رفتم و خودم و روش رها کردم. هر کاری می کردم نمی تونستم فراموشش کنم. هنوز فکر و تصویر صورتش تو ذهنم بود و مدام عذابم می داد. غرق افکارم بودم که صدای توقف ماشین رو از بیرون شنیدم. بی حال و کسل بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. ماشین فریبرز بود که جلوی خونه ایستاده بود. هر دوشون توی ماشین بودن و هنوز با هم حرف می زدن.

پرده رو رها کردم و به طرف آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. چند دقیقه بعد صدای حرکت در ورودی به گوشم رسید و پشت سرش صدای قدم های نسترن. چشمام و بستم و باز کردم و نفسم و بیرون دادم و سعی کردم صدام دلگیر و بغض دار نباشه.

- خوش گذشت؟

صدای قدم ها رو دیگه نمی شنیدم. لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه زیادی خوش گذشته.

که قدم ها ازم دور شدن. با تعجب برگشتم و به جای خالی نسترن خیره شدم. سریع از آشپزخونه خارج شدم و به بالای پله ها خیره شدم. صدای بسته شدن در اتاقش رو که شنیدم بیشتر نگران شدم.

خواستم برم بالا که ناخود آگاه نگاهم به طرف پنجره کشیده شد و قبل از رفتن به بالا دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرده رو که کنار زدم، ماشینش و دیدم. هنوز همون جا بود. کنار رفتن پرده و دیدن نور داخل خونه باعث شد که سرش و برگردونه و به من نگاه کنه. نمی تونستم واضح صورتش و ببینم، فقط دیدم دستی برام تکیه داد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

گنگ از رفتار دو نفرشون به سرعت به طبقه بالا رفتم و ضربه ای به در اتاقش زدم. جوابی نداد. بار دیگه در رو زدم. با صدای گرفته ای گفت:

- خسته ام سها، کاری داری؟

بدون حرفی در و باز کردم. طاق باز با همون لباس های بیرون رو تخت دراز کشیده بود. به طرفش رفتم و آروم صداش کردم. با چشمای گریون سرش و به سمتم چرخوند و بهم خیره شد.

- تو چت شده؟ موقع رفتن که خوب بودی.

نگاهش و ازم گرفت و باز به سقف خیره شد و حرفی نزد. لبه ی تخت نشستم و لبخندی زدم و گفتم:

- کسی چیزی بهت گفته؟
- و با سر انگشتم اشکای رو صورتش رو پاک کردم که گفت:
- اون من و دوست نداره.
- ساکت شدم و با تعجب ازش پرسیدم:
- کی؟ کی تو رو دوست نداره؟
- فریبرز.
- چی؟
- اون یه نفر دیگه رو دوست داره. کسی که خیلی به من نزدیکه و تو هم خوب می شناسیش.
- کی؟
- سها اون تو رو دوست داره.
- با این حرفش نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بلند زدم زیر خنده. پوختی زد و گفت:
- اگه منم جات بودم شاید این طوری می خندیدم.
- چرا چرت می گی؟ من از این خنده ام می گیره که فکر هر کسی رو می کردم الا خودم.
- پس خیلی خوشحال شدی.
- ضربه ی آرومی به پیشونیش زدم و از جام بلند شدم و بهش گفتم:
- من و باش رو دیوار کی یادگاری می نوشتم. خوبه از اول زندگیم و برات تعریف کردم که این طوری غمباد گرفتی دختر. مگه هرکی گفت دوستم داره باید سریع جوابش و بدم و بگم منم دوستت دارم؟
- پس چرا اون مطمئنه که جوابت آره است؟
- از تعجب چشمم گشاد شدن و گفتم:
- خودش بهت گفته؟
- صراحتا که نه، ولی از حرفاش چنین برداشتی کردم.
- من موندم تو با این ضریب هوشیت چطور تا حالا دووم آوردی دختر؟
- یعنی دوستش نداری؟
- با حالت طلبکاری دستام و به پهلویم زدم و بهش خیره شدم. تو جاش نیم خیز شد و گفت:
- اون قدر از نیومدن ناراحت بود که اصلا صدای من و نمی شنید و حرفی نمی زد. حتی می تونم قسم بخورم اگه تو، توی این خونه نبودی تا این جا هم من و نمی رسوند.
- نه دیگه، این قدرم پسر بدی نیست که بخواد از این کارا کنه.
- دستی به بینیش کشید و گفت:
- خوب البته حقم داره. کی از من خوشش میاد؟ نه چهره جذابی دارم و نه چیزی تو خودم می بینم که کسی رو به خودم جلب کنم.

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

با ناراحتی رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

- دقیقا همین کارا رو کردی که کسی دور و برت نمی چرخه. آخه دختر خوب بهتر نیست یکم اعتماد به نفس داشته باشی؟ حالا می خوای بگی هر پسری که عاشق کسی شد اون دختر باید خیلی خوشگل باشه؟

بعد با حالت با نمکی گفتم:

- مثلا دوست من همونی که بهت گفتم اسمش نازنینه، اون قدر زشت بود که مادر بیچاره اش هر روز دست به نذر و دعا می زد که یه نفر بزنه به سرش و بیاد دخترش و بگیره.

با یادآوری چهره نازنین خنده ام شدت گرفت و ادامه دادم:

- واقعا نمی دونم پسر به اون خوش تیپی رو چطور تور خودش کرد که یک دل نه صد دل عاشق نازنین شد.

- این قدر زشته؟

سعی کردم جلوی خودم و بگیرم که سوتی نداده باشم و گفتم:

- اوهوم، فکر کنم.

- فکر کنی؟

با خنده گفتم:

- با این وجود که تو از اون صد مرتبه قشنگتری، نمی دونم چرا انقدر از خودت ضعف نشون می دی نسترن. تو که چیزی کم نداری.

لبخندی به گوشه لباش اومد که زودی محو شد و گفت:

- در هر صورت اون فقط تو رو می بینه. حتی چند بار خواست صدام کنه که اشتباهی اسم تو رو گفت.

- برای خودش گفته. من اول و آخر فقط یه عشق دارم اونم کسی نیست جز برنا.

چه قدر مطمئن می گفتم برنا. منی که دو دستی برنا رو از دست داده بودم حالا راحت می گفتم عشقم اونه.

از جام بلند شدم و در رو باز کردم و گفتم:

- بدو بیا من گشمنه. بدو یه چیزی برام درست کن.

- مگه شام نخوردی؟

- نه، منتظر خانوم بودم که بیاد و یه چیزی برام درست کنه.

با خنده ای از جاش بلند شد و اومد کنارم و گفت:

- باشه، همین الان برات یه شام خوشمزه درست می کنم.

- پس چی که باید درست کنی؟ یادت نرفته که برای چی اومدی این جا؟

تا این و گفتم سریع از کنارش در رفتم که با بالش دنبالم افتاد و از بالای پله ها به سمتم پرت کرد. قبل از برخورد بالش جا خالی دادم و گفتم:

- عمرا بتونی من و بزنی.

- بالاخره یه روز که می زنمت.

- حالا تا اون روز گنجشکات و بشمر که کم نشن. شاید به اون روزم رسیدی.

با این که می دونستم بالاخره یه روزی این موضوع چه از جانب فریبرز و چه از جانب کس دیگه ای گفته می شه ولی نمی دونم چرا با مطرح شدنش به شدت دچار استرس و نگرانی شدم. شاید به خاطر این که واقعا انتظار چنین حرفی رو نداشتم.

با طلوع خورشید و آغاز یک روز جدید دیگه دست از خواب نازم کشیدم و بدون خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

نسترن امروز رو بر خلاف من کلاس نداشت و تخت گرفته بود و خودش و با خواب سیراب می کرد.

بعد از اتمام کلاس ها از دانشکده که بیرون زدم تصمیم گرفتم کمی خودم و تحویل بگیرم و به یه قهوه دعوت کنم، پس مسیرم و به سمت پاتوق همیشگی که بیشتر وقت ها به تنهایی اون جا می رفتم تغییر دادم.

هنوز یه خیابون مونده بود که صدای بوق ماشینی نظرم و جلب کرد. آروم و بی تفاوت سرم و برگردوندم که چشمم به ماشین فریبرز خورد.

از پشت فرمون لبخندی زد و با سر بهم اشاره کرد که به طرفش برم. به ماشین نزدیک شدم. شیشه رو داد پایین و بهم سلام کرد. جواب سلامش و دادم و ازش پرسیدم:

- شما این جا چی کار می کنید؟

- کارت داشتم. جلوی دانشگاه هم اومدم ولی ندیدمت خواستم برم که کمی جلوتر دیدمت و اومدم.

- بفرمایید؟ امرتون؟

- می شه سوار شی؟

نگاهی به اطراف انداختم و بهش گفتم:

- من داشتم می رفتم یه قهوه بخورم، اگه مایلید شما هم بیاین اون جا.

- باشه، پس سوار شو. زیاد که دور نیست؟

- نه، همین یه خیابون و که رد کنیم، می رسیم.

سرش و تکونی داد و در و برام باز کرد. با توجه به حرف های دیشب نسترن می دونستم حرفایی که می خواد بزنه حول و حوش چه چیزاییه، پس باید قبل از رسیدن به اون جا حرفایی که باید می زدم رو با خودم مرور می کردم که نه خودم و عذاب می دادم و نه اون رو.

بعد از سفارش قهوه و کیک دست به سینه منتظر شدم که حرفاش و بزنه. نگاهش متوجه بیرون بود. معلوم بود دنبال کلمه ها یا جمله هایی می گرده که بتونه از طریق اون ها راحت تر حرفاش و بزنه. وقتی دید هنوز بهش خیره ام، برگشت و لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- شاید گفتنش خیلی دیره یا شایدم خیلی زود اما خودم فکر می کنم دیره.

آب دهنم و قورت دادم و چشم بهش دوختم.

- احتمالا باید خودت هم تا الان فهمیده باشی.

سعی کردم آرام باشم. گفتم:

- چی رو باید فهمیده باشم؟

دستی به صورتش کشید و همون طور که سعی می کرد نگاهش فقط تو چشمام باشه گفت:

- این که دوستت دارم.

زبونم بند اومد و نگاهم و ازش گرفتم.

- خیلی وقته که می خوام این حرفا رو بهت بزنم اما تو انگار هیچ وقت برای من وقتی نداری.

با دست چپم لبه فنجان و لمس می کردم و دست راستم رو بدون حرکتی روی میز قرار داده بودم.

-اگه می شه وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

سرم و آرام آوردم بالا. لبخندی زد و گفت:

- من خیلی وقته این جا زندگی می کنم. خودم و خانواده ام رو هم خوب می شناسی. می تونم این قول رو بهت بدم که یه زندگی خوب و

بدون دردسر رو برات فراهم کنم. البته بازم همه چی بستگی به تو داره. اگه بخوای می تونیم برگردیم ایران و یا همین جا بمونیم. خُب

مسلماً موقعیت کاری این جا خیلی بهتر از ایرانه.

بهش خیره بود ولی انگار چیزی از صورتش و نمی دیدم و حرفاش و نمی فهمیدم که احساس کردم دستش و آرام روی دستم که روی میز

بود، گذاشت. دستم رو به آرامی از زیر دستش حرکت دادم و به زیر میز بردم

و نگاهم و ازش گرفتم. بهش کمی برخورد کرده بود. از جام بلند شدم که گفت:

- نگفتی جوابت چیه؟

- من... من...

- نگو که هنوزم به کسی فکر می کنی که دیگه بهت فکر نمی کنه.

تو چشماش براق شدم. حرفی برای گفتن به زبونم نمی اومد.

- اگر هم فکر می کنی با فرستادن دوستت به جلو من ازت دست می کشم خیلی اشتباه می کنی سها. من خیلی وقته که دوستت دارم، از

همون موقع که دیدمت یعنی از ایران.

دو سه قدمی عقب عقب از میز فاصله گرفتم. نگاه مصمم و حرف زدن جدیش دلهره رو به جونم انداخته بود. خواست حرف دیگه ای بزنه

که سریع ازش رو گرفتم و زدم بیرون و با گام های تند از اون جا دور شدم.

حرف های نسترن من و به فکر برده بود. دوست داشتم برگردم ولی طاقت دیدن خیلی چیزا رو نداشتم. قدرت این رو نداشتم که دست

کسی رو تو دست کسی ببینم که دو سال نبودنش رو تحمل کرده بودم.

بعد از دو سال...

از سرِ جام بلند شدم. توی تعطیلات کریسمس تنها بودن مثل غروب های جمعه تو ایران بود. توی دو، سه هفته تعطیلی حوصله ام سر می

رفت. یکم قدم زدم. کلافه بودم و مثل مرغ سر کنده هی این ور، اون ور می رفتم.

نسترن هم آخرین کلاس امسالش رو رفته بود و من و با حرفش تنها گذاشته بود.

صدای نسترن تو گوشم پیچید:

« سها بیا این تعطیلات رو با هم بریم ایران. من می خوام بلیط بگیرم. نمیای؟ »

رفتم جلوی در و کاپشنم رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. تو دلم گفتم، سها واقعا دوست داری بری؟ سها دوست داری دستش رو

تو دست دیگری ببینی؟

سرم رو انداختم پایین. تو دلم باز برای قانع کردن خودم گفتم، نمی رم که اون رو ببینم. یه چیزی ته دلم پوزخند زد.

در خونه رو باز کردم و به سمت آژانس هواپیمایی راه افتادم.

لباس بعدی رو تا کردم و گذاشتم تو چمدونی که مقابلم باز بود. صدای نسترن اومد:

- چی شد دختر که یهو تصمیمت عوض شد که بیای؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- یکم که فکر کردم و دیدم دلم برای خانواده ام تنگ شده.

نسترن: فقط خانواده ات؟

یکی دیگه از لباسام رو انداختم تو چمدون و گفتم:

- نسترن!

به چار چوب در تکیه داد و گفت:

- مگه دروغ می گم؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

- نمی دونم والا!

نسترن: ولی من به جز خانواده ام برای یکی دیگه هم دلم تنگ شده.

- ای شیطان! نگفته بودی.

تکیه اش رو از چارچوب برداشت و گفت:

- فکرت منحرف نباشه خانم. برای نازنین دلم تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

- خوبه دو هفته دیدیش. اونم که اومده بود ماه عسل اون روی شیطونش رو نشون نداد.

نسترن خندید و گفت:

- اون همه با هم شیطونی کردیم.

- زیاد شیطونی نکرد که شوهرش پشیمون نشه.

نسترن: ولی خیلی خوش گذشت. قشنگ با هم جور بودیم.

دوباره یه لباس دیگه انداختم تو چمدون و گفتم:

- اصلا نیمه ی گم شده ی گروه ما تو بودی.

نسترن رفت پایین. صداس از پایین می اومد.

- آره دیدی؟ تو مملکت غریب پیداش کردین.

قهقهه زدم و یه لباس دیگه برداشتم.

رفتم تو فکر. صدای خودم تو گوشم پیچید:

« فریبرز قول می دم بهتر از من برات پیدا شه.»

فریبرز، با خنده جوابم و داد:

- چی شد بعد از یک سال و خرده ای این حرف من یادت اومد؟ اون روز برفی که تو کافه من و بی جواب گذاشتی.

لبخندی تلخ روی لب هام اومد و گفتم:

- فریبرز، دوست ندارم منتظر بمونی. من تصمیم عوض نمی شه.

فریبرز: ولی باز هم بهت می گم. من منتظر می مونم تا یه روزی عوض بشه.

لبخندی زدم و گوشی موبایلم رو به گوشم نزدیک کردم که فربرز با لحن غمگینی گفت:

- برات بلیط بگیرم؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- نه، گرفتم.

فریبرز: کی؟

- امروز، امروز صبح.

فریبرز: برمی گردی؟

یکم خندیدم و گفتم:

- درسم که هنوز تموم نشده عاقل.

اونم از حرفی که زده بود، خنده اش گرفته بود. گفت:

- خوب کاری کردی، به یه سفر نیاز داشتی.

هیچی نگفتم که گفت:

- خوش بگذره بهت.

آروم گفتم:

- مرسی.

ازش خجالت می کشیدم. واقعا تو این دو سال هیچی برام کم نداشته بود. کاری کرده بود که تو مملکت غریب احساس تنهایی نکنم.

صداس من و از خیالاتم بیرون کشید:

- سها؟

- بله؟

یکم من مین کرد و گفت:

- به خاطر چیزایی که نباید ببینی که نمی خوای بری؟

حرفش من و یاد برنا انداخت.

ادامه داد:

- الان دیگه تو رو یادش هم نیست.

بغض گلوم رو گرفت. با صدای آرومی پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه، دارم می رم خانواده ام رو ببینم.

فریبرز نفش رو داد بیرون و گفت:

- امیدوارم.

و قطع کرد.

- سها!

با صدای نسترن یهو از جام پریدم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- وای نسترن!

نسترن: زهر مار! ترسیدم سخته کرده باشی. دو ساعته خیره شدی به مارک اون لباس. نمی دونم تو مارک چی هست.

هنوز دستم روی قلبم بود و چپ چپ نگاهش می کردم.

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- چیه مثل مجسمه زل زدی بهم؟ درسته که خیلی خوشگلم ولی خب اون طوری هم نگاه می کنی معذب می شم.

این حرف رو که زد، دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. لباسی که دستم بود رو به سمتش پرت کردم و به طرفش دویدم.

هواپیما که وارد خاک ایران شد، شور و شوق عجیبی تو وجودم اومد. انگار همه ی دلتنگی هام رو فراموش کردم و دوباره شدم اون سهای

بیست و شیش ساله که دو سال پیش از ایران رفت. استرس عجیبی هم داشتم. نمی دونم برای چی.

برای سورپرایز کردن خانواده ام هم هیچ اطلاعی از اومدنم بهشون نداده بودم. چمدونم رو که تحویل گرفتم، هر چه قدر نسترن اصرار

کرد که اونا من رو برسونن قبول نکردم و گفتم با تاکسی راحت ترم.

پام رو که تو تاکسی گذاشتم، تازه فهمیدم دلتنگی یعنی چی. سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و به بیرون چشم دوختم.

تو دلم گفتم، حالا خدا رو شکر دو سال اون جا بودم.

با حس عجیبی، با حال غریبی، دلم تنگته

پر از عشق و عادت، بدون حسادت، دلم تنگته

گله بی گلایه، بدون کنایه، دلم تنگته
 پر از فکر رنگی، یه جور قشنگی، دلم تنگته
 تو جایی که هیشکی واسه هیشکی
 نیست و همه دل پریشان، دلم تنگته
 تنگه واسه خاطراتت که کهنه نمیشن
 دلم تنگه، تنگه برای یه لحظه کنار تو بودن
 یه شب شد هزار شب، که خاموش و خوابن
 چراغای روشن! من دل شکسته، با این فکر خسته
 با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک! دلم تنگته
 ببین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
 مثل این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته
 یه شب شد هزار شب که دل غنچه ی ماه قرار بوده باشه
 تو نیستی که دنیا به سازم نرقصه، به کامم نباشه
 چقدر منتظر شم که شاید از این عشق سراغی بگیری
 کجا؟ کی؟ کدوم روز؟ من و با تمام دلت می پذیری
 من دل شکسته، با این فکر خسته، دلم تنگته
 با چشمای نمناک، تر و ابری و پاک، دلم تنگته
 ببین که چه ساده، بدون اراده، دلم تنگته
 مثل این ترانه، چقدر عاشقانه، دلم تنگته

نگاه خیره ام رو از ضبط که داشت آهنگ و با صدای بلندی می خوند گرفتم و به سر تا سر اتاقم نگاهی انداختم. یاد روز اول افتادم که بعد از مدت ها پام رو درون خونه گذاشته بودم. مامان و بابا هم از دیدنم خوشحال بودند، هم ناراحت. ناراحت به خاطر این که چرا بهشون نگفته بودم. بالاخره با صد تا دلیل و بهونه مختلف تونسته بودم از دلشون در بیارم.

الان تقریبا یک ماه از اومدن من می گذشت. بعد از گذشت یک هفته از برگشتنم همه چیز به روال سابق برگشت. با نازنین تقریبا هر روز حرف می زدم ولی سعی می کردم کمتر مزاحم زندگیش بشم. اون الان یک زن متاهل بود و نمی تونست همه وقتش رو با من بگذرونه. با این که خودش می گفت هیچ فرقی با اون موقع ها نکرده ولی باز من ناخود آگاه مراعات می کردم.

از حال نسترن هم بی خبر نبودم. چند باری دیده بودمش. اون که حسابی سرش شلوغ بود. توی این مدت کم تصمیم گرفته بود بیشتر شهرهای ایران رو ببینه و تقریبا هم موفق شده بود. اون دوست داشت از هر جایی سر دریاره و به هر جایی سرک بکشه.

مامان اینا هم تصمیم گرفته بودن کلا برای زندگی برن شمال ولی من تهران رو انتخاب کرده بودم. توی این مدت بهشون سر زده بودم یا گاهی اونا می اومدن پیشم ولی من دلم می خواست تهران باشم. جایی که عشقم، کسی که همه وجودم توش نفس می کشه.

و اما برنا! توی این مدت دو بار از دور دیده بودمش. یک بار جلوی در شرکت وقتی داشت از ماشینش پیاده می شد با اون ژست همیشگیش باز هم دلم رو مثل دو سال قبل و مثل اولین باری که دیدمش توی سینه ام لرزوند و مطمئنم کرد این عشق فراموش نشدنی و بار دوم از بالای پنجره جلوی خونه نازنین اینا دیدمش. اون روز می تونم بگم برام بهترین روز بود. تقریباً می تونستم بگم تا اون روز هیچ تصمیمی برای موندن بیشتر نداشتم ولی از اون روز با حرف هایی که شنیدم توی این که بمونم مصمم شدم. می خواستم بمونم و برای کسی که تمام لحظاتم رو پر می کنه بجنگم. ناخود آگاه به دو روز پیش برگشتم که خونه نازنین بودم.

نازنین: وای سها تو دیوونه ای به خدا.

- چرا؟

نازنین: اگر عقل درست حسابی داشتی به فریبرز جواب رد نمی دادی.

- آگاه...

صدای زنگ در باعث شد حرفم نصفه بمونه. نازنین به سمت آیفون رفت و بدون نگاه کردن به تصویر شخصی که اون پشت بود در رو باز کرد. ناخود آگاه از سر جام بلند شدم و به پشت پنجره رفتم و اون پایین کنار تیام کسی رو دیدم که همه لحظه هام به یادش پُر می شد. نمی دونستم چی می گن یا در چه موردی حرف می زنن فقط همون جا وایستاده بودم و به برنا نگاه می کردم و سعی می کردم تک تک حرکاتش رو توی ذهنم ثبت کنم تا برای اوقات تنهاییم بتونم تجسمشون کنم. چشمام رو بستم و یک لحظه خودم رو اون پایین کنار برنا تصور کردم. نمی دونم چه قدر در این حالت بودم که باعث تعجب نازنین شدم.

نازنین: به چی نگاه می کنی؟

دوباره نگاهی به پایین انداختم. هنوز اون جا بود ولی خبری از تیام نبود. یک لحظه سرش رو بالا آورد و من سریع پرده رو انداختم.

نازنین: با توآم. چت شد دوباره سها؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی مصنوعی به سمت نازنین برگشتم و گفتم:

- هیچی، خوبم.

می خواستم بیشتر در مورد برنا بدونم. می دونستم نازنین می تونه اطلاعات خوبی بهم بده.

- کی بود؟

نازنین: تیام!

- آهان!

به سمت صندلی ای که قبلاً روش جای گرفته بودم برگشتم و روش نشستم و به فکر فرو رفتم. باید یک جوری سر حرف رو باز می کردم.

تیام: سلام سها!

با صدای تیام دوباره از فکر خارج شدم.

- سلام، خوبی؟

تیام: مرسی، تو خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

- مرسی، منم خوبم. این چه حرفیه؟ من که تو این مدت حسابی مزاحمتون شدم.

تیام: ما که ندیدیم.

نازنین: چی چی رو ندیدی؟ تیام این دختر عین کنه می مونه.

- خیلی پروویی!

نازنین: به تو رفتم. راستی چرا برنا بالا نیومد؟

تیام نگاهی به صورت من انداخت و گفت:

- هیچی، گفت کار دارم.

الان بهترین موقعیت بود، برای همین از نازی پرسیدم:

- راستی آقای فرهنگد عروسی کردن؟

نازنین: نه بابا! دلت خوشه ها. بعد از این که تو رفتی دو، سه روز بعدش برنا همه چی رو بهم زد. الانم تک و تنهاست و هر دختری رو هم

که بهش معرفی می کنیم یه عیبی می ذاره روش و می گه نه.

حس خیلی خوبی درونم جریان پیدا کرده بود ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم. تو فکر بودم که نازنین گفت:

- راستی گفتی کی برمی گردی؟

- فعلا قصد ندارم برم.

نازنین: یعنی چی؟

- یه چند مدت دیگه می مونم. باید به یک سری از کارام برسم.

صدای زنگ در خونه من رو از گذشته به زمان حال برگردوند. از سرِ جام بلند شدم، ضبط رو خاموش کردم و به سمت در رفتم. نسترن بود.

ازش خواسته بودم بیاد پیشم تا اون رو از تصمیمم مطلع کنم.

- سلام.

نسترن: سلام سها خانوم بی معرفت!

- من بی معرفتم یا تو که هی به گشت و گذاری و اصلا پیدات نمی شه؟

نسترن: من کم بهت گفتم تو هم پاشو با من بیا؟

- حالا بیا بشین که کلی باهات حرف دارم.

با نسترن به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستیم.

- چیزی می خوری برات بیارم؟

نسترن: نه، بشین و تعریف کن.

همه اتفاقات و چیزایی که شنیده بودم رو تعریف کردم و بهش گفتم:

- می خوام بیشتر بمونم و تکلیفم رو به طور کامل با برنا روشن کنم.

نسترن: ترم جدید رو چی کار می کنی؟

- مرخصی رد می کنم.

نسترن: باشه، کار خوییه. برای اولین بار به تصمیم عاقلانه گرفتی.

لبخندی زدم و گفتم:

- به چیز دیگه هم هست.

نسترن: چی؟

- می خوام به فریبرز بگی سها تصمیمش رو گرفته و می خواد برای کسی که تمام زندگیشه بجنگه و بهتره فراموشش کنی و بری دنبال زندگیت.

نگاهی به صورت نسترن انداختم. نمی دونم چرا حس کردم با شنیدن این حرفم برق شادی توی چشماش روشن شد.

نسترن: باشه، حتما.

می دونستم نسترن پس فردا پرواز داره، برای همین ازش خواستم پیشم بمونه. می دونستم ممکنه برای به مدت طولانی نبینمش. اون شب از همه چی حرف زدیم و نزدیکای صبح بود که به خواب عمیقی فرو رفتیم. نزدیک ساعت یک بود که از خواب بیدار شدم ولی نسترن رو کنارم ندیدم.

- نسترن کجایی؟

نسترن: آشپزخونه.

از سر جام بلند شدم و در حالی که چشمام رو می مالیدم به سمت آشپزخونه رفتم.

نسترن: سها من باید برم. صبحونه رو برات چیدم. مراقب خودت باشیا!

- نمی تونی شب بری؟

نسترن: اگر می تونستم حتما بیشتر پیشت می موندم.

به سمتم اومد و در حالی که در آغوشم می گرفت، گفت:

- بهم قول بده مراقب خودت باشی و بی خبرم نذاری.

- باشه، حتما.

با گریه از هم خداحافظی کردیم. بعد از رفتن نسترن کمی در همون حال موندم و بعد به خودم اومدم. راه سختی در پیش داشتم ولی می دونستم که موفق می شم. بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه سریع به سمت دفتری که برنا کار می کرد رفتم. باید باهاش حرف می زدم. حالا من باید پیش قدم می شدم. در دفتر رو باز کردم و نگاهی به آینه قدی که به دیوار روبروم نصب بود انداختم. همه چی خیلی خوب بود. لبخندی زدم و به سمت میز منشی رفتم. همه چیز عوض شده بود و منشی هم همین طور. حدس می زدم که نباید من رو بشناسه.

- سلام. می تونم مهندس فرمند رو ببینم؟

منشی: بله، فقط ایشون هنوز تشریف نیاوردند. شما خانم...؟

- ایزدی هستم. منتظرشون می مونم.

بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت صندلی هایی که اون جا قرار داشتن رفتم. نمی دونم چه قدر منتظرش اون جا نشسته بودم که صدای قدم هایی باعث شد سرم رو به سمت بالا بگیرم. خودش بود که داشت با منشی حرف می زد. از اشاره دست منشی به سمت من متوجه شدم که داره می گه من منتظرشم. از جام بلند شدم. به سمت من برگشت، با همون نگاه آشنا ولی این بار در عمق نگاهش عشق رو می دیدم. - سلام.

مات و مبهوت چند لحظه بهم خیره شد اما به جای عشق چند لحظه ی قبل الان فقط دلخوری رو می شد توی چشماش دید. کیفش رو تو دستش محکم گرفت و برگشت به منشی چیزی گفت و به سمت اتاقش رفت. رفتنش رو نگاه می کردم. نمی دونم یه چیزی ته دلم فرو ریخت، مثل امیدی که تمام مدت تو نبودش به خودم می دادم.

مات به در اتاقش بودم که صدای منشی من و از جا پروند:

- خانم؟!

با ترس برگشتم سمتش، که عینکش رو داد بالا و ادامه داد:

- خانم...

به دفتر جلوش خیره شد و گفت:

- ایزدی! خانم ایزدی امروز مهندس فرهمند وقت ندارن.

دو قدم رفتم جلو و مقابل میزش ایستادم و ب ا صدای گرفته ای گفتم:

- من باید ببینمشون.

شونه هاش رو انداخت بالا و دوباره عینک بزرگی که روی صورتش بود رو کشید بالا و گفت:

- دست من نیست.

دستم رو روی میز گذاشتم و عصبی گفتم:

- خانم وقتی می گم باید، یعنی کارم واجبه.

منشی: خانم من نمی دونم، مهندس فرهمند گفتن وقت ندارن. من دیگه کاری نمی تونم بکنم.

به گوشیش اشاره کردم و گفتم:

- به ایشون اطلاع بدین.

منشی: گفتن نه.

- گفتم اطلاع بدین.

- خانم ایزدی چند بار بگم...

بقیه حرفاش و نشنیدم. با عصبانیت برگشتم و سریع رفتم سمت اتاقش. منشی سعی کرد جلوی من و بگیره. قبل از این که جلوم رو بگیره در اتاق رو باز کردم.

برنا نزدیک به پنجره وایساده بود و به دیوار تکیه داده بود. بهمون نگاه کرد و قبل از این که منشی دهندش رو باز کنه، سریع گفت:

- خانم امینی؟

منشی سریع گفت:

- آقای فرهمند گفتم بهشون که...

برنا پرید وسط حرفش و گفت:

- خانم امینی مشکلی نداره. اگه کاری ندارید، می تونید برید.

منشی ببخشید آرومی گفت و از اتاق رفت بیرون و در رو بست. دم در اتاق وایساده بودم و سرم رو انداخته بودم پایین. هیچ کدوممون

هیچی نمی گفتیم. زیر چشمی نگاهش کردم، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

به خودم جرات دادم و دو قدم رفتم جلو. روی میزش پر از سیگارهایی بود که نصفه سوخته و روی میز خاموش شده بودن و یه پاکت

سیگار له شده هم کنارشون افتاده بود. سوژه ی خوبی بود تا سکوت اتاق رو بشکونم. برای همین گفتم:

- سیگاری نبود!

پوزخندی زد. حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد. دوباره سرم رو انداختم پایین. معنی رفتارش رو نمی فهمیدم. یه چند دقیقه ای سکوت بینمون

رو گرفت.

- چرا اومدی؟

سرم رو بلند کردم، با ناراحتی بهم چشم دوخته بود. تو نگاهش دنبال یه چیز آشنا می گشتم، بود ولی کمرنگ بود.

- چرا هیچی نمی گی؟

زیر لب گفتم:

- برنا؟!!

با حرص رو از من گرفت. نفس عمیقی کشید و دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه قبلا بهت نگفتم بدم میاد کسی من و به اسم کوچیک صدا کنه؟

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و به جای دیگه نگاه کردم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم. من دو سال صبر نکرده بودم که پیام این جا و

همه چی دوباره بشه مثل قبل، دوباره مثل قبل فقط لجبازی کنیم.

دوباره صدای برنا بود که تو اتاق می پیچید:

- خبرای خوش آوردی؟ آره؟

پوزخندی زد و روش رو ازم گرفت. خنده ای عصبی کرد و گفت:

- هه هه!

با ناباوری بهش چشم دوخته بودم. دوست داشتم حرف دلم رو فریاد بزنم. دوست داشتم بهش بگم، نه این طوری نیست.

بی وقفه ادامه داد:

- ببین! هیچ دوست ندارم حرف هایی رو بشنوم که نمی خوام.

شونه هاش رو انداخت بالا و ادامه داد:

- اصلا نمی دونم برای چی این جایی و نمی خوام بدونم.

یه چیزی ته دلم می گفت فریاد بزن، تو بگو. این حرفای برنا از روی غروره. معنی نگاهش رو می فهمی سها. تو بگو، بذار برنا غرورش رو بذاره کنار. سها فریاد بزن!

نمی تونستم حرفی بزنم. فکم انگار به هم چسبیده بود. به زور لبم رو از هم باز کردم و گفتم:

- دروغ می گی.

نمی دونستم چرا این حرف رو زدم. دستش رو به کمرش زد و بهم نگاه کرد. دوباره یه پوزخند دیگه زد.

نداشتم ادامه بده. بغض بدی گلوم رو فشار می داد، برای همین با صدای لرزون گفتم:

- همه چی رو دروغ می گی.

اومد دهنش رو باز کنه که سریع گفتم:

- من و باش که فکر می کردم من و بیشتر از غرورت دوست داری.

اشک تو چشمام جمع شد و ادامه دادم:

- نه، مثل این که غرورت واجب تره.

یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین. اولین بار بود که می خواستم غرورم رو شکست بدم. پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- فکر می کردم عوض شدی، فکر می کردم حرف دلت رو دیگه از نگاهت بهم نگی. همیشه فقط بلدی جلوی احساساتت جبهه بگیری.

با ناباوری بهم چشم دوخته بود. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- باید همون روز اول که فهمیدم ازدواج کردی همه ی احساساتم رو درباره ات می ریختم دور، نه این که دو سال تو یه شهر دیگه با خودم

این ور، اون ور بکشونم. به خاطر همون احساسات خیلی چیزا رو از خودم دور کردم. به غرورت بگو نیومدم این جا شکست رو ببینم.

نیومدم... نیومدم خبرای خوش بهت بدم. می دونم غرورت دوست نداره بشنوه، چون همین الان گفت نمی خواد حرفایی رو بشنوه که نمی

خواد. پس دو دقیقه گوش غرورت رو بگیر تا دلت بشنوه چی دارم می گم. فقط اومدم این جا بهت بگم سهایی که همیشه به هر بهونه ای

خُردش می کردی، دوستت داشت.

پوزخندی زدم و اشک هایی که روی صورتم بودن رو با پشت دست پاک کردم. بهش نگاه کردم، دوباره نگاهش پر از عشق بود.

نمی خواستم دوباره به خودم قول و قرارایی بدم که مثل امروز بشکونتم. روم رو ازش گرفتم و به سمت در راه افتادم. دستم رو، روی

دستگیره گذاشتم که صداش اومد:

- سها؟!

چشمام رو بستم. دوباره اشک از چشمام سُر خورد. دستم رو، روی دستگیره فشار دادم که صداش تو اتاق پیچید:

- چند روز بود با خودم کلنجار می رفتم که چطوری بهت بگم، چطوری باهات حرف بزنم. عروسی تیام بود که بدون این که بذاری حرف

بزنم از مقابل چشمام دور شدی. چند روز بعدش شنیدم سها داره می ره. هیچ وقت نتونستم سر از کارات در بیارم. یادمه وقتی گوشیم زنگ

خورد، فقط یک کلمه تونستم بگم، «چرا سها؟». این چرا سوالم بود برای همه چی. تو این دو سال خواستم چندین و چند بار بهت زنگ بزنم

و بگم بدون تو زندگی ندارم، خواستم بگم سهایی که رفت زندگی منم با خودش برد ولی هر بار که تو رو کنار کسی دیگه تصور کردم،

دیوونه شدم. شده بود کابوس زندگیم. می فهمی چی می گم سها؟! الانم بعد از دو سال اومدی این جا چه انتظاری از من داری؟ که بگم مرسی؟ ممنون که حتی لحظه ای نداشتی حرف دلم رو بزنم؟ مرسی که رفتی و من و با کابوس هام تنها گذاشتی؟! هان؟ صداس بلند بود و به شدت می لرزید. صورتم از اشک خیس خیس شده بود. دستم از روی دستگیره ی در سر خورد. برگشتم سمتش، چند قدمی من دست به سینه ایستاده بود و با دلخوری نگاهم می کرد. از قیافه اش معلوم بود بغض کرده. چشم ازم گرفت و به سمت دیگه ای نگاه کرد.

با صدای گرفته ای گفت:

- تا حالا فکر نکردی که لجبازی تو بود که باعث تمام این اتفاقات شد؟ فکر نکردی برنایی که هر لحظه با یه غروری که نمی دونم چرا فقط جلوی تو قد می کشید ولی همیشه دوست داشت همه لحظه هاش رو کنارت بگذرونه ولی نمی تونست بگه، ممکنه عاشقت باشه؟ ممکنه نتونه بدون تو زندگی کنه؟

دستاش رو آزاد کرد و من بدون اراده مسخس شده بودم. کیفم از دستم افتاد. یک قدم رفتم جلو، برنا هم یه قدم جلو اومد. دستاش رو جلو آورد و دستم رو تو دستش گرفت و من و کشید سمت خودش و من و تو آغوشش گرفت. بوی عطرش تو دماغم رفت. بویی پر از خاطره، بویی پر از انتظار. بغضم شکست و به هق هق افتادم. برنا هم داشت گریه می کرد، از شونه هاش معلوم بود.

همین طوری که تو آغوش هم بودیم، برنا گفت:

- حالا نوبت توه که گوش لجبازیت رو بگیری، چون می خوام یه چیزی بگم.

سرم رو گذاشتم روی شونه هاش که ادامه داد:

- خیلی دوستت دارم، خیلی.

روبروی میز کار برنا روی صندلی نشسته بودم و نگاهش می کردم. داشت روی نقشه ی دیگه ای کار می کرد. خنده ام گرفت. لبم رو جمع کردم و یهو گفتم:

- برنا؟!

خودکارش رو روی نقشه انداخت و دو تا دستش رو کوبوند روی سرش. شروع کردم به خندیدن که برنا با حالت گریه ی مصنوعی گفت:

- ای وای خدا!!

سرش رو بلند کرد. یکی از دستاش رو گذاشت زیر چونه اش. خستگی از صورتش می بارید. خب بالاخره باعث و بانی پنجاه درصد خستگی من بودم.

برنا: چیه؟ باز چی هوس کردی؟

ابروهام رو انداختم بالا و با خنده بهش چشم دوختم که ادامه داد:

- بچه لگد زد؟

دوباره ابرو هام رو انداختم بالا که گفت:

- پس چیه دو ساعته نشستی روبروی من هر پنج دقیقه یک بار آلارم می دی؟ هر سری هم می گم جانم، ولی تو صدات در نمیاد.

- اتفاقاً این سری کارت داشتم.

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

- خب بفرمایید، امرتون؟

با لبخند دور تا دور اتاق رو نگاه کردم و گفتم:

- حال می کنی چه خونه ای ساختم؟

برنا در حالی که کش و قوسی به بدنش می داد، گفت:

- عزیزم چند بار گفتم تو نقش زیادی تو ساختن این ساختمون نداشتی و همه اش نتیجه ی کار و تلاش منه؟

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- اوہو! اگه دقت کنی تمام نقشه ی ساختمون رو من کشیدم. زحمت اولیہ ی ساختمون پای من بوده.

برنا درحالی که دستش پشت گردنش بود، لبخندی زد و گفت:

- خیلی از غلط های املایش رو من درستش کردم.

- غلط املائی وجود نداشت.

برنا: واژه ی مهندس رو فراموش کردی؟

- همون که جلوی اسمت بود و پاک شد؟

- نه جلوی اسم تو رو می گم.

- همون که هنوزم هست؟

برنا: اصلاً می گن، کار را که کرد؟ آن که تمام کرد. این ساختمون رو هم من تموم کردم.

- نه، تو رو خدا! می خواستی تموم نکنی. عین شپش افتادی وسط پروژه ی من، خب کار رو باید می سپردم دست شپش.

برنا: مثل این که دلت می خواد دوباره غلط املائی جلوی اسمت رو پاک کنم.

- نه، تو هم مثل این که دلت می خواد علایم عرق شرم روت ظاهر شه.

صدای رعد و برق اومد. برنا ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- یعنی پرتم می کنی بیرون این وقت شب؟

چشمام رو روی هم گذاشتم. برنا سرش رو تکیه داد و دست روی دیوار کشید و گفت:

- حالا که دارم دقت می کنم می بینم خونه ی خوبی ساختم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- حالا درست شد.

از سر جام بلند شدم و گفتم:

- من خیلی خسته ام، می رم بخوابم.

برنا: خدا رو شکر!

برگشتم سمتش و گفتم:

- چی گفتی؟

برنا: گفتم شب بخیر عزیزم.

خندیدم و به سمت در رفتم. یهو درد گذرای زیردلم افتاد. لبم رو گاز گرفتم و دستم رو به در تکیه دادم. دوباره یه درد دیگه... نتونستم

سر پا بایستم. کنار در نشستم.

برنا: سها تو رو خدا باز ادا در نیار.

از درد زیادم چشمام رو، روی هم فشار دادم و به زور گفتم:

-بُ... ر... نا!

برنا سریع از جاش بلند شد و اومد کنار من و با اضطراب گفت:

- چی شد سها؟

دوباره تیکه تیکه گفتم:

- دلم... بر... نا!

برنا: الان چی کار کنم.

- بیمارس... تان!

برنا: باشه، باشه!

و بالاخره بعد از یک ربع من و به بیمارستان رسوند.

چشمام رو باز کردم، صدای برنا اومد. ادای بچه ها رو درمی آورد و می گفت:

- مامان؟ مامان؟ چه قدر می خوابی؟ بلند شو دیگه!

برگشتم سمت صدا. برنا کنار تختم وایساده بود و نوزاد کوچیکی تو بغلش بود.

برنا: مامان ببین چه قدر خوشگلم، درست مثل بابام.

با صدایی گرفته گفتم:

-شانس آوردی شبیه بابات نشدی.

برنا برگشت سمتم و با تعجب گفت:

- دِ!

دو تا ضربه به در خورد. هر دومون برگشتیم سمت در. مادر و پدر من و مادر پدر برنا وارد اتاق شدن. پشت سرشون هم نازنین و تیام با

سر و صدا وارد اتاق شدن. برنا با خنده گفت:

- گروه سرود اومدن.

با همشون سلام و احوال پرسى کردیم که تیام که نزدیک برنا وایساده بود و داشت به عضو جدید خانواده ی ما نگاه می کرد، گفت:

- وای وای وای! این فسقلی به کی رفته این قدر زشته؟

سریع گفتم:

- به باباش!

همه شروع کردن به خندیدن که نازنین گفت:

- ای! تیام؟ بچه به این خوشگلی.

که سریع گفتم:

- خب به من رفته.

بازم همه خندیدن. در حالی که برنا بچه رو کنار من می داشت، نازنین گفت:

- خب حالا اسم این آقا پسر کوچولو چیه؟

- هر چی باشه، باید تو اسمش "س" سها رو داشته باشه.

برنا حرفم رو ادامه داد و گفت:

- حالا اون رو نداشت هیچی، باید توش یه چیزی از برنا داشته باشه.

همگی داشتیم می خندیدم که نازنین گفت:

- اصلا نه برنا، نه سها! هر دوش رو داشته باشه. سورنا چطوره؟ هم "س" سها رو داره، هم "نا" ی برنا رو.

برنا با لبخند بهم نگاه کرد. خودمون هم همین تصمیم رو داشتیم. برنا دستم رو گفت و گفت:

- تازه یه حرف از من اضافه داره. "رنا" رو داره فقط حرف "ب" از من افتاد.

برگشت سمتم به هم لبخند زدیم که نازنین گفت:

- ای جونم سورنای خاله!

هممون خندیدیم. برنا پیشونیم رو بوسید و نزدیک گوشم گفت:

- مرسی نفسم.

تیام: حالا دل و قلوه رو ول کنید، بچه این جا هست.

دوباره هممون خندیدیم. به سورنا کوچیکم که کنارم بود نگاه کردم. لبخندی از ته دل زدم و از ته دل خدا رو شکر کردم برای زندگی

شیرینی که با اومدن سورنا، شیرین تر هم شد.

پایان

زیبا. ب

آیلا. ش

غزل. م س

۵ بهمن ۹۱

تاریخ انتشار: دی ماه ۹۲

نویسندگان:

نیلا...

www.forum.98ia.com/member106728.html

Tikooli

www.forum.98ia.com/member138805.html

avazekhamoosh

www.forum.98ia.com/member24379.html

ویراستار:

D o n Y a

www.forum.98ia.com/member147236.html

ناظر:

سوداا

www.forum.98ia.com/member125532.html

طراح جلد:

#NEGAR#

www.forum.98ia.com/member56464.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

